



# عشق به سبک من

به قلم: quixotic

عشق به سبک من نویسنده: quixotic



www.98iA.Com

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

بسم الله الرحمن الرحيم

## فصل ۱

تو خیابون شانزه لیزه قدم میزدی و ویتترین مغازه ها رو تماشا می کردم. دنبال سوغاتی بودم برای مادر جون و مامان. اما هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم. تازه سفارشات امیرمهدی و شادی هم مونده بود. به ساعت نگاه کردم. وای خدای من... فقط یک ساعت به پروازم مونده بود و این یعنی.....

زنگ موبایل بهانه ی خوبی بود برای بیدار شدن و بیرون اومدن از شانزه لیزه. شیرجه زدم به سمت موبایل و نگاهی به نمایشگر انداختم و حالم حسابی گرفته شد. برخلاف انتظارم شادی بود. قبل جواب دادن به سمت پنجره رفتم و بعد کنار زدن پرده ی ضخیم اتاق عصبی شدم. هوا هنوز روشن نشده بود. با عصبانیت گوشی رو برداشتم: شادی خیلی بی شعوری آخه الان چه وقت زنگ زدنه؟ بیدارم کردی! آزار داری دختر؟ چشم نداری ببینی یه ذره بخوابم؟ زهره ترک شدم خب. فکر کردم از بیمارستانه شیرجه زدم سمت گوشی.

صدای خنده ی شادی تو گوشم پیچید و عصبانیتمو بیشتر کرد بعد از اینکه کلی به ریشم خندید و من کلی تو دلم فحشش دادم با شوق و ذوق گفتم: عزیز دلم سلام! خوبی؟ قربونت برم چرا عصبانی میشی؟ اتفاقا درست فکر کردی یه نفر حالش بد شده اما نه تو بیمارستان، تو خونه ی ما.

معلومه اگه حالت بد نبود که این موقع مزاحم نمی شدی. ساعت چهارصبحه بی انصاف. تو که دیدی دیشب تا کی تو بیمارستان بودم!

واه وا. دکتر به این بد اخلاقی نوبره به خدا. خب دیوونه دلم برات تنگ شده بود نتونستم تا صبح صبر کنم.

من که می دونم سلام گرگ بی طمع نیست شادی جان. تو هم لطف کن انقدر چرت و پرت نگو برو سر اصل مطلب. چی کار داری؟

||| خیلی چشم سفیدی دختر حالا ما گرگ شدیم؟

اولا چشمای من عسلیه نه سفید جونم. اصولا چشم آدمای نابینا سفید میشه ثانیا گفتم چی کار داری؟

خیلی خوب خانم بینا چرا پاچه می گیری؟

چون از خواب ناز بیدارم کردی.

خب ببخشید..

نه مثل اینکه واقعا کاری نداری و فقط می خواستی کرم بریزی. خب پس خداحافظ.

نه بابا! غلط کردم خوبه؟ با این اخلاق سگیت آدمو به گه خوردن می ندازی.

شادی! این موقع زنگ زدی این اراجیفو تحویل من بدی؟

نه هانی جونم. راستش... راستش فردا میخوام برم خرید زنگ زدم پرسم باهام میای یا نه؟

می مردی اینو فردا بگی؟

چرا می شد اما میدونی.... سر شب یه فنجون قهوه خوردم خوابم نمی بره.... حالا میای یا نه؟

نه

نامرد نشو دیگه. بابا غلط کردم بیدارت کردم شیکر خوردم حالا خوب شد؟ راضی شدی خانم خانما؟



آرایشیم کرده!

به طعنه گفتم: از خودت خبر نداری!

در کمال تعجب طعنه ی کلامو نادیده گرفت. بادی به غب غب انداخت و با اشتیاق گفت: چرا اتفاقا خوب خبر دارم چه تیکه ای شدم! از دیشب که باتو حرف زدم تا حالا نشستم جلو ی آینه با دقت هر چه تمام تر آرایش کردم. حسابی به خودم رسیدم! اما اومدم اینجا تو رو دیدم حالم گرفته شد!

به ژستی که گرفته بود خندیدم و پرسیدم: حالا شیطون راستشو بگو چرا میخواستی تیپ بزنی؟ خبریه؟

\_ مگه نمی دونی؟

\_ چیو؟

\_ اینکه یه دکتر جدید داره از آمریکا میاد جای دکتر سلطانی؟

\_ نه تو از کجا می دونی؟

\_ دیروز وقتی دکتر سماوات به میریان میگفت شنیدم. ظاهرا یارو خیلی جوونه و برو بیایی هم داره با این سن کم. سماوات که خیلی ازش تعریف میکرد!

با تاسف گفتم:

\_ و تو هم تصمیم گرفتی قاپشو بدزدی؟

\_ مگه با وجود توی احمق میشه؟ یارو تو رو که ببینه عقل از سرش مییره بعد هم بادا بادا مبارک بادا و شام عروسی و بعد هم زایشگاه.

با لودگی دستاشو به حالت دعا بالا برد و گفت: ای خدا یعنی میشه یه فرجی بشه این دختره بره سر خونه زندگیش دست از این بیمارستان بدبخت بکشه؟ یعنی میشه؟

۵ دقیقه از ۷ گذشته بود و من دلم نمیخواست برای اراجیف شادی توییخ بشم پس با بی حوصلگی سعی کردم بحثو تموم کنم: شادی بس کن! فکر نکنم طرف مالی باشه! احتمالا یکی از اون قزمیت های عینکی خرخونه و گرنه چطور میشه با سن کم سماوات اونطوری ازش تعریف کنه؟ بد میگم؟

شادی دهنشو باز کرد که جواب بده که صدای نا آشنا و بمی با آهنگ خاصی گفت: اما من فکر نمیکنم اینطور باشه!

به شادی نگاه کردم ببینم اونه داره ادا درمیاره اما اون بیچاره خودش با تعجب دهنش باز مونده بود. با چشمای گرد برگشتیم پشت سرمونو نگاه کردیم. یه مرد جوون بود. شادی با خشم پرسید: جنابعالی؟ که پسره بلند خندید و با تمسخر گفت: همون قزمیت عینکی خرخون هستم که قراره شما دو تا خانم محترم قاپشو بدزدید. نامدار!

حرفاش چند بار تو سرم تکرار شد..... خدای من.... چه آبرو ریزی..... ای شادی خدا لعنتت کنه که عامل همه بدبختیامی. حالا چه جوری جمعش کنم؟ یعنی همه حرفامونو شنیده؟ وای! خدا نکنه! زایشگاه! ای شادی خدا خفت کنه ببین چی کار کردی؟ نکنه بره همه چی رو به دکتر سماوات بگه؟ داشتیم از خجالت ذوب میشدم با این حال سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم: من واقعا متاسفم جناب نامدار.... ما منظوری نداشتیم... فقط... فقط....

نداشت ادامه بدم و خیلی جدی و رسمی گفتم: مهم نیست خانم .. در هر حال ... گذشته ها گذشته... خوب شد فهمیدید که قز میت و عینکی نیستم..

به خودم مسلط شدم و با همون جذب و جدیت همیشگی گفتم: در هر حال واقعا شرمنده ام.

\_ فکر نمیکنم افسوس خوردن برای گذشته، هر چند خیلی نزدیک دردی رو دوا کنه. به فکر زمان حال باشید تا به گذشته نپیوسته! با اجازه.

رفت و من و شادی مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. شادی متعجب پرسید: این یارو کی اومد ما نفمیدیم؟ نگاهی به اطراف انداخت و به خیره شد به نقطه ای در پشت سرم.

وگفت: هانی... اونجارو ببین.....

برگشتم بینم چی شادی رو انقدر متعجب کرده که دهنم باز موند...یه ماشین هیوندا ی قرمز درست مثل ماشین خودم و در کنارش پارک شده بود... شادی سوالی رو که تو دهنم بود مطرح کرد: یعنی این ماشین نامداره؟

\_ احتمالا!

همون طور متعجب به سمت ساختمان بیمارستان قدم برداشتیم.

جلوی پذیرش خانم عبدی با دیدنم ما سلامی کرد و رو به من گفت: خانم دکتر دکتر سماوات گفتند قبل از رفتن به اتاقتون یه سر برین اتاق ایشون.

وا رفتم. یعنی به همین زودی قضیه رو شنیده بود؟ وای... آبروی چندین و چند سالم به باد رفت... مردک احمق چغول... شادی احمق... بیشعور... نگاهی خصمانه به شادی کردم. اون بیچاره هم دست کمی از من نداشت. رنگ و روش پریده بود و لبه اش می لرزید.

لبخندی تلخ به خانم عبدی که ما رو با تعجب نگاه می کرد زد، دست شادی رو فشردم و و رفتم سمت آسانسور... دفتر دکتر سماوات طبقه آخر بود... جلوی آسانسور با مش سلام نگهبان و در کمال تعجب نامدار! روبه رو شدم. اون که هنوز اینجا بود پس سماوات چی کارم داشت؟

البته چیز عجیبی نبود و سماوات هم از اون رئیس های هیولا صفت نبود، در واقع خیلی هم مهربون و دوست داشتنی بود. ده سالی میشد که می شناختمش. یعنی درست از اولین روزای دانشجوییم که ۱۷ سال بیشتر نداشتم. اون موقع ها استادمون بود و من سوگولیش بودم. بعد گرفتن

مدرک عمومی هم خیلی کمکم کرد تا بورسیه گرفتم. بعد هم در مقابل لجبازیم برای برگشتن و گرفتن فوق تخصص تو ایران سکوت کرد و طوری همه چی رو رو به راه کرد که بتونم همزمان با گرفتن فوق تخصص کار هم بکنم. اما توی اون شرایط مزخرف واقعا از برخوردش

میترسیدم چون خودش همیشه میگفت عاشق شعور بالا و حیا و تربیتمه که منو از بقیه جدا میکنه! دیگه خبر نداشت چه اعجوبه ایم من!

انقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی آسانسور رسید پایین.

با صدای مش سلام که می گفت: خانم بفرمائید به خودم اومدم و سوار آسانسور شدم.

نامدار قبل از من سوار شده بود. و دکمه ۱۰ رو زده بود. حتما اون هم با دکتر سماوات کار داشت. خیلی دوست داشتم ازش پیرسم به دکتر سماوات چیزی گفته یا نه اما غرورم اجازه نداد حرفی بزنم. آسانسور توی هر طبقه توقفی داشت و پر و خالی میشد تا بالاخره رسید طبقه دهم و

من و نامدار ازش بیرون اومدیم. و هردو بدون هیچ حرفی راه افتادیم سمت اتاق دکتر سماوات. با وجود گام های بلند نامدار هر دو همزمان رسیدیم. جلوی در اتاق نگاهی به من انداخت و همونطور جدی و خشک پرسید: شما هم با دکتر سماوات کار دارید؟

\_ نه. یعنی بله. ایشون با من کار دارن.

با تمسخر نگاهم کرد حتما فکر کرده بود راه افتادم دنبالش واسه دلبری یا معذرت خواهی. شایدم فکر کرده اومدم خواهش کنم به دکتر سماوات چیزی نگو. اما نه کور خونده بود. من غد تر از این حرفا بودم. تو دلم شاید می ترسیدم اما غرور و شخصیتم اجازه نمی داد حرفی بهش بزنم. دلبری هم که کلا به گروه خونیم نمی خورد حالم از هرچی مرد بود به هم می خورد. اصلا فکر کرده کیه که اینجوری به من نگاه میکنه؟ از خود راضی. حالا همچین مالی هم نیستا.... یادم افتاد از هولم اصلا به قدوقوارش نگاه نکردم. حتی به صورتشم نگاه نکرده بودم بینم چه شکلیه؟

صداش که می گفت: خانم محترم کجائید؟ منو به خودم آورد.

اصلا نمی دونستم چم شده؟ حتما اثر بیخوابی دیشبه.... خدا رو شکر عمل ندارم ..... قبل از اینکه من فرصت جواب پیدا کنم یا اون فرصت اعتراض به سکوت بیجام، در اتاق باز شد و دکتر سماوات بیرون اومد و من و نامدار به موقع خودمونو عقب کشیدیم. دکتر سماوات هم که از دیدن ما تعجب کرده بود همونجوری زل زد بهمون. نمیدونم چرا اما احساس می کردم داره با لذت نگاهمون میکنه. بعد ۲ دقیقه به خودش اومد لبخندی به پهنای صورت زد و رفت جلو نامدارو به زحمت در آغوش کشید. میگم به زحمت چون قد دکتر سماوات تا حدودی کوتاه بود و من تازه پی بردم که قد نامدار چقدر بلنده. کم کم ۱۹۰ سانت قدش بود هیکلشم که نگو.... ۴شونه.... خصوصا کنار دکتر سماوات خیلی به چشم می اومد. دکتر سماوات قد کوتاه و تپلی با شیکم گنده و لباس های تیره از یه طرف و نامدار با قد بلند و هیکل ۴شونه و تا حدودی لاغر یه طرف دیگه.... دقیقا مثل فیل و فنجون بودن. با این فکر لبخندی زدم. که از چشم نامدار دور نموند.... خودمو جمع و جور کردم. از هم جدا شدند. و دکتر سماوات در حالیکه چشم هاش پر اشک بود گفت: بالاخره اومدی امیر ارسلان؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود پسرم. و باز نامدارو در آغوش کشید.... و من باز خنده ام گرفت.... چه اسمی داشت.... امیر ارسلان نامدار.... آگه شادی اینجا بود نمی تونست جلوی خودشو بگیره و می گفت: پس کو فرخ لقا؟

باز هم نامدار لبخندمو دید. حتما فهمیده اسمش چه مسخره اس! بالاخره دکتر سماوات نامدارو ول کرد و به من فرصت سلام داد. با لبخند جواب سلامم رو داد و گفت: چه دیر اومدی دخترم که با پوزخند نامدار مواجه شد. با بی تفاوتی جواب دادم شرمنده دکتر دیشب یه کم بد خواب شدم و صبح خواب موندم. باید ببخشید. با لبخند جواب داد: دشمن شرمنده باشه دخترم... راستش یه کاری باهات داشتم منتظرت بودم.

صدای موبایلش بلند شد و بقیه ی حرفشو خورد.. و گوشیشو جواب داد.

بعد از اینکه صحبتش تموم شد رو به نامدار کرد و گفت: ببخش امیر جان. بعد رو به من گفت: هانی جان این آقا امیر ارسلان نامدار همکار جدید توئه. قراره به امید خدا توی یه اتاق کار کنی. جای دکتر سلطانی. میخوام قبل از رفتن به اتاق امیر ارسلانو با بیمارستان آشنا کنی و خلاصه بگم همه ی سوراخ سمبه های بیمارستانو بهش نشون بدی. می دونم کلی کار داری دخترم. راستش قصد داشتم خودم این کارو بکنم و گپی هم با امیر بزنم اما الان سعیده زنگ زد و گفت گویا امروز جلسه دارم با وزیر... و خلاصه زحمتش افتاد گردن تو!

بعد هم رو نامدار کرد و گفت: امیر جان پسرم معرفی میکنم. خانم هانی کامیاب یکی از بهترین دانشجویهای من و همکار شما. با این سن کمش نمیدونی چه مهارتی داره... خب به هر حال من باید برم بچه ها. شرمنده هر دوتون شدم. خدا حافظ و بدون اینکه به ما فرصت بده جوابشو بدیم تقریبا به حالت دو رفت سمت پله ها و ما رو تنها گذاشت.

امدار با تعجب گفت: مثل اینکه خیلی عجله داشتند!

\_ مثل اینکه! خب مثل اینکه بنده مامور شدم بیمارستانو به شما نشون بدم....

-متاسفانه!

بالاخره اون اتفاقی که نباید می افتاد افتاد و عصبی شدم و گفتم: مثل اینکه شما فکر کردید فرد مهمی هستید و می تونید ..نذاشت حرفمو ادامه بدم و با تمسخر گفت:حالا واقعا پزشک هستید یا خودتونو پزشک جا زدید؟ بیچاره دکتر سماوات چطوری از مهارتتون تعریف می کرد! بنده خدا خبر نداشت چه ماری تو آستین پرورش میده!

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. اما سعی کردم خونسرد به نظر برسم تا لجش دربیاد. خونسرد و جدی گفتم:حد و اندازه ی خودتونو نگه دارید آقای ظاهر! محترم. واقعا فکر می کنید در حد و اندازه ای هستید که با من اینطوری صحبت کنید. فکر کردید کی هستید؟ شاه پریون؟ یا فکر کردید من میخوام بیوفتم دنبالتون موس موس کنم؟ نه خیر. اشتباه گرفتید. واسه اینکه روشنتون کنم می گم شما با این اخلاق سگیتون حتی لیاقت ندارید بهتون نگاه کنم چه برسه به دلبری. لطف کنید حد و حدودتونو رعایت کنید. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

برای دیدن بیمارستان هم صبر کنید دکتر سماوات بیان.... بد جور جا خورده بود. داشت با دهن باز نگاه می کرد.خودمم از رفتار خودم تعجب کرده بودم! احتمالا این هم از اثرات بی خوابی دیشبه. پوزخندی زدم و راهمو گرفتم برم که دوید دنبالم: خانم کامیاب. ایستادم و برگشتم: بفرمائید؟ عرضتون؟

\_ امری نداشتم فقط میخواستم بگم این قضیه بین من و شماست و من هیچ دوست ندارم موجبات ناراحتی دکتر سماوات رو فراهم کنم چون احترام زیادی براشون قائلم. مطمئن باشید تمایل ندارم حتی برای ثانیه ای همراهیتون کنم. اما همونطور که گفتم...

\_بله همونطور که گفتید احترام زیادی برای دکتر سماوات قائلید درسته؟

\_بله

بدون هیچ حرفی راه افتاد و او دنبالم. کل ۰ طبقه رو درعرض نیم ساعت بهش نشون دادم و به همه معرفیش کردم. دخترای مجرد با دیدنش چشماشون ۴ تا میشد و می خواستن قورتش بدن. من به جای اون چندشم شد از اون نگاهها.حتما فکر کرده بود من و شادی هم از همون دختراییم. بنده خدا خبر نداشت هر جفتمون از اون فمینیست های متعصب و از مرد بیزاریم. آخرین جایی که نشونش دادم اتاق خودم و خودش بود. بیمارستان ما یکی از بهترین و بزرگ ترین بیمارستان های قلب تهران بود و به بزرگیش به قدری بود که هر اتاق به ۴-۵ پزشک میرسید و شیفتها هم بین همونا می چرخید. اینطوری هم ما راحت بودیم هم بیمارا. وقتی اتاق رو نشونش دادم و کلید کمدشو تحویل دادم انتظار داشتم بره تا من به کارم برسم همینطور منتظر نگاهش می کردم. که گفت: اممم...خانم دکتر اگه مشکلی نیست من اینجا باشم تا دکتر سماوات بیان. اینطوری هم حوصلم سر نمیره هم با خلق و خوی بیمارای اینجا آشنا میشم.

\_ هر طور دوست دارید.

رفتم قسمتی که پرده کشیده شده بود و لباسمو با مانتوی سفید عوض کردم و نشستم پشت میز. و زنگ زدم خانم عیوضی اولین بیمارو بفرسته داخل. چند ثانیه بعد صدای تقه ی در اومد و با بفرمائید من خانم رحمتی وارد شد. به احترامش بلند شدم و با خوشرویی سلام کردم و حالشو پرسیدم و وقتی پرسید این آقا کیه موزیانه جواب دادم: ایشون از دانشجوها هستن اومدن اینجا با محیط کار آشنا شن.

بیمارا یکی پس از دیگری می اومدن و میرفتن و نامدار هم عین مجسمه نشسته بود روی صندلی و بروبر نگاه میکرد و حرصمو درمیاورد. انگار می خواست بفهمه واقعا پزشکم یا نه. مردک پررو. وقتی آخرین بیمارم هم از اتاق خارج شد نفس راحتی کشیدم و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. و از لجم بدون خداحافظی از شادی از بیمارستان زدم بیرون.

در رو باز کردم و بلند گفتم: سلام بر همگی! صدای امیراومد: سلام بر خواهر ترشیده!

بعد درآوردن کفشهام وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم. امیر نشسته بود رو کاناپه پیتزا می خورد. حتما مامان دوباره به افتخار اومدن خواستگار افتاده بود به جون خونه و وقت نکرده بود غذا درست کنه. امیرمهدی که دید دارم خیره نگاش میکنم گفت: چی شد خواهرجون؟ می ترسی آقا داماد همین امشب برداره ببردت؟ میخوای سیر نگام کنی؟ گازی به پیتزاش زد و ادامه داد: نه خواهر من... از این فکر نکن یارو باید احمق باشه که شرایط تو رو قبول کنه!

\_آره خب... راست میگی... کی حاضره بشه شوهرخواهرتو؟

انگار نه انگار شنیده صداشو نازک کرد و ادامه داد: شوهر باید خوشگل باشه، خوش تیپ باشه، متشخص باشه، دکتر باشه، من کار خونه بلد نیستم. کارهای خونه باید بین زن و مرد تقسیم بشه، مرد نباید غیرت داشته باشه، باید آشپزی، خیاطی و کهنه شوری بلد باشه \_خفه شووو!

مامان از اتاق خواب بیرون اومد و گفت: وای... بسه دیگه! چه خبرتونه عین سگ و گربه افتادید به جون هم؟

شکلکی برای امیر درآوردم و مامانو بوسیدم و رفتم لباسامو عوض کنم

\_مامان! من حاضر شدم! بیا ببین خوبه؟

مامان وارد اتاق شد و دقیق سرتاپامو برانداز کرد. و گفت: عالیه! نکشی پسر مردمو!

صدای زنگ بلند شد و صدای مامان: بله بفرمائید. خوش اومدید!

دقایقی بعد هر ۴ نفر جلوی در منتظر بودیم. بالاخره رسیدن. اول از همه مادر و پدرش وارد شدن و آخر سر خودش و خواهرش که یه دسته گل بزرگ و یه جعبه شیرینی دستش بود. سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول انجام شد و بالاخره افتخار دادن بنشینند. باز هم تعارفات شروع شد. پسر مهندس عمران بود. دکتری داشت. پولدار و خوش قیافه هم بود شاید هرکی جای من بود جواب مثبت میداد اما من یکدنده تر از این حرفا بودم و مخالف سرسخت ازدواج سنتی و بدون عشق. به قول امیرمنتظر شاهزاده سوار بر اسب سفید بودم که بیاد قلبمو بدزده. اما بعد ۲۷ سال عمری که از خدا گرفتم چنین اتفاقی هرگز نیفتاد و روز به روز بر سختگیری من و نفرت من نسبت به مردها افزوده میشد. به نظرم موجودات چندش آوری بودن که مزاحم زندگی ما دخترا بودن. مامان و بابا هم انتخابو سپرده بودن به خودم اما هر بار که خواستگار میومد نگرانی رو تو چشماشون می دیدم. غرق افکارم بودم که با صدای بابا به خودم اومدم: هانی جان بابا نمیخوای آقای مهندسو راهنمایی کنی اتاقت؟ با بی میلی از جا بلند شدم و راهنمایش کردم سمت اتاقم.

روی تخت نشست و من روی صندلی. نگاهی به چیدمان اتاق انداخت و گفت: اتاق زیبایی دارید!

\_متشکرم



\_ ای کاش اتاق هم درک و شعور داشت. اون وقت بهش میگفتم اتاق! چه صاحب زیبایی داری!

\_ ممنون!

\_ اهل مقدمه چینی نیستم. یعنی اصلا بلد نیستم مقدمه چینی کنم. راستش... راستش از همون روزی که دیدمتون احساس کردم نیمه ی گم شده ی منید. چشمتون آدمو می گیره. راستی چه رنگیه؟

\_ چی چه رنگیه؟

\_ چشمتونو میگم دیگه!

\_ خب عسلیه!

\_ اما به نظر من چیزی فرا تره. یه جورایی یه جورایی به مشک میزنه... یا شایدم سبز لجنی... یه رنگ خاصه. خیلی خاص. انقدر خاص که هنوز اسمی براش نگذاشته اند!

\_ ببینید آقای مرسوم! شما لطف دارید اما به نظر شما زندگی مشترک و عشق و عاشقی در چهره و صورت آدمها خلاصه شده؟

\_ همش نه! اما خب چهره هم خیلی مهمه

\_ از اونجایی که شما اهل مقدمه چینی نیستید پس من هم میرم سراغ اصل مطلب... ببینید من معتقدم زندگی مشترک بدون عشق معنای خودشو از دست میده. من قبول دارم که شما می تونید همسر خوبی برای من یا هر دختر دیگه ای باشید اما من هیچ حس خاصی نسبت به شما ندارم و اگر هم احساسی باشه بی تفاوتی مطلقه.

\_ من فکر میکنم شروع زندگی مشترک با بی تفاوتی مطلق عاقلانه نباشه. به نظر من شما از هر نظر چوپس مناسبی هستید و میتونید هر دختری رو خوشبخت کنید جز من. آقای مرسوم من دنبال چیزی فرا تر از چهره و تیپ خوب و پول و خانواده و موقعیت شغلی و اون عشقه. هر آدمی نیاز داره از همسرش عشق ببینه و قطعاً من و شما هم از این قائده مستثنی نیستیم. شاید شما بتونید به من عشق بورزید اما من واقعا توان اینو در خودم نمی بینم که به فردی که عاشقش نیستم عشق بورزم. به نظرم یه جور تظاهره.

\_ من دوست ندارم تا آخر عمر با تظاهر زندگی کنم.

\_ حرفتون متین. پس جوابتون منفیه؟

\_ متأسفانه بله!

\_ حرفاتون منطقیه. نمیخوام نطق کنم که من عاشقتون میکنم و بهتون یاد میدم عاشق شید و اینجور حرفا چون اینطور که معلومه خانم سرسختی هستید و راستشو بخواید من هم به عشق اعتقادی ندارم. درحال امیدوارم خوشبخت بشید. اگر نظرتون حالا به هر دلیلی تغییر کرد من در خدمتتون هستم. کارتی از جیب کتتش بیرون آورد و روی میز گذاشت. و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. باورم نمیشد انقدر باشعور باشه که بدون دردسر بره. خدا رو شکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. خانواده مرسوم هم بعد ۱۰ دقیقه خداحافظی کردند و رفتند. بعد رفتنشون مامان شروع کرد به تعریف کردن و برشمردن محسنات پسره. و آخر سری هم نظر منو پرسید که گفتم: مامان جون چه عجب یاد من هم افتادی؟ می دونی پسر خیلی خوبی بود و از هر نظر مناسب. عیب و ایرادی هم نداشت اما جواب من منفیه.

\_ چرا؟

\_اولا چون احساس خاصی نسبت بهش ندارم. بعد هم توی همین چند دقیقه فهمیدم اصلا نمی تونیم با هم بسازیم. چون از نظر من عشق عنصر اصلی هر زندگیه و اون میگه به عشق بی اعتقاده. حالا شما خودتون قضاوت کنید پول و قیافه و خانواده ی خوب میتونه باعث ایجاد ارزش های مشترک بشه؟

اینو گفتم و فوری رفتم تو اتاقم. مامان اینا به اینطور برخورد عادت داشتن .. نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و درد و دل کنم. گوشو برداشتم و زنگ زدم خونه ی مه دخت اینا. که خواهرش سیندخت گوشو برداشت. و گفت مه دخت با سیمین و شادی رفتن بیرون خرید و من تازه یادم افتاد شادی از قبل بهم گفته بود. ازش پرسیدم کجا رفتن و سیندخت جواب داد تیرازه. خداحافظی کردم و سریع لباس پوشیدم و بعد از دادن توضیحات لازم به مامان و بابا از خونه زدم بیرون.

وقتی رسیدم تیرازه زنگ زدم مه دخت و با اندوهی ساختگی پرسیدم کجاست که گفت تیرازه و من باز آهی ساختگی کشیدم و پرسیدم کجای تیرازه که جواب داد بدل فروشی طبقه دوم. سریع خداحافظی کردم و رفتم طبقه دوم. هنوز هم توی بدل فروشی بودند. وارد بدل فروشی شدم. هیچ کدوم متوجه نشدن آخه پشتشون به من بود. سلامی به فروشنده کردم و پرسیدم: قیمت این دستبند چنده؟ که جواب داد بیست تومن. و بعد صدای شادی رو شنیدم که میگفت: بچه ها صدای دختره چقدر شبیه صدای هانی مارمولکه. و هرسه برگشتند قیافمو ببینن که با دیدنم خشکشون زد. خندیدم و گفتم: چیه تا حالا آدم ندیدین؟

شادی\_ آدم که زیاد دیدیم اما فرشته ندیدیم!

\_خب حالا که دیدین می تونین یه دل سیر نگاه کنین.

قیافه ای نگران به خود گرفت و گفت: می دونم... اما میشه قبل اینکه جونمو بگیری خوب دور و برم نگاه کنم فرشته ی مرگ!

\_شادی\_

\_جونم هانی جون! مگه تو خواستگار نداشتی پس اینجا چیکار میکنی؟

با اشاره گفتم اینجا جاش نیست و همگی بعد از حساب کردن خریدها از مغازه رفتیم بیرون توی کافی شاپ نشستیم. من، شادی، سیمین و مه دخت. یا به قولی چهار نخاله! از سالهای اول دبیرستان با هم بودیم. افکار و اهداف مشترکمون ما رو به سمت هم کشوند. سیمین دختر لجباز و بی احساسی بود و همین بی احساسیش اونو از بقیه متمایز میکرد. شاید باورش سخت باشه اما حتی عادت نداشت مادرشو ببوسه! سعی میکرد همه چی رو منطقی ببینه و منطقی عمل کنه. زندگیش بر اساس فرمول و قانون بود و احساس توش جایی نداشت و به همین علت همیشه تو زندگیش یه چیزی کم بود. برعکس اون مه دخت بود یه دختر شاد و سرزنده و خونگرم. از اون آدمایی که از مصاحبت باهاشون هیچوقت خسته نمیشی همه چیش به جا بود به موقعش منطقی میشد و به موقعش پای احساساتو وسط می کشید.

اما شادی..... آخرین نفری که به جمع ما پیوست شادی بود..... یه دختر بی بند و بار و لات به تمام معنا که جز پسر بازی و عیاشی کاری بلد نبود. البته بنده خدا تقصیری نداشت. طلاق مامان باباش و ازدواج مجددشون این بلاها رو سر شادی حساس و زودرنج آورده بود تا با ما آشنا شد.. و به قول مامانش از این رو به اون رو شد. توبه کرد و چسبید به درس خیلی شوخ و سرزنده بود و وجودش باعث شادی هممون بود. در واقع این من بودم که باعث به وجود اومدن این گروه جالب شدم..... هانی..... یه آدم خاص با افکار خاص! همیشه اهداف خاصی تو زندگی داشتم و با جون و دل برای رسیدن بهشون تلاش کردم. و هیچ وقت احساساتم مانع رسیدن به اهدافم نشد. از بچگی عاشق پزشکی بودم.

اولین سالی که کنکور شرکت کردم رتبه ۲ علوم تجربی و زبان انگلیسی رو کسب کردم.. و با کلی دوندگی تونستم هر دو رشته رو همزمان توی دانشگاه ادامه بدم. توی دانشگاه هم با مه دخت و سیمین همکلاس بودم. با هم پزشکی میخوندیم.

اما شادی رشته ی پرستاری رو ادامه داد و ارتباطمون همچنان ادامه داشت تا اون لحظه که من داشتم واسه فوق تخصص قلب میخوندم. سیمین تخصص چشم گرفته بود و مه دخت زنان. شادی هم که مشغول به کار بود. تو دنیای قشنگ نوجونی با هم عهد بستیم هرگز ازدواج نکنیم و تا آخر عمر با هم دوست بمونیم و تا اون لحظه همگی سر قولمون بودیم. مجرد ما به خاطر یه قول کودکانه نبود. به خاطر این بود که به خاطر تحصیل و مشغولیت های دیگه حتی وقت فکر کردن به ازدواج رو هم نداشتیم. اما مگه خواستگار ها ول کن بودند؟

ماجرای خواستگاری رو تمام و کمال واسشون تعریف کردم. عکس العمل سیمین همون بود که انتظارشو داشتم. دوستانه گفت: ببین هانی جون امیدوارم از حرفی که میخوام بزنم دلخور نشی عزیزم. می دونی.... تو برای ازدواج و خوشبخت کردن یه مرد واقعا ایده الی عزیزم و من نمی تونم این مسئله رو انکار کنم. اما به نظرم داری زیادی سخت می گیری. همین اقای که امروز اومده بود خواستگاریت. به نظرم واقعا شرایط خوبی داشته. فکر نمی کنی یه خرده بی فکری کردی که سریع بهش جواب منفی دادی؟

\_وای سیمین چی میگی؟ من نسبت به اون هیچ احساس خاصی نداشتم. تو که می دونی من تا گُلوم جایی گیر نکنم ازدواج نمی کنم.

اون حتی به عشق هم اعتقادی نداشت و زندگی که با عشق شروع نشه دیر یا زود از هم می پاشه.

جدا از اون...حالم از تک تک افراد این جنس ظالم به هم میخوره...

\_هانی! خواهش میکنم اشتباه نکن. عشق قبل از ازدواج مثل تیبیه که زود سرد میشه، دووم نداره. در عوض عشق بعد ازدواج از موندگار ترین عشقهاست.

\_عزیزم اون عشقهایی که میگی عشق نیست. هوسه و خوب معلومه بعد ازدواج سرد میشه. عشق واقعی خیلی پاک و مقدسه و با خیلی چیزهایی که با عشق اشتباه می گیریم قابل مقایسه نیست. متأسفانه اون چیزی که بعد ازدواج به وجود میاد عشق نیست، عادت، هوسه، دل بستگی اما عشق نیست. عشق واقعی ادمو به آزادی میرسونه اما عشق نما ها خیلی دست و پاگیرند اصلا عشق نیستند اسارت خودخواهانه اند. توی همین ایران خودمون، زن و شوهرها رو ببین.....نصف بیشتر زنای ایرانی برده ی مرداشونند.

مردا هم ادعای عاشقی دارن اما با تعصب و به قول خودشون غیرت دست و پای ما رو بستن. اینه عشق؟ که قدرت اختیار و تصمیم گیری و آزادی عمل عزیزترینت رو که جز ارزشمندترین مواهب الهیه ازش بگیری چون دوشش داری؟ تو به این میگی عشق...نه سیمین جون عشق چیزی نیست که هر آدمی قادر به درکش باشه یا راه و رسمشو بدونه.

سیمین دهنشو باز کرد جواب بده که شادی مداخله کرد: ای بابا! بسه دیگه! اومدیم اینجا حال کنیم مشکلاتمونو فراموش کنیم نه اینکه شاهد دعوی شما دو تا باشیم و یه مشکل به مشکلاتمون اضافه بشه! لبخندی زد و با شور و شوق ادامه داد: راستی بچه ها نگفتم از سوتی امروزمون!

تازه یاد گندکاری صبح شادی افتادم. زدم زیر خنده. شادی که خنده ی منو دید گفت: منو باش که فکر میکردم ناراحت شدی! تازه بماند سوتی ها بعد رفتن جنابعالی شروع شد! راستی نگفتی دکتر سماوات چی کارت داشت؟ بعد انگار چیزی یادش اومده باشه یهو خنده اش تبدیل به اخمی مصنوعی شد و گفت: اصلا یادم نبود امروز حسابی بیخبرم گذاشتی، بی خداحافظی رفتی، بعد هم به خاطر تو با اون دیو سه سر رو به رو

شدم! نامرد!

مه دخت که از اداهای شادی خنده اش گرفته بو گفت: بسه شادی! مثلا اومدی بین این دو تا اتش بس کنی؟

چشم غره ای به من رفت و رو به مه دخت گفت: اخه نمی دونی امروز چیکارا که نکرده این هانی خانوم!

\_خیلی پررویی شادی من چیکارا کردم یا تو؟

سیمین\_خب از اول بگین ببینم چی شده؟

و شادی از خدا خواسته شروع به تعریف وقایع صبح کرد. و تا اونجا که از هم جدا شدیم تعریف کرد و من بقیشو حرفام که تموم شد شادی ادامه داد: ههه! من بدبخت کلی نگران شدم. انقدر کار ریخته بود سرم که نتونستم پیام ازت جریانو بپرسم. تازه وقت ناهار اومدم دنبالت. ظاهرا هیچ بیماری تو اتاق نبود. در زدم کسی جواب نداد. من هم همینطوری وارد شدم اخه سابقه نداشت بی خداحافظی بری. کسی رو ندیدم. اما وقتی خوب نگاه کردم متوجه شدم یه نفر پشت پردس. بعد هم فکر کردم تویی که قهر کردی. خلاصه شروع کردم زبون ریختن. و عذر خواهی کردن و به فحش کشیدن نامدار که باعث قهرمون بود...کلی وراجی کردم که جواب ندادی بعد هم اومدم مزه بریزم شروع کردم به تعریف از دکتر ملکی و پای لنگش و بعد دکتر کیانی بداخم که خنده به لبش باز همیشه...خلاصه به اینجا که رسیدم اون یارویی که پشت پرده بود بالاخره صداش در اومد و گفت: منظورتون از کیانی سهند کیانی که نیست...و من دیدم ای دل غافل...نیم ساعته دارم واسه کی قصه ی حسین کرد شبستری میگم؟

هر سه با هم پرسیدیم:کی؟ و خندیدیم شادی ادامه داد: اونجا بود که فهمیدم جز بدشانس ترین مخلوقات خدام...آخه نامدار برای بار دوم مچمو گرفت!

\_چی؟

\_خلاصه اول از دکتر کیانی پرسید اینطور که فهمیدم از دوستای جون جونی دانشگاهش بوده که بعد امریکا رفتن نامدار ارتباطش قطع میشه...بعد که خوب ازم اطلاعات گرفت گیر داد بهم که چه جور ادمی هستی پشت همکارت غیبت میکنی و این حرفا...خلاصه دیدم اوضاع پسه یارو هم گیره.. از دهنم پرید که کار من با کسی رودر بایستی ندارم و اگه لازم باشه جلوشون هم میگم. و اون هم کلی مسخرم کرد. دیو سه سر!حالا میخوام واسه کم کردن روی اونم که شده فردا برم به کیانی و ملکی قضیه رو بگم تا انقد الکی هارت و پورت نکنه.

شادی انقدر مزه ریخت که از خنده اشک ریختیم

من خدا رو شکر کردم که چنین خانواده ی با شعور و چنین دوستانی دارم.

صبح روز بعد باز هم بعد از ورودم به بیمارستان بهم خبر رسید که دکتر سماوات کارم داره و من اینبار مطمئن بودم درمورد نامداره و رفتاری که باهاش داشتم.

خلاصه خوشی ها و خنده های دیشب از دماغم اومد. کلی نامدارو فحش دادم تا به طبقه دهم رسیدم.

در اتاق دکتر سماوات رو که باز کردم خشکم زد. نامدار و ۹ پزشک دیگه نشسته بودن و بروبر نگاهم می کردند. سلامی دادم و به دستور دکتر سماوات نشستم. هیچ سردر نمیآوردم.این همه آدم اینجا چیکار می کنند؟ یعنی قضیه انقدر جدیه؟ یا مسئله ی دیگه ای هست؟ مغزم پر علامت سوال بود و منتظر بودم یکی یه چیزی بگه اما انگار اون بنده خداها خودشونم نمی دونستن چه خبره. تا بالاخره دکتر سماوات شروع به صحبت

کرد و علامت سوال ها یکی پس از دیگری از بین رفت.....راجع به سمیناری صحبت کرد که قرار بود تو فرانسه برگزار بشه و نتایج آخرین پژوهش های مربوط به قلب در حضور بهترین پزشکان سراسر دنیا بررسی بشه. یه جور تبادل اطلاعات. و ما افرادی بودیم که دکتر سماوات برای این سمینار ها در نظر گرفته بود. یا خواب پریشم افتادم و لبخند زدم. پس خوابم بیراه هم نبود. باید خوشحال میبودم. هم بابت دیدن مجدد پاریس و دوستانم وهم بابت رفتنم به چنین سمینارهایی. اما تنها چیزی که در وجودم یافت نمیشد خوشحالی بود. دلیل انتخاب دکتر سماوات رو نمی دونستم. توی بیمارستان ما پزشکانی بهتر و شایسته تر از من بودند. پس دلیل این انتخاب چی بود؟ چرا من؟ کم کم همه رفتند وو من موندم و دکتر سماوات. او که دید قصد رفتن ندارم با مهربونی پرسید: مشکلی هست هانی جان؟

نه دکتر. راستش....بله. من دلیل این انتخابتونو نمی دونم و فکر می کنم خیلیا شایستگیشون بیشتر از منه. و فکر میکنم پیشنهادتونو قبول نکنم بهتره.

لبخندی زد و با همون لحن پاسخ داد: بین هانی میدونی که من آدم احساساتی نیستم و عادت هم ندارنم بین همکارام فرقی بذارم. پس حتما دلیل موجهی برای انتخاب تو داشتیم. در واقع دلایل موجهی....اولا اینکه تو به زبان فرانسه تسلط کامل داری و کمک بزرگی محسوب می شی دخترم. بعد هم ۳-۴سال اونجا زندگی کردی و می تونی واسمون یه راهنمای خوب باشی. بعد هم یکی از لایق ترین دانشجویهای که مطمئنا آینده خوبی در انتظارتو و به نظرم این سمینار کمک بزرگیه برات. یه دلیل دیگه که شاید اصلی ترینش...و متاسفانه الان نمی تونم بهت بگم عزیزم. بعدا خودت می فهمی...در حال صلاح تو در رفتن. مطمئنم بعدا کلی دعای میکنی که فرستادم. بقیه ی همکارا هم از انتخابم راضیند. خب بازم مشکلی هست؟

لحن قاطعانه اش اجازه ی مخالفت به من نداد و من بعد تیکه پاره کردن تعارفها رفتنم با یه فکر مشغول به کارم برسم.

چی؟ چیکار میخوای بکنی؟ بری فرانسه؟ اون هم ده روز تمام؟ شوخیت گرفته؟

نه کاملا جدی میگم.

با شادی نشستیم بودیم توی حیاط بیمارستان ساندویچ می خوردیم که ماجرا رو براش تعریف کردم و در کمال تعجب خیلی ناراحت شد.

برای اینکه بحثو عوض کنم و از ناراحتی درش بیارم پرسیدم: راستی شادی واقعا میخوای به دکتر ملکی و کیانی بگی؟

با همون قیافه گفت: آره پس چی فکر کردی! شادیه و حرفش! البته امروز هیچ کدوم نبودن. فردا هم که من نیستم. می مونه پس فردا. که فقط ملکی هست. میرم باهاش حرف می زنم. آدم منطقیه. اما بدجور از این یارو کیانی میتروسم. عین سگ فقط پاچه یگیره. بیچاره زنش. با یه من غسل هم نمیشه خوردش. حالا یه ذره ملاحظه سن بالاها رو داره اما نمی دونی با دخترای جوون چه برخوردی داره که.

من خیلی کم باهاش برخورد داشتم. آخه معمولا بیهوشیمو با دکتر بهنوش هماهنگ می کنم. باهاش راحت ترم. اما تا حالا ازش بی احترامی و بدخلقی ندیدم. فقط مشککش اینه که ابروهاش به هم گره خورده.

کلا همه باتو یه رفتار دیگه دارن هانی جون. همه قبولت دارن. بهت احترام می ذارن. اگه پررو نمیشی باید بگم واقعا هم قابل احترام و ستایشی عزیزم. رفتارت ناخودآگاه آدمو وادار به اطاعت و احترام میکنه. از همون دوازده سال پیشم همینجوری بودی. همیشه بهت غبطه می خوردم و حسادت می کردم.

\_حالا چی؟

\_نه. خودت بهم یاد دادی آدم باید به خودش عشق بورزه و خودشو همونجور که هست دوست داشته باشه.

\_چه خوب یادت مونده!

\_همه ی حرفاتو خوب یادمه . تو بهترین معلم بودی و هستی.

و اشک تو چشماش حلقه زد. در آغوش گرفتمش و کلی با هم درد و دل کردیم.

\*\*\*

مامان و با از هم راضی بودن که برم و تازه کلی از انتخاب دکتر سماوات خوشحال شدن. شادی بالاخره شجاعت به خرج داد و همه چیزو به دکتر ملکی و کیانی گفت. به گفته ی خودش عکس العمل دکتر ملکی خیلی دیدنی بود. کلی خندیده و به شادی گفته نیازی به گفتن نبود و شادی هر وقت خواست می تونه مسخرش کنه و بخنده. گفته از شادی دیگران شاد میشه و چه خوب که پای لنگش و موی سفیدش موجب خنده ی دیگران بشه و دلشونو شاد کنه. بعد اون احترامم نسبت بهش بیشتر شد. واقعا مرد فهمیده ای بود. اما دکتر کیانی... شادی با ترس و لرز قضیه رو بهش گفته بود و او نگاه وحشتناکی به شادی انداخته و بی هیچ حرفی رفته بود. به قول شادی بهترین برخوردی بود که میشد انتظارشو داشت. البته تا ۵ روز شادی منتظر اخراج بود و آخر سر روز پنجم طاقت نیاورد. دوباره رفت سراغ کیانی. اصرار های من برای نرفتنش بهم بی فایده بود. فردای اون روز قرار بود با همکارا راهی فرانسه بشم. احتمالش زیاد بود کیانی برخورد بدی با شادی حساس من داشته باشه و من دوست نداشتم شادی توی اون شرایط تنها باشه. اصرار هام فایده نداشت و همزمان با خروج من از بیمارستان رفت سراغ کیانی. من هم کلی نامدارو نفرین کردم که عین زلزله ارامشونو به هم ریخت.

وقتی رسیدم خونه خاله پونه و رز و رضا بچه هاش و زندایی مریم با الینا دخترش و خانم جون و آقا جون خونمون بودند.

شب همگی شام مهمونمون بودن(به مناسبت سفر من) و حالا به کم زودتر اومده بودن کمک کنند کارها رو انجام بدیم.

با همه سلام و احوالپرسی و روبوسی کردم. همشونو عاشقانه دوست داشتم. بعد هم همگی با هم شروع کردیم به چیدن چمدون من.

کلی لباس و لوازم آرایش و کیف و کفش و کاغذ و قلم رو به زور چپوندیم توی چمدون. مامان هم به ساک گنده پر از خوراکی واسم گذاشته بود کنار. خلاصه تا شب که اقایون بیان کلی گفتیم و خندیدیم. نمی دونم چرا نسبت به این سفر نسبتا ناگهانی به احساس خاص داشتم. بارها و بارها تنها به سفر رفته بودم. دوران راهنمایی و دبیرستان از طرف مدرسه با دوستان، دوره دانشجویی از طرف دانشگاه، حتی چند سال تو فرانسه تنها زندگی کرده بودم. اما هیچوقت این حس خاص بهم دست نداده بود. به حس خاص. نمی دونم شیرین یا تلخ! فقط وجودشو احساس می کردم. شب دایی پویا و بابا و اقا محسن شوهر خالم اومدن و به قول معروف تازه جمعمون جمع شد. ساعت ۴ صبح پرواز داشتمو ۳ باید فرودگاه می بودم. ساعت ۱۲ شب که تازه چونه هامون گرم شده بود شادی و مه دخت و سیمین اومدن. مامان اونا رو هم واسه شام دعوت کرده بود که هیچکدوم قبول نکردند. شب خیلی خیلی خوبی بود با به عالمه احساس خوب که هنوزم که هنوزم به یادشون دارم.

میگن مار از پونه بدش میاد جلوی لونس سبز میشه قضیه ی من و نامداره. هر چی بیشتر ازش فرار می کنم بیشتر جلوم سبز میشه. البته اگه بخوام منصف باشم باید بگم سبزش می کنن. آخه فکر نمی کنم اون هم از سبز شدن جلوی لونه ی ماری با نیش سمی خوشش بیاد. اصلا تقصیر

این دکتر سماواته. نه تقصیر دکتر سلطانیه که بازنشسته شد و جاش این دیو سه سر اومد. هر روز بعدد از تموم شدن کارم فوری می زدم بیرون که مبادا باهش برخوردی نداشته باشم و ریخت نحسشو نبینم. روزهاییم که شیفتش قبل از من بود دیر می رفتم که حتما رفته باشه و نبینمش. اما انگار بوی عطرش هیچوقت قصد رفتن نداشت. نمی دونم با ادکلن دوش می گرفت که تا ۳ ساعت بعد رفتنش بوش تو اتاق می موند. دلم واسه ادکلنش می سوخت. بوی خیلی خوبی داشت. اما به نظرم برازنده ی نامدار نبود. بیچاره ادم بدی نبود. بیماریار و کادر بیمارستان که خیلی ازش راضی بودند. از اون ادمای جدی بود. همیشه ی خدا هم کت و شلوار و کراوات می پوشید و رسمی برخورد می کرد. اما من دل خوشی ازش نداشتم. دوست داشتم سر به تنش نباشه. حالا هم که به دستورا! دکتر سماوات روی صندلی کناری من نشسته بود و من باید تا رسیدن به فرانسه تحملش می کردم. تازه دکتر سماوات به همینم راضی نبود قربونش برم. از اونجایی که جلوی ما نشسته بود و می دید حرفی نمی زمیم هی می گفت:

امیر، هانی چرا حرف نمی زنید جوونا؟ شما که باید خوب حرف همو بفهمید!

اما نمی دونست اگه قرار باشه حرفی به هم بزیم ناسزا و بدویبراهه نه حرف های دوستانه. از پنجره هواپیما بیرونو نگاه می کردم. از بالا همه جا سبز دیده میشد. عاشق بهار و سبزی و نشاطش بودم. بهار واسم زندگی بود. یاد بارون بهاری افتادم که چقدر دوست داشتنیه و یاد باران اشک مامان و خانم جون موقع خداحافظی. صدای دکتر سماوات رشته ی افکرمو از هم گسیخت. طرف صحبتش نامدار بود. داشتن راجع به یک کتاب صحبت میکردن. اخه نامدار از وقتی نشسته بود یه کتاب گرفته بود دستش می خوند. شنیدن اسم از زبان دکتر سماوات باعث شد توجهم به صحبتشون جلب بشه. نگاهی به من انداخت و دوباره رو به نامدار گفت: امیرجان می دونستی نویسنده ی این کتابی که داری می خونه کنارت نشسته باباجان؟

پس قطعاً حرفهاش خیلی شیرین تر از نوشته هاشه و دوباره برگشت.

نامدار با تعجب زل زده بود به من. اینکارش عصیم میکرد پس بالاخره سکو تو شکستم و گفتم: امری دارید جناب نامدار؟

نگاهی به کتاب و بعد نگاهی به من کرد و گفت: واقعا شما این کتابو نوشتید؟

نگاهی به کتاب انداختم و من هم تعجب کردم. داشت رمان می خوند! اونم چه رمانی! نوشته ی خودم بود. از بچگی استعداد نوشتن داشتم و بالاخره وقتی ۱۴ سالم بود اولین کتابمو نوشتم. ترجمه هم زیاد کرده بودم. اما فکر نمی کردم یکی عین نامدار رمان بخونه. جوابشو دادم: بله.

بله!؟؟؟! چطور ممکنه؟

خودتون که ملاحظه میکنید. نوشته نویسنده ه. کامیاب.

بله. اما شما چطور می تونستید چنین کتابی رو بنویسید؟

با دستم. خودکار دستم میگرفتم روی کاغذ مینوشتم.

جدی میگم خانم! این کتاب مال ۷ سال پیشه. قطعاً اون موقع شما سنی نداشتید که ...

بیست سال کم سنی نیست

ابروهاش تا بیشترین حد ممکن بالا رفت و پرسید: یعنی شما الان ۲۷ سالتونه؟

باباجازتون.

قیافه ای جدی به خود گرفت: من اهل شوخی نیستم ها خانم کامیاب!

جدی تر از او گفتم: من هم شوخی نکردم جناب نامدار.

یعنی شما واقعا ۲۷ سالتونه؟

عادت ندارم حرفی رو ۲ بار تکرار کنم اقا. یکبار گفتم که بله.

میفهمیدم چرا کلید کرده به سنم. اخه خیلی جوون تر به نظر میرسیدم. بهم می خورد حداکثر ۲۳ سالم باشه. از بچگی همینطوری بودم. قیافم کمتر از سنم نشون می داد و عقلم خیلی بیشتر از سنم می رسید. نامدار گفت: منو ببخشید اخه همیشه فکر می کردم خانم کامیاب یه خانم مسن و پابه سن گذاشته اند. اخه رمانهای ایشون خیلی پخته تر از رمانهای دیگه است. اصلا فکرشم نمی کردم شما ..... به هر حال باید ببخشید.

از ببخشید گفتنش خجالت کشیدم و یاد رفتار گند و توهین هفته ی پیشم افتادم و ناخودآگاه گفتم: فکر می کنم من هم یه عذرخواهی به شما بدهکارم. بابت رفتار اون روزم واقعا متاسفم.

من فراموشش کردم خانم کامیاب! عادت ندارم در گذشته زندگی کنم. هرچند اون گذشته خیلی خیلی نزدیک باشه.

به هر حال ادب حکم می کرد عذر خواهی کنم.

از چه سنی نوشتن رو شروع کردید؟

از وقتی نوشتنو یاد گرفتم.

جدی پرسیدم!

خب من هم جدی گفتم. نمی دونم قیافه و لحن من شبیه کسانی که شوخی میکنند؟

نه. پس یعنی شما نوشتن رمانو از ۶-۷ سالگی شروع کردید؟

پقی زدم زیر خنده: ببینید شما اول مشکلتونو با خودتون حل کنید بعد..... من از ۱۴ سالگی اینکارو شروع کردم. اما نوشتنو از موقعی که یاد گرفتم. اون موقع رمان نمی نوشتم. داستان های کودکانه و بعضا نمایشنامه مینوشتم.

جدا؟

بله.

پس حتما کتاب هم زیاد مطالعه میکردید؟

بله. من عاشق کتاب بوده و هستم. زندگی من بدون کتاب بی معنی میشه. شاید باورتون نشه اما اگه ۲ روز، فقط دوزم مطالعه نداشته باشم حال آدمای افسرده رو پیدا می کنم.

به فکر فرو رفت و در همون حال انگار داره با خودش حرف می زد: این همه تناقض عجیبه. فهمیدم منظور منم. اما خودمو زدم به نفهمی و پرسیدم: چیزی فرمودید؟

به خودش اومد و گفت: نه. حتما مطالعات درسی و پزشکی هم زیاد دارید که دکتر سماوات اونطور ازتون تعریف میکرد.

چطور؟

می دونید.. دوران دانشجویی دکتر سماوات همیشه به من میگفت تو از بهترین دانشجویایی هستی که داشتم. مطمئنم که میدونید دکتر



سماوات فوق العاده رک هستند و اصلا تعریف الکی تو کارشون نیست. بعد اون هیچ وقت نشیندم چنین تعریفی از کسی بکنن. جز شما....همیشه می گن خانم کامیاب تکه. و من تاحالا چنین دانشجوی با هدفی نداشتم. برام خیلی جالب بود.

و حتما دوست داشتید بدونید ایا دکتر سماوات اون روی خانم کامیاب رو که شما دیدید رو دیده یا نه.

باز هم مایه ی شگفتیش شدم و ابروهایش بالا رفت و جدی جدی گفت: صراحت شما از دکتر سماوات هم بیشتره. جالبه. خیلی دوست دارم بدونم...

پریدم وسط حرفش: که چه چیز در وجود من باعث میشه دکتر سماوات بگه تکه؟

لبخندی زد و من جوابمو گرفتم. تا اخر راه با هم راجع به کتاب صحبت کردیم. اون هم مثل من خوره ی کتاب بود. از همون اول فهمیدم خیلی خیلی تیزه. چیزی که کمتر تو مردا پیدا میشه. موقع فرود فهمیدم احساسم نسبت بهش اندازه ی ادرجه تغییر کرده!

دکتر سماوات هتل مجللی برای اقامتمون در نظر گرفته بود. اتاق من هم یکی از قشنگترین اتاق ها بود. وسایلمو گذاشتم و بعد یه دوش کوچولو برای خوردن نهار به رستوران هتل رفتم. آخرین نفر بودم. همه لباس هاشونو عوض کرده بودند. آقایون با لباس های راحت اومده بودند. البته نامدار هنوز کت و شلوار و کراوات تنش بود. خانمها هم بی خیال مانتو و روسری شده بودند. البته به جز من. نهار در آرامش کامل صرف شد و بعد همگی راهی سالی که سمینار درش برگزار میشد شدیم. فضای اونجا و مطالبی که بازگو شد واقعا برام جالب بود. انقدر جالب که اصلا متوجه گذشت زمان و تاریخ شدن هوا نشدم. بعد اتمام سمینار معترض و به دکتر سماوات کردم و گفتم: چقدر زود تموم شد دکتر! که پاسخ شنیدم: دخترم ما ۵ساعته اینجا نشستیم. و همه حسابی خسته ایم. حالا اگه شما مایل بی مونی و در نظافت اینجا کمک کنی مانعی نداره. و همه زدند زیر خنده. و من هم با کمال میل همراهیشون کردم. شام باز هم در رستوران هتل صرف شد اما اینبار خبری از آرامش نبود. همه مشغول صحبت بودیم

هفت روز به همین منوال گذشت و الحق خیلی خیلی خوش گذشت. به دانشگاه قدیمی سر زدم. اساتید از دیدنم خیلی خوشحای شدند و من هم متقابلا خوشحال شدم. با دوستان قدیمی دیدار تازه کردم. با همکارا از جاهای دیدنی بازدید کردیم. واقعا روز های خیلی خوبی رو پشت سر گذاشتیم. صمیمیت بین همکارا هم به میزان زیادی افزایش یافت و من سوژه ی جدیدی برای نوشتن رمان جدید پیدا کردم. زندگی دکتر میریان ۴۵ساله به نظرم سوژه ی جالبی بود. از ۱۵سالگی ازدواج کرده بود. اون هم ازدواج اجباری.....شوهرش ۱۰سال از خودش بزرگتر بود و سیکل داشت. و برعکس او خانم میریان عاشق درس خوندن. خلاصه اولش با کلی سیاست شوهرشو عاشق خودش میکنه و البته خودشم عاشقش میشه و بعد راضیش میکنه به درس خوندن. میگفت تو این ۳۰ سال که ازدواج کردن یکبار هم دعوا نکردن. به نظرم زندگیشون استثنا بود. آخه هیچوقت به عشق بعد ازدواج اعتقاد نداشتم. اصلا به ازدواج سنتی و بدون عشق اعتقاد نداشتم. آخه تو ۲۷سال عمری که خدا بهم داده بود حتی یک مورد ازدواج سنتی موفق رو هم ندیده بودم. به نظرم همیشه اینجور ازدواج از دور قشنگه و دورنماش جالب اما از نزدیک ویرانس. راستش با دیدن نتایج برخی ازدواج های سنتی کلا نسبت به قضیه ی ازدواج بی اعتقاد می شدم. راستش خودمم ثمره ی یک ازدواج کاملا سنتی بودم. بابام مهندس برق بود و به نظرم مرد خیلی خیلی خوبی بود. درواقع از معدود مردایی بود که تا حدودی قبولشون داشتم. آخه هنوز مردی پیدا نشده بود که ۱۰۰ درصد قبولش داشته باشم. مامانم کارشناس تغذیه بود. و دوستداشتنی ترین زنی که دیده بودم. به نظرم هردو ایده ال

بودند. اما نه برای همدیگه. درواقع اصلا روحیاتشون با هم جور نبود. همدیگه رو خیلی دوست داشتن و سعی میکردن تا جاییکه ممکنه با هم بسازند. اما من میدیدم که از درون خرد میشن. چون نه بابا مامانو درک میکرد نه مامان بابا رو. خلاصه بگم مشککشون عدم درک متقابل بود که اثار مخرب فراوونی داشت. از دور قشنگ ترین زندگی رو داشتیم. زندگی که همه حسرتشو داشتن. و من روزی هزار بار از این بابت خدا رو شکر میکردم. اما کی خبر داشت از درون ما؟ دعا و جدال تو کارمون نبود... درواقع اگه میدیدی میگفتی اصلا مشکلی وجود نداره فقط این من بودم که میفهمیدم و غصه میخوردم.....

البته اینم بگم مامان و بابا هیچوقت برای من و امیر که ۱۲ سال ازم کوچیکتره کم نداشتند. درواقع ما کمبود هیچ چی نداشتیم و به جرئت میگم گل سرسبد فامیل بودیم. اما خب من از همون موقع که معنی خوب و بد و فیدم ازدواج سنتی رو بردم جز دسته ی بد ها. با مصاحبت با دکتر میری برای اولین بار به ازدواج سنتی موفق دیدم. و خب تصمیم گرفتم ثبتش کنم.....

راستی نگفتم با خانواده و دوستان هم درارتباط بودم و هر روز چندبار با هم حرف میزدیم. همه چی رو به راه بود جز حال شادی. خودش که چیزی بروز نمیداد اما از صدایش کاملا مشخص بود که مشکلی داره. و اصرار های فراوون من مبنی بر مطرح کردن مشککش بی نتیجه موند. تقریبا مطمئن بودم مشککش ربطی به دکتر کیانی داره. اما اینبار دیگه نامدار رو نفرین نکردم. اخه توی این یه هفته فهمیدم ادم محترمی. اینم بگم هنوز کت و شلوار و کراواتشو در نیآورده. نه اینکه اصلا در نیآورده.....! اتفاقا زیاد درآورده... چون تا حالا نشده یه تیپو ۲ بار بزنه. اما کسی بدون کت و شلوار و کراوات رویت نکردتش. و من احتمال میدم شبها هم با کت و شلوار و کراوات بخوابه.!

گفتم تا روز هفتم ..... آره روز هفتم..... روز هفتم بود که دکتر سماوات یه خبر بهمون داد که تا نیم ساعت دهنمون باز موند. مثل اینکه مسؤلا خیلی از سمینارها خوشسون اومده بود چون تصمیم داشتن ۱۰ روز به مدتش اضافه کنن. البته اکثر کسانی که از ایران اوده بودند قبول نکردند و قرا ر بود عده ی کمی در سمینارهای ۰۱ روز دوم شرکت کنند. دکتر سماوات اعتقاد داشت اگه بمونیم به نفعمونه. هم به نفع خودمون هم به نفع بیمارستان. و اصرار داشت حداقل ۲-۳ نفر بمونند. خودش که معذور بود. اخه نمیشد ۲۰ روز به بیمارستان با اون عظمت رو ول کنه به امون خدا. بقیه هم هر کدوم عذری آوردند. خب حق هم داشتند. همه متاهل بودند و نمیتونستند زندگیشونو ول کنند که. خلاصه بالاخره دکتر سماوات به این نتیجه رسید که همیشه بمونیم که نمیدونم یهو دکتر میریان چه فکری پیش خودش کرد و گفت پس مجردها چرا نمونن؟ اولش نفهمیدم منظورش کیه..... اما بعد که نامدار اعتراض کرد دوزاریم افتاد که چه خبره و دادم بلند شد و بهانه اوردم مامان بابام بیشتر اجازه نمیدن! که دکتر سماوات همونجا زنگ زد به خونمون و قضیه رو گفت و اونا هم با کمال میل قبول کردند. دیگه بهانه ای نداشتیم ...

بالاخره به اصرار دکتر سماوات قبول کردم بمونم. دکتر سماوات جای پدرم بود و رد کردن درخواستش خارج از توانم. نامدار هم قبول کرد البته اون موقع دیگه شب شده بود.

چه شبی هم بود، نسیم می وزید و روحمو نوازش میکرد. هوا هم عالی بود اونقدر که نتونستم در برابر وسوسه بیرون رفتن مقاومت کنم. و زدم بیرون. قصدم این بود که کمی پیاده روی کنم و قبل اینکه خیلی دیر بشه برگردم. غرق افکرم بودم و دردودل با خدا که صدایی توجهمو به خودش جلب کرد. چندتا پسر جوون بودن و کاملا مشخص بود مستن. نگاهی به اطراف انداختم یخ کردم. هیچکس تو خیابون نبود و هوا تاریک تاریک بود. معلوم بود چند ساعتی از خروجم از هتل میگذره. با ارزیابی موقعیتم فهمیدم تقریبا خیلی از هتل دور شدم. وقت تعجب کردن نبود. باید فرار می کردم. نگاهی به کفش هام انداختم و از فرار منصرف شدم. با کفش پاشنه ۷ سانتی که نمیشد فرار کرد. بیشتر انرژی تحلیل می

رفت. تصمیم گرفتم بمونم و از خودم دفاع کنم. قبلا کلاس های دفاع شخصی رفته بودم. از این موارد هم برام پیش اومده بود و تا حالا هیچوقت کم نیاورده بودم. اما این ۵-۶ نفر بودند و همین بود که منو می ترسوند. جملاتشون لحظه به لحظه وقیح تر میشد و بهم نزدیک تر می شدن. چاره ای نبود. به خدا توکل کردم و کفشامو در آوردم و مشت و لگد بود که نثارشون کردم. نفر اولو خیلی راحت نقش زمین کردم. و همینطور نفرات دوم و سوم و چهارم. سه نفر مونده بودن. خیس عرق بودم و دیگه توانی برای مبارزه نداشتم. یکیشون جلو اومد و دستشو رو شونم گذاشت و گفت: تسلیم رو قبول کن کوچولو. با ما یا مطمئنا نمی ذاریم بهت بد بگذره. با انزجار فریاد زد: خفه شو آشغال. تو دلم از خدا کمک خواستم و تمام نیرومو جمع کردم. و لگدی بهش زدم که اون هم روی زمین افتاد. اخیش. دونفر موندن. نگاهی انداختم و به جای دو نفر سه نفر دیدم که با هم پیچ میگردند. نفر سوم که عین احمقا پشتش به من بود و کارمو راحت کرده بود. با خودم گفتم مستی هم عجب دنیاپیه ها و یارو رو گرفتم زیر باران مشت و لگد. مگه از پا درمیومد؟ همینجور داشتم کتکش میزدم که یکدفعه برگشت و دستم تو هوا خشک شد. وای خدا! اینکه مزاحم نبود. نامدار بود. از دیدن او بیشتر از دیدن مزاحم ها ترسیدم. انگار خودشم فهمید چون گفت: نترسید خانم کامیاب. با همون جمله ی کوتاه ارامش گرفتم. دوتایی خیلی راحت دخل اون دوتای باقیمونده رو در آوردم. و من موندم با یک دنیا خجالت و شرمندگی و نامدار. دنبال کفش هام می گشتم که فقط یه لنگشو پیدا کردم.. از شانس بدم لنگه ی دوم تو جوی اب بود اونم چه جویی! بی شباهت به رودخونه نبود.. نمیشد کاری کرد تصمیم گرفتم پابرهنه اون همه راهو برم. لنگه کفشو هم انداختم توی جوی کنار اون یکی. و بعد تازه یاد نامدار افتادم و بی رمق به چهره ی متعجبش لبخند زدم و گفتم: نمی دونم باید عذر خواهی کنم یا تشکر.

هیچکدوم. کاری نکردم که. شما به خوبی از پس اونا براومده بودید. ... ببینم کار شما بود دیگه؟  
بله کار خودم بود.

چه دست سنگینی هم دارید ماشالا!

من شرمنده ام واقعا. راستش اصلا خوابشم نمی دیدم شما باشید. فکر کردم یکی از اون اوباشه.

من هم نگفتم که شما شرمنده شید خانم محترم. نیازی هم به عذر خواهی نیست. من کاملا درکتون میکنم. و حقو به شما میدم. هر خانمی نمی تونست اونطور از خودش دفاع کنه. نگاهی به پاهای برهنه ام انداخت و گفت: حالا چطوری میخواید این همه راه رو تا هتل پیاده برید؟ تاکسی هم که پیدا نمیشه. راستی... این همه راهو پیاده اومدید؟

بله. هوای بهاری وسوسه ام کرد و برای پیاده روی زدم بیرون و اصلا متوجه نشدم کی رسیدم اینجا. یعنی اصلا متوجه گذر زمان نشدم و گرنه...  
خانم کامیاب من که از شما توضیح نخواستم. قطعاً خانم بالغ و عاقلی چون شما می دونه چی براش خوبه چی بد. درمورد وسوسه ی بهار هم کاملا حقو به شما می دم. چون همین هوا بود که منو تا اینجا کشوند.

تو دلم گفتم اخیش... بالاخره یه مرد پیدا شد که خودشو اقبالاسر و صاحب همه ی خانم های دنیا ندونه و از این فکرم خندم گرفت. اخه من از غیرت و تعصب مردا بیزار بودم. دوست داشتم همیشه ازاد باشم. و مستقل عمل کنم. و خونه ی بابام همیشه این امکان برام فراهم بود چون بابا هم از اون مردا نبود که به عالم و ادم شک داشته باشه. خصوصا به تک دخترش بیشتر از چشمش اعتماد داشت.

نامدار که در درک مفهوم لبخندم عاجز بود پرسید: حرف خنده داری زدم؟

خیر...

می خواستم بگم ببخشید که یادم افتاد نامدار به این کلمه حساسیت داره . انگار باز لبخند زده بودم چون نامدار دوباره پرسید: اتفاقی افتاده؟  
\_ نه ... داشتم خدا رو شکر میکردم که نجاتم داد از این مهلکه.

\_ خب من هم خدا رو شکر کردم ....

انگار متوجه شد چی گفته چون فوری حرفو عوض کرد. گفت: خب بهتره راه بیفتیم. اما قبلش  
دولا شد و کفشهاشو در آورد و گرفت سمتم. شما اینا رو می پوشید

\_ ممنون از لطفتون جناب نامدار اما نمی تونم قبول کنم. اینو گفتم و توجهم جلب شد به بوی کفش ها و لبخند زدم... کفش هاش جای اینکه بوی  
پا بده بوی خوبی داشت. همون ادکلن خودش. انگار خالی کرده بود تو کفشهاش. معلوم بود از اون مردهای مرتب و همیشه اراسته است . اما اخه  
کدوم مردی اینکارو میکنه؟ با گفتن: شما همیشه لبخند به لب دارید لبخندمو عمیق تر کرد. و باعث شد هر ۴ تا چال روی صورتتم نمایان بشه. ۲ تا  
روگونه ها و ۲ تا پایین تر. خنده های من همیشه دیگرانو وادار به خنده میکرد اما این نامدار دیگه خیلی نوبر بود. چون همونجوری جدی و  
خشک داشت نگام می کرد. هنوزم کفش ها تو دستش بود باز تشکری کردم و گفتم: لطف کنید کفش هاتونو بپوشید تا راه بیفتیم. اما اون مغرور  
تر از من بود..... نیم ساعت اونجا ایستادیم و اون اصرار کرد که کفشهاشو بپوشم . البته اصرار که چه عرض کنم... بیشتر دستور میداد و من تشکر  
می کردم. تا یکی از اون اوباش خودشو تکون داد و من به ناچار پذیرفتم . اما با این شرط که نصف راه رو من کفش بپوشم. نصف راهو او. خلاصه  
کفش هاشو پوشیدم و شونه به شونه ی هم قدم برداشتیم. اون لحظه احساس کردم اصلا ازش متنفر نیستم. اصلا. نه اینکه دوستش داشته باشم  
... نه..... فقط نفرتم از بین رفت و جاشو به احترام و قدر دانی داد. تو همون اولین قدم دلم براش سوخت. اخه اون بنده خدا چه گناهی کرده بود  
که باید اون همه راهو پا برهنه گز می کرد. تازه کلی هم کتک خورده بود. اخه چطور نتونستم تشخیص بدم ... اخه تیپ اون اوباش ها خیلی با  
تیپ رسمی نامدار فرق داشت. نگاهی بهش انداختم و متوجه شدم بالاخره کتتشو در آورده. یعنی اصلا از اول کت تنش نبود. یه بولیز استین بلند  
ابی تنش بود با شلوار سورمه ای و کراوات سرمه ای. وقتی دقتش در قدم برداشتن رو دیدم دوباره دلم سوخت و گفتم: واقعا متاسفم. و واقعا  
ممنونم.

\_ همیشه انقدر تعارفی هستید؟

\_ باور بفرمایید تعارف نمی کنم. واقعا متاسفم و واقعا ممنونم. آخه لزومی نداشت ...

نذاشت ادامه بدم و گفت: من اینطوری راحت ترم . اصلا خودتونو معذب نکنید. راستش اولش وقتی شما رو دیدم که اونطوری بدون کفش  
روسریتونو سفت بستین و دارید ازشون پذیرایی میکنید شوکه شدم. به جثتون نمیخورد اون حرکات .... اصلا بهتون نمی اومد.... خوب از پسشون  
بر اومدید!

\_ خب چه کنم..... با ادمای حیوون صفت باید مثل خودشون برخورد کرد. همونطور که سعدی میگه با بدان بد باش و بانیکان نکو. جای گل گل  
باش و جای خار خار. راستش خودمم فکر نمی کردم از دستشون جون سالم به در ببرم. خدا کمکم کرد.

\_ واسه همین مسائل قبول نمی کردید بمونید؟

\_ این مسائل یکی از دلایلم بود.

\_ قصد فضولی ندارم.... اما شنیدم شما چند سال اینجا درس می خوندید. پس اون موقع چه طور با این مسائل برخورد میکردید؟

\_ خب اون موقع هم هیچ وقت تنها بیرون نمی رفتم و همیشه یکی از دوستانم باهام بود. و خب دوتایی راحت تر از پششون بر می اومدیم. البته اکثر مواقع به خاطر تعداد زیادمون از این جور مزاحمت ها مصون بودیم.

\_ یعنی با وجود دوستانتون باز هم به خودشون اجازه ایجاد مزاحمت می دادند؟ عجیبه.

\_ کجاش عجیبه. تو همین ایران خودمون هم این اتفاق ها زیاد میفته. چه برسه به اینجا که فرانسه است و یه کشور کاملا ازاده

\_ اما من فکر میکنم مردای ایرانی با شعور تر از اون هستند که وقتی امرد همراه یه خانمه مزاحمتی براش ایجاد نکنن

\_ خوبه خودتون دارید می گید یه مرد نه یه چند تا دختر جوون! بعد گفتن این جمله بود که تازه متوجه منظوری که می تونست بشت حرفاش باشه شدم وزدم به سیم آخر: بینم نکنه نکنه منظور تون اینه که شما راجع به من جه فکری کردید؟ که واقعا براتون متاسفم جناب نامدار فکر بیماری دارید و برای خودم که فکر میکردم عجلوانه راجع بهتون قضاوت کردم که البته عجلوانه بود. چون بسیار منفور تر و بی لیاقت تر از اونجه تصورشو می کردم هستید. انکار انتظار جنین رفتار تندی رو ازم نداشت جون تا جند دقیقه همینطور متعجب بهم خیره شد و تازه وقتی کفشهاشو انداختم جلوش و راهمو کشیدم که برم به خودش اومد و دوید دنبالم

\_ خانم کامیاب خانم کامیاب! صبر کنید. به خدا منظور بدی نداشتم. خانم کامیاب! ای بابا! چرا ناراحت شدید؟

مردک احمق هر چی دلش میخواد میگه بعد هم می پرسه واسه چی ناراحت می شید؟ جلوم یه سری شیشه خرده ریخته بود که با یه گام بلند از روش رد شدم. خیلی وضع مسخره ای داشتم. یه کمی که دور شدم صدای آخ نامدار بلند شد. برگشتم دیدم پابرهنه افتاده دنبالم و شیشه ها رو ندیده و رفته تو پاش. اولش کلی حال کردم و دلم خنک شد اما نگاهم که افتاد به خونی که از پاش جاری بود افتاد دلم کلی واسش سوخت. جلو رفتم و چسب زخمی از کیفم در آوردم. و سمتش گرفتم سپاسگذار نگاهی بهم انداخت و گفت حالا این منم که نمی دونم عذرخواهی کنم یا تشکر. دولا شد که زخم پاشو بررسی کنه و گفت:

خیلی عمیقه با چسب زخم کارش راه نمیفته چسب بخیه دارید؟

چسب بخیه هم بهش دادم که تشکر کرد.

نشست رو جدول و مشغول شد کفشهاشو جا گذاشته بود که رفتم آوردم. تشکری کرد و گفت: همه چیز تو کیفیتون پیدا میشه ها!

سرد گفتم: شغلم ایجاب می کنه.

پرسید: باور کنید منظوری نداشتم....

\_ برام همه نیست منظوری داشتید یا نه. خوشحالم که شناختمون.

\_ خواهش میکنم عجلوانه قضاوت نکنید حرفای منو بشنوید بعد....

\_ فکر میکنم حالتون خوب شد.

\_ نه. یعنی بله. بهتره راه بیفتیم.

کفش هاشو پوشید و راه افتادیم. احساس کردم موقع راه رفتن تلو تلو میخورم. ازش پرسیدم: شما هم مستید؟

نگاه بدی بهم کرد و گفت: خیر مست نیستم. من تا حالا حتی یه قلم مشروب هم نخوردم چه برسه به اینکه...

\_ اما راه رفتنون چیز دیگه ای رو نشون میده.

\_ به خاطر پامه.

معلوم بود دروغ میگه اما من دیگه حوصله ی کنجکاوی نداشتم . بقیه ی راه در سکوت طی شد تا رسیدیم به هتل. اونجا هم خداحفظی سردی بینمون رد و بدل شد و هرکدوم به اتاق خودمون رفتیم. از یه طرف تمام بدنم کوفته بود و از طرفی دیگه بی خوابی زده بود به سرم. یه دوش گرفتم و لباسهامو عوض کردم. رفتم بخوابم. اما هرکاری کردم خوابم نبرد که نبرد. اخرسر تصمیم گرفتم برم کافی شاپ هتل یه چیزی بخورم و کمی روزنامه بخونم. تا شاید فرجی بشه و خوابم بگیره. لباس پوشیدم رفتم پایین. یه مجله خریدم و وارد کافی شاپ شدم. و سفارش یه فنچون شکلات داغ دادم. و نشستم سر یه میز.

چند دقیقه بعد من یه سری پسر کم سن و سال اومدند میز کناریمو اشغال کردند. سفارشمو که آوردند مسخره بازی اونا هم شروع شد. سعی کردم توجهی نکنم و سریع شکلات داغمو بخورم برم اتاقم اما اونا گستاخی رو به حد اعلا رسوندن و یکیشون اومد جلو رسماً تقاضا کرد امشبو با اونا بگذرونم. دهنمو باز کردم جواب بدم که صدایی از پشت سر گفتم: متاسفم ایشون قبلاً قول امشبو به من دادند! با خودم گفتم امشب مزاحم بارون شدم....و برگشتم بینم کیه که انقدر با اعتماد به نفس حرف میزنه که به نامدار برخورد و جدا وحشت کردم. خدا می دونست چه فکری دربارم کرده. خلاصه راحت یارو دک کرد و اومد روبه روم نشست. اون هم لباساشو عوض کرده بود. و باز با کت و شلوار و کراوات نشسته بود.

خدایا! نصف شبی هم ول کن نبود. با پررویی سکوت بینمونو شکستم و گفتم: عرضی داشتید جناب نامدار؟

لبخندی زد و گفت: خیر. بی خواب شده بودم. اومدم پایین که شما رو دیدم که مزاحمتون شدن. گفتم دکشون کنم.

\_ خب حالا که دکشون کردید!

\_ بله و فرصت رو مناسب دیدم برای رفع اتهام. خانم کامیاب، من قصد توهین نداشتم. این روزا دوستی دخترا و پسرا یه چیز عادی شده. فکر نمی کردم بهتون بر بخوره.

\_ جدا؟ شنیدید که میگن کافر همه را به کیش خود پندارد؟

\_ بله. اما صرفاً جهت اطلاعاتون می گم من تا به حال حتی با یک دختر هم دوست نبودم و نخواهم بود. از به بازی گرفتن احساسات این جنس احساساتی بیزارم. اینم که میگم عادیه چون به چشم دیدم.

\_ من هم نمی گم غیرعادی. اما باید توجه داشته باشید معنی دوستی دختر و پسر در ایران و اروپا خیلی متفاوت. متوجهید که؟

\_ بله متوجهم. باور کنید قصد جسارت نداشتم. منظورم این نبود که شما بی بند و بارید یا مشکل اخلاقی دارید. برخوردتون با اون اوباش نشون

داد چقدر مقیدید همین که به اینجا رسیدید نشون میده اهل هر کاری نیستید. به هر حال من قصد توهین نداشتم. به سو برداشت بود.

\_ باشه. امری ندارید؟ برم؟

\_ خانم کامیاب!؟

\_ بفرمایید؟

\_ هیچی. به سلامت.

\_ راستی... شما فرانسوی بلدید؟

\_ بله چطور؟

و دکتر سماوات این موضوع رو میدونن؟

بله.

ممنون. شبتون هم به خیر.

خوابم نمی اومد اما از لج نامدار رفتم و بعد کلی غلت زدن بالاخره دم دمای صبح خوابم برد.

سه روز بعد دکتر سماوات و بقیه ی همکارا در کمال بی رحمی رفتند تهران و ما رو تنها گذاشتند. شاید باورش سخت باشه اما تا ثانیه ی اخر منتظر بودم دکتر سماوات بگه تو هم بیا. اما همچین اتفاقی نیفتاد و من ارزو به دل موندم. رفتن و حتی پشت سرشونم نگاه نکردن و منو با دیو سه سری به نام نامدار تنها گذاشتن...

صبح بعد خوردن نماز دیگه نخواایدم اول زنگ زدم برام صبحونه آوردند و بعد اینکه دلی از عزا در اوردم حاضر شدم و به اندازه ی یک ساعت زودتر از همیشه زدم بیرون.

تو دلم کلی به نامدار خندیدم. اخه دیشبش عین برج زهرمار بهم گفته بود برنامون مثل همیشه. یعنی صبحانه ساعت ۶ و نیم و بعد هم سمینار.....حالا حتما کلی منتظر میشد و فحشم میداد. توی راه کلی تو دلم بهش خندیدم و به خودم افتخار کردم که نامدارو سرکار گذاشتم.

به قول مامان بعضی موقع ها یادم میره ۲۷ سالمه و عین بچه کوچولو ها رفتار میکنم. خب رفتار آخر شب نامدار هم بی تاثیر نبود. اون همه مردونگی که در حقم کرد یه طرف اون رفتار بی ادبانش یه طرف دیگه. خب بی حساب شدیم.

جدا از بچه بازیام بعضی موقع ها هم انقدر عاقلانه و منطقی برخورد میکنم که دیگران فکر میکنن ۵۰-۶۰ساله سن دارم. اون موقع حالت دوم راجع بهم صادق بود! تا وقتی که برسیم لبخند ملیحی روی لبم بود. و باعث می شد راننده تاکسی چپ چپ نگام کنه. اما تا رسیدیم به سالن وا رفتیم.....هیچکس نبود و من باید نیم ساعت صبر میکردم. کلی تو دلم خودمو فحش دادم بابت اون کار مسخره ام و فکر کردم الانه که دو نفر دارن بهم فحش میدن. یکی خودم و یکی نامدار. خلاصه بی خیال فحش دادن شدم و تودلم کلی از خودم تعریف و تمجید کردم تا مثلا اثر فحش ها و نفرین ها از بین بره و بعد کلی به دیوونگی های خودم خندیدم.

البته باز هم تو دلم! تا بالاخره سالن پر شد و سمینار آغاز....تا کلا از فکر نامدار بیرون اومدم.

تا اخر سمینار کاملا همه چیز یادم رفته بود تا سمینار تموم شه هم یادم نبود چیکار کردم...اما تا سمینار تموم شد یادم افتاد...خودمو لابه لای جمعیت گم و گور کردم و از سالن زدم بیرون و سریع تاکسی گرفتم و خداروشکر با نامدار برخورد نکردم. راستش تصمیم گرفته بودم تو اون ده روز باقیمانده هیچ برخوردی باهاش نداشته باشم و حتی یکبار هم نبینمش. شام و نهارو هم تو اتاقم خوردم. نامدار هم هیچ سراغی ازم نگرفت و من فکر کردم کارم خیلی بیهوده بوده چون اینطور که معلوم بود این مرد قلبی برای نگران شدن نداشت و مغزش جایی برای فکر کردن به جزئیات! به درکی گفتم و خیلی زود به خواب رفتم.

صبح با صدایی از جا پریدم.....صدای در بود..... هنوز خیلی زود بود....یعنی کی می تونست باشه؟ از ترس اول سرمو چسبوندم به در که با شنیدن صدای نامدار که می گفت: بالاخره که میای بیرون. خیالم تا حدودی راحت شد. تا حدودی چون جمله نامدار نداشت خیالم کاملا راحت بشه....کلی فکر کردم تا به ذهنم رسید زنگ بزمنم به نگهبانی هتل و بگم مزاحم دارم. بدون سر و صدا از در دور شدم و خودمو به تلفن رسوندم و اروم شماره گرفتم و اروم هم صحبت کردم. البته قبلش کلی نفسمو حبس کردم تا موقع صحبت با تلفن نفس نفس بزمنم و یارو فکر کنه

ترسیدم (چه فیلمی هستم من!) . خلاصه کلی پیاز داغشو زیاد کردم و گفتم یه نفر مزاحم شده و خواهش کردم زود تر بیان ! و بعد قاه قاه زدم زیر خنده. حالا بخند و کی نخند. چند دقیقه بعد هم صدای نگهبان هتل اومد و با کلی داد و بیداد نامدارو فرستاد پی کارش و صدای خنده ی مستانه من بلند شد....اون روز کمی دیر به سمینار رسیدم و شام و نهار درست حسابی هم نخوردم اما به نظرم واقعا ارزششو داشت. تصمیم گرفتم فردا دیر تر از همیشه برم.

طبق معمول با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم. طبق برنامه الان نامدار صبحانشو خورده بود و روی یکی از صندلی های سالن سمینار جا خوش کرده بودم. راستش یه کم ...یه کم که چه عرض کنم کلی احساس سرشکستگی کردم.

اخه فکر می کردم بازم بیاد دنبالم. البته نه اینکه نیاز به توجهش داشته باشم. می خواستم حسابی کنفش کنم و دمش و زبونشو یه جا ببرم. اصلا نمی دونم چرا انقدر علاقه داشتم کنفش کنم؟ راستش تا حالا هیچوقت نسبت به هیچ مردی چنین احساسی نداشتم. دوران دانشگاه و دبیرستان خیلی پسرا رو کنف کرده بودم و البته میکردم چون دشمن سرسخت اقایون بودم. تو دانشگاه هم بهم لقب ماده شیر فلفلی داده بودند. اخه می گفتن دست کمی از یه ماده شیر ندارم. فلفلی هم به خاطر زبون تندم بود. همیشه اقایون جلوم به زانو در آمده بودند. همه جور مردی هم دیده بودم و کنف کرده بودم. اما این یکی خیلی با بقیه فرق داشت. خشک و جدی و سرد. البته فقط با خانمهای جوان این رفتارو داشت. گرنه به بقیه که می رسید نیشش تا بناگوش باز بود و بستنش با کرام الکاتبین. البته لوده نبود. خنده رو بود. و با همه شوخی میکرد بی اونکه بی احترامی کنه و یا احترام خودشو کم کنه. و من عاشق کنف کردنش بودم. کنف شدن اون شخصیت مرموز واسم شده بود ارزو.

خلاصه سریع حاضر شدم و درو باز کردم برم بیرون .....تا درو باز کردم جیغ بنفشی از گلوم بیرون اومد و قلبم با شدت هر چه تمامتر شروع به تپیدن کرد. اخه یکی بیرون درست جلوی در ایستاده بود . و اون یکی کسی نبود جز نامدار. که یه لبخند ژکوند کوشه لبش بود. بدجور شکه شده بودم. هم ترسیده بودم و هم شکه بودم. احساس کردم یه چیزی از معدم سر خورد اومد پایین و سرگیجه اومد سراغم. احساس کردم هر ان ممکنه بیفتم. دستمو گرفتم به دیوار و حالم بدتر شد. دوست نداشتم جلو نامدار از خودم ضعف نشون بدم. پس بات صدایی که تلاش زیادی برای نلرزیدنش داشتم خیلی عادی و سرد و وخشک (مثل همیشه) انگار نه انگار اتفاقی افتاده گفتم: سلام جناب نامدار. امری با بنده داشتید؟ سر تا پامو برانداز کرد و گفت: سلام از بندس خانم محترم. مزاحم که نشدم ؟

از کنایه ی کلامش فهمیدم منظورش دیروزه که زنگ زدم به نگهبانی. با پررویی هر چه تمامتر پاسخ دادم: خیر جناب نامدار. نفرمودید؟ امری داشتید بفرمایید که خیلی دیرم شده.

صدام به وضوح می لرزید. و تمام تنم یخ کرده بود می خواستم زود نامدارو بفرستم پی کارش و خودم برگردم تو اتاق. انگار نامدار هم متوجه بدحالیمن شد چون جای اینکه مثل همیشه با لحن گزندش جوابمو بده با نگرانی پرسید: شما که حالتون خوبه خانم کامیاب؟  
\_بله. امری داشتید؟

سعی میکردم خونسرد باشم یا حداقل خودمو خونسرد نشون بدم. اما مگه می شد؟ هر لحظه سرگیجم بیشتر و بیشتر میشد و من به زور تعادلمو حفظ کرده بودم. اما هنوز سعی می کردم حال بدمو پنهان کنم. اما نامدار مرد تیزی بود و راحت فهمید.

گفت: راستش اومده بودم دنبالتون با هم بریم سمینار اما مثل اینکه شما اصلا حالتون خوب نیست. حالا اجازه بدید کمکتون کنم. با خودم گفتم: تو کمکم کنی؟ عمر!! من به کمک هیچ مردی نیاز نداشتم و ندارم و نخواهم داشت. اونم چه مردی! نامدار!!!! نه محکمی گفتم که خودمم تعجب



کردم و ادامه دادم: لطف کنید تنها تشریف ببرید. من هم بعد شما میام.

وقتی دیدم سور ایستاده و تکون نمیخوره ازش خداحافظی کردم و در و بستم و باهمون لباسا خودمو پرت کردم رو تخت و اونجا بود که تازه یادم اومد نه نهار درست حسابی خوردم نه شام درست حسابی. خواستم زنگ بزنم به رستوران هتل اما حتی توان اینکه دستمو ببرم سمت تلفن نداشتم. چشم هامو بستم تا مثلا کمی حالم جا بیاد اما نمی دونم کی خوابم برد.

صدایی می اومد. انگار یه نفر در میزد.... صدام می کردند.....می خواستم پاشم برم درو باز کنم اما توانشو نداشتم، حالم خیلی بد بود.

باز هم صداها تکرار شدند و دوباره و دوباره.....اما من حتی جون نداشتم چشمامو باز کنم. چه برسه به اینکه پاشم برم درو باز کنم. صداها یکدفعه قطع شد و بعد چند دقیقه دوباره صدای در اومد و بعد صدای باز شدن در...

و متعاقب اون صدای پای چند نفر که انگار وارد اتاق من می شدند. بی رمق با زحمت فراوون چشم هامو باز کردم و دیدم نامدار و نگهبان هتل و یه مرد دیگه که بعدا فهمیدم مدیر هتله بالا سرم ایستادند.

افکار مختلفی به ذهنم هجوم آورد. اون سه نفر هم مشغول گفت و گو بودند. از حرفاشون چیز خاصی سر در نیاوردم فقط شنیدم نامدار میگه حالش خیلی وخیمه و مدیر هتل به نگهبان می گفت وایسه همونجا و مواظب باشه نامدار دست از پا خطا نکنه. وخامت حالم به حدی بود که اصلا متوجه منظورشون نمی شدم. یکی از سه اون سه نفر از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست. و بعد من فرو رفتن یه شی تیز در دستم رو احساس کردم.....

منی دونم چقدر گذت که متوجه موقعیتم بشم و بفهمم دنیا دست کیه.

اما وقتی فهمیدم چه خبره کلی خجالت کشیدم. اون موقع نگهبانه با نامدار بالا سرم بودند و تماشام میکردن که چشمامو باز کردم و پرسیدم:

چه خبره؟

که نامدار با لحن محزونی که دلمو می لرزوند گفت: حالتون بهتر شد؟ خوبید؟ و وقتی بهش اطمینان دادم که حالم کاملا خوبه نگهبان پرید وسط حرفمون و گفت: می تونه بره یا نه؟ و به من زل زد و اونجا بود که تازه یاد قضیه اون روز و کاری که باهاش کردم افتادم و فهمیدم چرا نگهبانه تا اون موقع اونجا بوده.....کلی خجالت کشیدم.

خون به صورتم دوید و سرخ و سفید شدم.....قصد من فقط و فقط کنف کردن نامدار بود نه بردن ابروش. خودمو گذاشتم جای اون.....از اولین دیدارمون تا اون لحظه اومد جلو چشمم. من همیشه با بی نزاکتی و گستاخی باهاش برخورد کرده بودم و هر بار قصد خرد کردنشو داشتم به خاطر نفرم از جنس مذکر.....اما اون با وجود برخورد بدی که صبح باهاش داشتم اقدام به نجات جونم کرده بود. و اون وضعیتمو تحمل کرده بود. برای اولین بار در عمرم از آزار و اذیت یک مرد لذت نبردم....لذت که جای خود دارد....کلی هم از خودم خجالت کشیدم....بعد تازه به خودم اومدم و از نگهبان تشکر کردم و خواهش کردم بره سرکارش. او با پاسخی که داد حسابی ایتیشم زد، گفت: اگه این اقا باز هم پاشونو از گلیمشون درازتر کردند اطلاع بدید و ما رو با هم تنها گذاشت.

بعد رفتنش نامدار گفت: خدا رو شکر مشکل رفع شد...البته مشکل خاصی نبود...فشارتون افتاده بود...و حالا هم که بهتره..نگاه حزن الودی به من انداخت و ادامه داد: بهتره من هم رفع زحمت کنم و براتون مزاحمت ایجاد نکنم. لحنش کنایه داشت. طعنه نداشت. ....غمگین بود و سردرگم... باز از خودم خجالت کشیدم و در حالی که خون به صورتم می دوید گفتم: اقای نامدار واقعا ازتون ممنونم. واقعا نمی دونم باید چطور

از تون تشکر کنم...

لبخندی غمگین زد: نیاز به تشکر نیست خانم محترم، من وظیفمو انجام دادم.

\_ اما شما وظیفه ای در قبلا من نداشتید!

\_ چه زود سوگندنامه پزشکی رو فراموش کردید دکتر کامیاب! من به عنوان یک پزشک وظیفه دارم از نجات جون بیمارا دریغ نکنم. چه به نفعم باشه چه به ضررم.

بهم برخورد البته حقم بود... گفتم: حتما من از نوع دوم بودم نه؟

\_ خیر خانم کامیاب... برعکس شما من دشمنی باهاتون ندارم. نمی دونم دلیل دشمنیتون با من چیه اما... اما...

دیگه ادامه نداد. من هم نیم خیز شدم و نمی دونم چی شد که از دهنم پرید: من با شما دشمنی ندارم... با همه مردا دشمنی دارم.....

نشست روی صندلی و پرسید: چرا؟

به خودم لعنت فرستادم که کنترل زبونمو به راحتی از دست دادم و گفتم:

دلیل خاصی ندارم... اما از همون نوجوونی، از همون وقت که فهمیدم خوب چیه بد چی از مردا متنفر شدم. شاید خودخواهی و نیاز پرستی مردا بود که منو متنفر میکرد... شایدم دخترای دور و برم که صبح تا شب از پسر و دوست پسر حرف میزدن منجرم کرد... نمی دونم... اما هر چی هست ازشون بیزارم.

\_ جالبه. اما می دونستید رفتار خودتون به میزان زیادی مثل اقایونه؟ اما در مورد اقایون بینوا باید بگم تا حدودی حق با شماست اما قبول کنید نمی شه همه رو به یه چشم نگاه کرد.

\_ من هم قبلا خودمو با این چیزا گول می زدم. اما مدتی که گذشت دیدم همه مثل همنده.

\_ نمی دونم چی بگم... راستش من هم قبلا فکر می کردم همه خانم ها دورو اند و کارشونو با احساس و ناز و عشوه پیش می برند. تا همین چند وقت طرز فکر من این بود. تا اینکه چند وقت پیش به خانمی برخوردیم که دقیقا در قطب مخالف تصورات من قرار داشت. و همین جرقه ای بود برای از بین رفتن نفرت من از خانم ها.

اون روز کلی باهم حرف زدیم. من فهمیدم خیلی فهمیده تر از اون چیزیه که نشون میده و احترامم نسبت بهش افزایش یافت.

تا وقتی حالم عادی شه کنارم موند و به جرئت میگم یه نگاه چپ هم بهم نینداخت. نگاهش به نظرم جز نگاهای پاک بود. و خیلی عادی نگام میکرد. همونطور که امیر نگام میرد و من خیلی خود باهش احساس راحتی کردم. حس میکردم سالهاست می شناسمش. موقع اذان رفت وضو گرفت نماز خونده و من نزدیک بود شاخام بزنه بیرون. اخه فکر نمی کردم همچین آدمی که سالها امریکا زندگی کرده نماز خونده هم بلد باشه! واو هم که انگار علم غیب داشت بعد نمازش واسم توضیح داد که از بچگی عادت به نماز خونده داره. بعد هم ازم راجع به حجابم پرسید و اینکه چطور تو فرانسه هم با همون تیپی که تو ایران داشتیم میگردم و من راجع به اعتقادتم برایش توضیح دادم.

کلا حسابی با هم حرف زدیم و شام و نهارو در کنار هم خوردیم. سمینار هم که کلا تعطیل شد. حالم که کاملا خوب شد اون هم رفت و من احساس کردم کم کم ۵۰-۶۰ درجه نظرم راجع بهش تغییر کرده.

خلاصه بگم از فرداش اذیت کردن و کنف کردن نامدارو از مغزم بیرون کردم و مثل یه دختر خوب رفتار کردم. جدی و خشک.....

شاید از قلمم معلوم نباشه چه جونوری هستم...یا شاید اصلا بهم نیاد جدی و خشک باشم..

واقعیت امر اینه که من کلا ادمی هستم که درون و بیرونم باهم هماهنگ نیست...نه اینکه دورو باشم ها! فقط ضرب المثل رنگ رخساره میدهد خبر از سر درون درباره من صادق نیست. غرورم هیچوقت بهم اجازه نمیده درونمو نشون بدم.

بگذریم.....داشتم می گفتم از اون به بعد سعی کردم کمتر سربه سر نامدار بذارم. واقعا براش احترام قائل بودم. به نظرم شخصیت جالبی داشت و من به عنوان یه همکار پذیرفته بودمش. دیگه سعی میکردم به چشم همکار بهش نگاه کنم. نه به چشم یه مرد. همونطور که دکتر سماوات و ملکی رو دوست داشتم. رفتار او هم خیلی تغییر کرد. نه اینکه از جدیت و خشکیش چیزی کم بشه...نه! فقط به صفت های دیگش مهربونی و مسئولیت پذیری هم اضافه شد. نگاهشم دیگه خصمانه نبود....مهربون هم نبود....یه چیزی مثل سردرگمی یا شایدم غم تو نگاهش بود که دل منو به درد میاورد.

نمی خوام بگم توی اون هفت روز باقیمونده چه اتفاقاتی افتاد، یعنی نمی تونم بگم....واقعا از وصفش عاجزم....فقط اینو بگم که توی اون هفت روز کل پاریسو گشتیم. و حتی با هم به ملاقات چند تن از دوستانم رفتیم. توی اون مدت بیشتر با نامدار آشنا شدم. رفتارهاش واقعا به دل می نشست. اینم بگم که توی اون ۷ روز یه بارم دست از پا خطا نکرد....حتی یکبار دیدمش که یه دختر فرانسوی بهش شماره میداد و او از گرفتنش امتناع می کرد! از حق نگذریم دختره خیلی خیلی خوشگل بود و من کلی نامدارو تو دلم سرزنش کردم....

هفت روز به سرعت برق و باد گذشت و من تا چشم باز کردم دیدم تو فرودگاه پاریس همراه نامدار نشستیم و منتظریم شماره پروازمون اعلام بشه. هوا طوفانی بود و بارون میبارید.پشت پنجره فرودگاه ایستاده بودم و عظمت خدا رو تماشا میکردم...نامدار هم اون طرف روی صندلی نشسته بود....بارون لحظه به لحظه شدیدتر میشد و من احساس میکردم یکی داره قلبمو فشار میده. من عاشق فرانسه بودم..و دل کندن از اونجا همیشه واسم سخت بود....البته خیلی دلم واسه تهران و مامان و بابا و امیر و بقیه و حتی بیمارستانمون تنگ شده بود.

حال خاصی داشتم. هم دوست داشتم بمونم هم دوست داشتم برم! دوست داشتم برم چون وطنمو،خانوادمو، شغلمو، زندگیمو گذاشته بودم ایران اومده بودم....دوست داشتم برم چون احساس میکردم یه چیزی اینجا جا گذاشتم. نمی دونم چی بود....چی که انقدر منو غمگین میکرد و باعث میشد تو دلم اونو به دیگتر تعلقاتم ترجیح بدم.

غرق افکارم بودم که یکی اومد ایستاد کنارم....نامدار بود. پرسیدم: اعلام کردند؟

\_ نه! میگن با این هوا نمیشه پرواز کرد. گویا آسمون تهران هم خرابه....تاخیر داره.

هم خوشحال شدم هم ناراحت:

\_ نگفتن چقدر تاخیر داره؟

\_ تا زمانیکه هوا اینجوریه هستیم...باید بمونیم فرودگاه تا ببینیم چی پیش میاد.

\_ شما پیش چمدون ها هستید برم بیرون ؟

\_ کاری دارید بفرمایید من براتون انجام بدم؟

\_ خیر! راستش این بارون وسوسه ام میکنه برم بیرون قدم بزنم.

\_ اجازه بدید چمدون ها رو بسپرم به نگهبانی با هم بریم!

چمدون ها رو داد و با هم زدیم بیرون.... باد به صورتمون سیلی میزد و بارون مستقیم رو صورتمون می نشست و ما بی توجه، غرق در افکارمون قدم می زدیم. خیلی حال قشنگی بود. صدای موبایلم سکوت بینمونو شکست. مامان بود. براش راجع به تاخیر هواپیما و هوای اونجا توضیح دادم. خداحافظی کردیم و باز سکوت بود و بارون و من و نامدار.

انقدر قدم زدیم تا شدید موش اب کشیده.... بینمون سکوت مطلق بود. ذهنم اشفته بود بی اونکه بدونم چرا....

هوا تاریک شد و همین تاریکی بود که باعث شد به خودمون بیایم. ساعتها تو بارون قدم زده بودیم. بی اونکه گذر زمانو احساس کنیم. با خودم فکر کردم نامدار اولین مرد جوونیه که اینطور باهاش راحت بودم. اولین مرد جوونی که نفرتم شامل حالش نمی شد. ناخودآگاه برگشتم سمتش. میخواستم ببینم چی داره که اونو از بقیه متمایز کرده. سرمو که برگردوندم نگاهم گره خورد به نگاه میشی اش. احساس کردم زمان ایستاد و من غرق شدم تو اون چشما. چشمش خوشرنگ ترین میشی بود که تا حالا دیده بودم. به اندازه یک سوم ثانیه تو چشمش غرق بودم. اما خیلی زود به خودم اومدم و نگاهمو از چشمش گرفتم و متوجه اعضای دیگه ی صورتمش کردم. پوست سبزه ی خوشرنگش خیس خیس بود و موهای قهوه ایش ریخته بود تو صورتمش. ابروهایش کشیده بود و چشمهایش درشت .... بینی و لبهایش متناسب و قشنگ بود. بررسی اونو هم بیشتر از یه ثانیه طول نکشید. نگاهمو ازش گرفتم و به بارون چشم دوختم. اما چهره اش یه لحظه هم از جلوی چشمم دور نمیشد. نمی دونم چرا تا اون موقع نفهمیده بودم علاوه بر سیرت زیبا و اخلاق خوبش صورت زیبا و خوشگل هم داره! خیره شدم به سایه هامون. و متوجه قد بلند و هیکل موزونش شدم که مثل همیشه در کت و شلواری خوشبوخت و گران قیمت پوشیده شده بود. از خوشتیپ ترین و مرتب ترین مردهایی بود که میشناختم.... امیرارسلان نامدار..... اسمش هم مثل خودش خاص بود.... مثل قیافش، مثل صداسش، مثل اخلاقش، مثل تیپش... یهو به خودم اومدم و متوجه افکارم شدم... افکاری که ناخودآگاه به ذهنم هجوم آورده بود و حسابی منو می ترسوند. انقدر که پیشنهاد دادم بریم داخل و او هم قبول کرد. خواستیم وارد سالن فرودگاه بشیم که نگهبان با دیدنمون مانع شد و گفت نمیشه با این سر و وضع بریم داخل و من تازه فهمیدم همه ی لباسهامون خیسه و سنگینیشونو رو دوشم احساس کردم. امیرارسلان هم خیس خیس بود.... هرکاری کردیم نگهبان نداشت وارد بشیم و ما ناگزیر ایستادیم گوشه ای دور از بارون تا کمی خشک بشیم. فاصله ی بینمون کم بود و بوی عطرهامون با هم قاطی شده بود.... و من حسابی معذب بودم. هم به خاطر افکار مزخرفم که دائما در پی بیان خوبی های امیرارسلان بود و هم به خاطر فاصله کم باهاش. شروع کردم به چلوندن اب لباسم تا بلکه زودتر خشک بشن و من راحت بشم. یک ساعت گذشت و لباسامون تقریبا خشک شد. رفتیم داخل سالن فرودگاه و کلی به به وضع مسخرمون خندیدیم. اخه لباس های هر دومون چروک و خیس بود. و قیافمون زار زار! کمی سرو وضعمونو مرتب کردم و بعد خوردن شام منتظر روی صندلی های سالن انتظار نشستیم. با هجوم افکار مزاحم و مزخرف و انتظار چشمم گرم شد و همونجا روی صندلی خوابم برد....

با صدای جیغی از خواب پریدم. بی رمق چشمامو باز کردم و با امیرارسلان مواجه شدم که به شکل غریبی به من خیره شده بود. تا دید چشمامو باز کردم حالت عادی به خودش گرفت طوری که فکر کردم اشتباه دیدم و نگاهی در کار نبوده و حسابی خودمو بابت افکارم سرزنش کردم. خمیازه ای کشیدم که گفت: امان از این بچه ها! بیدارتون کردن ها!

صاف نشستیم و با نگاهی به اطراف فهمیدم کم کم ۱۰ - ۱۲ ساعت خوابیدم و در جوابش گفتم: خوب شد حداقل با صدای جیغ بچه بیدار شدم. وگرنه شما انگار قصد بیدار کردن منو نداشتین.

به خدا دلم نیومد بیدارتون کنم. بدجور خوابیده بودین. گفتم حتما خسته اید!

هنوزم همون وضعیته؟

بله متاسفانه. البته هوا کمی بهتره. احتمالاً عصر پرواز داریم.

پاشدم برم دستشویی دست و صورتمو بشورم که تازه متوجه ریخت و قیافه ی امیرارسلان شدم. کت و شلوار و کراواتش چروک چروک بود و موهاش تا حدودی اشفته و کفش هاشم وا رفته بود. خیلی خیلی صحنه ی جالبی بود دیدن همچین مردی با این سر و وضع. نتونستم جلو خندمو بگیرم و زدم زیر خنده. حالا بخند و کی نخند. تازه زمانی به خودم اومدم که امیرارسلان هم با من می خندید و صدای قهقهه مون سالن فرودگاهو پر کرده بود و ۱۰۰ اجفت چشم زل زده بود بهمون. خودمو جمع و جور کردم تو سری تکون دادم و رفتم دستشویی.

خندش حالمو بد کرد. دست و صورتمو شستم و نگاهی به اینه انداختم. اما به جای خودم چهره ی امیرارسلان اومد جلو چشمم.

چشمامو بستم و باز کردم و اینبار دیگه چهره ی خودمو دیدم و توش دقیق شدم. از بالا به پایین اجزاشو دونه دونه بررسی کردم. موهام قهوه ای تیره بود و فر. صورتم تقریباً گرد بود و ظریف. پوستم گندمی خوشرنگی بود و چشمام عسلی که با یه عالمه رنگ دیگه مخلوط شده بود. درواقع چشمام قشنگ ترین عضو صورتم بود. بینیم قلمی بود و لبهام متوسط. گاهی بزرگ و گاهی کوچولو. در کل قشنگ و جذاب بودم.

البته این حرف خودم نبود. دیگران می گفتند. چهره ام از اون چهره های خاص بود تقریباً تو مایه ایتالیایی ها.

خیلی دوست داشتم نظر امیرارسلانو هم راجع به چهرم بدونم. ....ای خدا من دیوونه شده بودم.....۲۷سال....۲۷سال تمام یه نگاه هم به پسرای دور و برم نکردم....اون وقت این مردک چی داره این فکر رو راجع بهش می کنم؟

عادلانه که فکر کردم دیدم این به اصطلاح مردک خیلی چیزا داره که بقیه ندارن....صداقت، مهربونی، چشم پاک، عقل و خیلی چیزای دیگه که در هیچ مردی ندیده بودم. احساس می کردم جنس حرفاش مثل جنس حرفای منه. تو دلش همونه که تو دل منه. می گن ادم طرفشو در سفر می شناسه....من ۲۰ روز تمام ثانیه هامو باهاش تقسیم کردم.....شناختمش و کشفش کردم....فقط خدا خودش شاهد بود که تو اون ۲۰ روز بدی ازش ندیدم و هرچی دیدم خوبی بود و بس.

هرچند گاهی زبونش خیلی ادمو می سوزوند اما در کل مرد خوبی بود. مردی که ناخودآگاه پا به حریم قلبم گذاشته بود. جایی که کمتر کسی بهش راه می یافت.

او تازه در ورودی قلبم قرار داشت.....هنوز تا رسیدن به مرکز و پمپاژ شدن با خون خیلی راه داشت. راهی که مطمئن بودم هرگز قادر به پیمودنش نخواهد بود!!

نیم ساعتی می شد که روی صندلی هواپیما جاخوش کرده بودیم. که یادم افتاد حرکتمو به مامان اینا خبر ندادم و حسابی حالم گرفته شد. وقتی موضوعو با امیرارسلان در میون گذاشتم زد به پیشونیش و تازه یادش افتاد اون هم به خانوادش خبر نداده. درواقع هیچکس از ساعت پروازمون خبر نداشت. و از اونجایی که دو صبح می رسیدیم تهران من مونده بودم باید چیکار کنم! اخه شبها تلفن خونه رو از برق میکشیدن و گوشی ها رو هم خاموش می کردن و من هم کلید نداشتم!!!

کلی ناراحت بودم اما سعی کردم به روی خودم نیارم و اصلاً بهش فکر نکنم. تا تهران با امیر ارسلان راجع به کار و سفرمون صحبت کردیم و

تلاش مذبحانه من برای کتمان کردن احساساتم همچنان ادامه داشت.....اخه چه کسی می تونست باور کنه؟ ۲۰ روز زمان زیادی نبود! بالاخره رسیدیم تهران و من با یه نفس عمیق هوای الوده و پر دود تهران رو به ریه فرستادم و بلافاصله به سرفه افتادم که باعث خنده ی مسافرین هواپیما شد. کار های خسته کننده ی گمرک و بازرسی گذرنامه هم ۲ ساعت طول کشید. من مونده بودم چیکار کنم. بدون هیچ حرفی از سالن فرودگاه بیرون اومدیم. شونه به شونه هم قدم میزدیم و به سمت تاکسی سرویس می رفتیم که یه نفر با گذاشتن دستش روی چشمم شوکه ام کرد و باعث شد جیغ بزنم. دست زنونه ای بود که نمیتونست متعلق به کس دیگری باشه جز.....

شادی!

دستاشو برداشت و منو به سمت خودش کشید و با شدت همدیگرو در اغوش کشیدیم و بوسیدیم. دلم واسش یه ذره شده بود. دروغ نگفتم اگه بگم ده دقیقه در اغوش هم بودیم و من در این ده دقیقه احساس کردم شادی اب رفته. و وقتی از اغوش هم بیرون اومدیم تازه فهمیدم احساسم بهم دروغ نگفته. کم کم ۶کیلو لاغر شده بود و من خودمو مقصر می دونستم. بعد اینکه سیر نگاهش کردم تازه متوجه امیر ارسلان شدم که کنار دکتر کیانی ایستاده بود و دوتایی بالبخند ما رو تماشا می کردن. به کیانی سلام کردم و جواب گرفتم و بعدش تازه یادم افتاد پیرسم: شما اینجا چیکار می کنید.

کیانی جواب داد: والا بیمارستان بودم که امیر ارسلان بهم پیامک داد و گفت پیام فرودگاه. من هم که می دونستم شادی خانم بیمارستانند، بهشون قضیه رو گفتم و دوتایی رو افتادیم.

سوار ماشین کیانی که یک پرشیای سفید بود شدیم و چمدون ها رو هم به زور جادادیم توی صندوق عقب. توی ماشین احساس کردم شادی خیلی ناراحته پرسدم: چی شده شادی جونم. چرا پکری؟ از دوری من؟

به زور لبخندی زد و گفت: از دوری تو که نه.....از کنجکاوی اینکه بینم سوغاتی چی آوردی داشتیم می مردم!

منظورت از سوغاتی چیه شادی جون؟ این یه سفر کاری بود.....نرفته بودم تفریح که واست سوغاتی بیارم....

اومد جلو و در گوشم گفت: پس این نره غول چیه؟

و باعث شد با بلندترین صدای ممکن بزنم زیر خنده...حالا بخند و کی نخند.....کلی خندیدیم و بعد یه دونه زدم تو سر شادی: خاک بر سرت با این حرف زدنت!

یه دونه زد تو سرم و گفت: خاک تو سر خودت.

من هم یه دونه دیگه زدیم و او یکی دیگه. همینطوری تو سر و کله هم می کوبیدیم که صدای خنده امیر ارسلان و کیانی بلند شد...و من تازه فهمیدم سه کردم و کلی خجالت کشیدم. کمتر مردی این روی منو دیده بود.....تا صبح تو خیابونا گشت زدیم و صبح به خونه رفتیم و ساعتها در اغوش گرم مامان و بابا نشستیم تا دلتنگیم برطرف شه!

فصل ۲

یه هفته به سرعت برق و باد گذشت. توی اون یه هفته حسابی سرم شلوغ بود. سرزدن به اقا جون و خانم جون و خاله ها و دایی ها و دادن سوغاتی ها و دادن گزارش کار به دکتر سماوات و بیماران قدیمی و جدید و سرزدن به دوستان و انجام کار ها حسابی سرمو شلوغ کرده بود. اما

نه انقدر شلوغ که متوجه ناراحتی و حالت افسرده ی شادی نشم. چند بار خواستم باهاش صحبت کنم و ماجرا رو بپرسم. اما هر بار به طوری از حرف زدن طفره رفت و من سرم شلوغ تر اون بود که بتونم سریش شم و ته توشو در ارم.

دقیقا یه هفته از برگشتنمون گذشته بود که دکتر سماوات منو احضار کرد به اتاقش. البته اون هفته رو نصفشو تو دفتر دکتر سماوات گذرونده بودم و برام عادی بود. اما اینکه به چندین نفر سفارش کرده بود بهم بگن حتما قبل شروع کارم برم پیشش واقعا عجیب بود. سریع خودمو به طبقه دهم رسوندم و وقتی وارد اتاق دکتر سماوات شدم با خنده ی او مواجه شدم و وقتی دلیل خندشو پرسیدم گفت: دخترم یه نگاه بندازی به اینه متوجه میشی چرا می خندم. اخه این چه وضعیه؟ ده طبقه رو دویدی؟

باور کنید خیلی ترسیدم دکتر. فکر کردم خدای نکرده تفاعی افتاده که اونجوری... بگذریم.

خندشو خورد و قیافه ی نگرانی به خود گرفت و گفت: نگذر چون فکر میکنم اتفاقاتی افتاده؟  
چه اتفاقاتی دکتر؟

نترس هانی جان بشین تا واست بگم....

نشستم و نگاه منتظر مو دوختم به دکتر سماوات. تا بالاخره لب گشود: می خواستم راجع به شادی باهات صحبت کنم.

دکتر می گید چی شده یا نه؟ برای شادی اتفاقی افتاده؟ خواهش می کنم بگید.

نه دخترم اتفاق خاصی نیفتاده. راستش از وقتی رفتی پاریس احساس کردم حال شادی روز به روز بد تر میشه و گذاشتم به حساب دلتنگیش واسه تو. اما الان یه هفته از اومدنم می گذره و حال شادی بهتر که نشده هیچ بدتر هم شده. دیروز هم که استعفا نوشته داده به من که چی؟ میخوام برم و به زندگیم برسم و یه سری مزخرفات. شادی پرستار خوبیه. دختر خانم و باشخصیتیه. مهم تر از همه اینکه انرژی زیادی برای سر و کله زدن با بیمارار داره و من نمی خوام چنین پرستاری رو از دست بدم. جدا از این شادی هم مثل دختر خودم. تحمل دیدن ناراحتیشو ندارم. این شد که گفتم مزاحم هانی خانم بشم و ازش درخواست کنم به مشکل دوست عزیزش رسیدگی کنه!

دکتر شما واقعا شوکه ام کردید. من متوجه حال بد شادی بودم. اما اصلا فکرشم نمی کردم مسئله انقدر جدی باشه. شادی عاشق کارشه. نمی دونم چه مسوله ای ذهنشو مشغول کرده که به همین راحتی ازش میگذره. ببینم شما که قبول نکردید؟  
نه دخترم. گفتم اول با تو درمیون بذارم بعد.

تند تند گفتم: پس لطف کنید فعلا حرفی به شادی نزنید. اگه اشکالی نداشته باشه من امروز کارو تعطیل کنم و به شادی برسم.

نه دخترم. توی این هفته به اندازه کافی کار کردی. بعد هم چه کاری واجب تر از حل مشکل یه آدم؟ مگه ما اینجا نیستیم واسه حل گره زندگی مردم؟ پس چه کسی واجب تر از عزیزانمون. برو دخترم. برو  
و منو به طرف در راهنمایی کرد.

با شادی توی ماشین نشسته بودیم. سکوت مطلق برقرار بود که حسابی کلافه ام می کرد. بالاخره به حرف اومد: نمی خوام بگی چرا منو با اون عجله از بیمارستان آوردی بیرون و کجا داری می بری؟

یه گوشه پارک کردم و گفتم: داریم میریم جایی که تو به من بگی چته؟ چه مرگنه این چند وقته!

و اگه نخوام بگم؟

تقریبا هر دو فریاد می زدیم

ادامه داد: ببین هانی...من چیزیم نیست. خب! می فهمی؟

اروم شدم و باغم گفتم: نه نمی فهمم شادی جون! شادی خانم! شادی خانم! اخه چته دختر؟ چند سال بود با این حال ندیده بودمت. نگرانتم به خدا. نمی خواهی به من بگی چته اخه؟ من! هانی! تا حالا شده بهم چیزی بگی و پشیمون بشی شادی؟ عزیزم بگو بذار خالی شی. بگو گلم بگو و خودتو خلاص کن.

فریاد زد: چی می خواهی بشنوی؟ چی؟ هان؟ که من دوباره خریدم گل کرد افسارمو دادم دست یه مرد؟ میخواستی همینو بشنوی؟ هنوز تو کف حرفاش بودم که با صدای بلند زد زیر گریه و بهتمو بیشتر کرد! بدون اینکه چیزی پرسم ادامه داد: میخواستی از بدبختیام واست بگم که تمومی نداره؟ که باز قلبمو دادم دست یکی که لایقش نبود. که احساسمو ندیده گرفت! که بازیم داد! میخواستی همینا روو بدونی؟! بغلش کردم و گفتم: شادی جونم! بگو ببینم ی شده عزیزم.

سرشو گذاشت رو شونم و شروع کرد به تعریف کردن: از همون روزی که تو رفتی ماجرا شروع شد...نه یه روز قبل ترش...همون روزی که تو بهم گفتی نرو پیش کیانی و من عین احمقا حرفتو گوش نکردم. رفتم پیشش و قضیه رو گفتم. درجریانی که اولش هیچ عکس العملی نشون نداد...تا فرداش که تو فرودگاه دیدمش...شماها که رفتید ازم خواهش کرد باهش یه فنجون قهوه بخورم و منم عین احمقا قبول کردم. اونجا ازم بابت رفتار دیروزش عذر خواهی کرد و ازم علت بدبینیم نسبت به خودشو پرسید و وقتی جوابشو دادم کلی خندید و گفت که اصلا اونطور که من فکر میکنم نیست...بعد هم بهم گفت واسه اثباتش ازم خواست چند روزی باهش معاشرت داشته باشم. اول قبول نکردم...اما انقدر اصرار کرد که مجبور شدم و پذیرفتم. و از اون روز بیرون رفتن های ما هم شروع شد. تقریبا هر روز با هم بیرون میرفتیم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد: نمی دونم کی...چطور...فقط میدونم بعد یه مدت به خودم اومدم دیدم شده همه کارم...دیدم یه روز نینمش می میرم. نفهمیدم کی قلبمو بهش دادم...هق هقش شدت گرفت.....

در همون حال گفتم: مردک پست! حتما بعدش ولت کرد به امون خدا؟ هنوز دهنمو نبسته بودم که سیلی شادی غافلگیرم کرد. دستمو روی گونم گذاشتم و باتعجب به شادی خیره شدم که هق هقش قطع شده بود و خشمگین به من نگاه میکرد. گفت: تو حق نداری در مورد سهند اینطوری صحبت کنی..... اون خیلی مرد خوبی...پاکه...خیلی با پست فاصله داره...فکر می کنم اون هم به من علاقه داره...اما این منم که ازش فرار می کنم. به خاطر گندکاریام...به خاطر گذشتم...به خاطر سابقم... به خاطر اینکه اون لیاقتش خیلی بیشتر از منه و امثال من. لیاقتش یه زن پاک و معصوم مثل خودش...نه یه لجن مثل من....

دوباره سرشو گذاشت رو شونم و هق هقش بلند شد: واسم خیلی سخت بود قبول از دست دادنش...اما رفتار های دوگانه و پرتردید اون و ذهن اشفتم بهم کمک کرد تصمیم درستو بگیرم و پامو از زندگیش بکشم بیرون....اون باید خوشبخت بشه...خوشبخت.... و سرشو در اغوشم پنهان کرد و یک ساعت تمون تو بغلم گریه کرد تا اروم گرفت.

اون شب همش به فکر شادی بودم و گذشته ای که قادر به پاک کردنش نبود. تا دم دمای صبح فکر کردم تا به نتیجه رسیدم. رفتار سهند یه سری داشت و من باید این سر رو پیدا می کردم.



یه هفته ای می شد که ندیده بودمش.

خودش نبود اما بوی عطرش توی اتاق به پیشوازم می اومدم. یادش لحظه ای رهام نمی کرد. حالا بعد یه هفته جلوم نشست بود و یه پاشو انداخته بود رو اون یکی و منتظر نگاهم می کرد. بالاخره به حرف اومدم: می خواستم موضوعی درباره ی آقای کیانی و شادی باهاتون در میون بذارم... پوزخندی تلخ بر لبش نشست: ا؟ پس شما هم خبردار شدید؟ خوبه!

غافلگیر پرسیدم: مگه شما می دونید؟

باز هم پوزخندی تلخ تحویل داد: والا فکر کنم تنها کسی که نمیدونه خواجه حافظ شیرازه خانم. شوخی که نیست... پسر مردم رو سرکار گذاشتن!

\_منظورتون چیه؟

\_یعنی شما نمی دونید؟ نمیدونید خانم شاهبانی دوستتون چه بلایی سر سهند آورده؟ نمی دونید روز و شبو ازش گرفته؟ نمی دونید بازیش داده؟ دیدم خیلی داره تند میره... اخمی کردم و گفتم: جدی؟ اما تا جایی که من اطلاع دارم این جناب کیانی بودند که چراغ سبز نشون دادند و پرید وسط حرفم: قرار نیست متهم شناسایی کنیم خانم محترم! سهند عاشقه!

\_چه خوب! بالاخره فهمیدیم معنی عشقو!

در کمال خونسردی جواب داد: اجازه بدید من براتون توضیح میدم....

منتظر نگاهش کردم. اهی کشید و گفت: سهند عاشق خانم شاهبانیه ایشونو می پرسته،

فقط موضوع اینه که سهند با خودش مشکل داره. در واقع با گذشته ی خودش مشکل داره. گذشته ی سهند پر اشتباهه. پر اشتباه خودش و والدینش. سهند نمیخواد گذشته اشو، اشتباهاتشو، سیاهیای زندگیشو با کس دیگه ای تقسیم کنه. اینم بگم سهند تمام تاوان همه اشتباهاتو داده و بارها توبه کرده.. اما هنوزم که هنوزه خودشو گناهکار و ناپاک می دونه! عشقو به نهایت می رسونه و می گه نمی خواد وجود پاک خانم شاهبانی با وجود ناپاک اون الوده بشه.. بارها و بارها باهاش صحبت کردم و ازش خواستم بدون رودربایستی موضوع رو با ایشون درمیون بذاره تا حداقل خود خانم شاهبانی انتخاب کنه. اما میگه نمی خواد ذهن ایشونو درگیر تر از این کنه. خب حالا متوجه شدید معنی عشقو؟ دهنم باز مونده بود! و تو دلم قدرت خدا رو می ستودم که چطور در و تخته رو باهم جور میکنه. هرچند هنوز چیزی راجع به اشتباهات کیانی نمی دونستم. هرچند حدس هایی میزد.

برای اینکه حدسم به یقین تبدیل شه پرسیدم: می تونم بپرسم اشتباهات جناب کیانی چی بوده که ایشون به خاطرش از عشقشون میگذرن؟

چشماشو بست و شقیقه هاشو محکم فشار داد. انقدر محکم که احساس میکردم هر ان کله اش متلاشی میشه و مغزش میریزه کف اتاق!.

بالاخره دست از سر شقیقه های قرمز شدش برداشت و چشماشو باز کرد. بر خلاف انتظارم باز هم اروم و با طمانینه گفت: شاید سهند راضی نباشه از اسرارش پرده برداشته بشه.... اما خب... فکر میکنم واسه حل مشکلش لازم باشه.

باز هم سکوت اتاق رو فرا گرفت و دست نامدار روی شقیقه هاش نشست. چند دقیقه سکوت برقرار بود تا بالاخره به حرف اومد: سهند سهند فرزند ناخواسته ی پدر و مادری میلیلدره. پدر و مادری که سالها پولشونو به پاش ریختن و محبت رو ازش دریغ کردن... و سهند شد یه لات، یه بی سر و پا که جز مست کردن و مواد کشیدن و دختربازی کردن کار دیگه ای بلد نبود. تا بامن آشنا شد... و بعد... خلاصه بگم جریاناتی که

باعث شد سهند برگرده به اصل خودش. بارها توبه کرد. من که میگم پاکه پاکه... اما خودش معتقد اه دخترهایی که بی ابروشون کرده و جوانایی که معتادشون کرده تا ابد پشت سرشه. واسه همینه که نمی خواد خانم شاهيانی رو وارد زندگیش کنه...  
یه نگاه غمگین حسن ختام حرفاش بود. حرفایی که شاید هرکسی رو به تاسف وامی داشت. اما منو به خنده واداشته بود. خنده ای که باعث تعجب نامدار بود.

خندم که تموم شد با غیظ پرسید: حرف خنده داری زدم خانم کامیاب؟

لبخندی زدم و گفتم: بله! در واقع حرف شما خنده دار نبود... حکمت خدا خنده دار بود که چطور در و تخته رو با هم جور میکنه!

نگاهش رنگ ناباوری گرفت: منظور تون چیه؟

\_منظورم؟ ..... منظورم..... خب... شما فکر کنید شادی یکی لنگه همون قربانیایی که اقای کیانی معتقدند اهشون پشت سر ایشونه!

لبخند زد و باز ناباوری پرسید: شما... شما که منظور تون..... این نیست که.....

\_چرا اتفاقا منظور همینه. شادی و اقای کیانی هر دو همدیگرو عاشقانه دوست دارند و به دلیلی مشترک از هم فرار می کنن. یه گذشته ی سیاه.

\_یعنی...

\_بله!

یهو انگار موقعیتشو فراموش کرده باشه عین بچه ها ذوق زده شد. و دوباره پرسید: نه؟!

و صدای خشک من تلنگری بود برای اینکه به خودش بیاد: بله.

لبخند گرمی زد و گفت: خدایا شکرت! مونده بودم توش! کاش از اول می اومدم با شما در میون می داشتم..... هرچند الانم شما این کارو کردید

نه من!

\_بله واقعا خدا رو شکر ..... اما به این فکر کردید که باید بهشون چی بگیم؟ به نظر تون بهتر نیست خودشون باهم کنار بیان و پرده از اسرارشون

بردارن؟ بهتر نیست خودشون قدم جلو بذارن و رابطشونو بر پایه ی اعتماد بنا کنن؟

به فکر فرو رفت: اینم حرفیه... اما هیچ فکر کردید چطور؟ من یه هفته تموم با سهند حرف زدم اما هنوز نتونستم توجیهش کنم. شاید بهتر باشه

شما با خانم شاهيانی صحبت کنید و ایشونو جلو بفرستید.

\_من هم یک هفته است دارم رو شادی کار میکنم. تازه دیروز بهم گفته قضیه از چه قراره. حالا ما فکر کنید چقدر طول بکشه راضی کردنش!

\_خب من واقعا نمی دونم باید چیکار کنم .... به نظرم بهتره یه مقداری فکر کنیم تا شاید راه حلی پیدا کنیم و دست از اصرار نکشیم تا شاید

فرجی بشه.

بلند شد که بره اما من که مصمم بودم اون روز مشکل شادی رو حل کنم و خنده رو لباش بشونم با یه جمله نشوندمش سر جاش ....

نشست و درحالیکه جا خورده بود گفت: مثل اینکه شما تصمیم دارید امروز این دو تا رو به هم برسونید ؟

\_خوشبختانه یا متاسفانه بله! من تحمل ناراحتی دیگران بالاخص عزیزانم رو ندارم! حالا اگه شما قصد همکاری دارید که بسم الله اگر نه که.....

\_نه ! یعنی بله! چرا قصد همکاری نداشته باشم؟ سهند بهترین دوست منه. جای برادرمه. بعد زیر لبی طوری که فقط خودش بشنوه گفت: انسان

دوستیتون قابل تحسینه !



وقطع کرد که بلافاصله گوشیش زنگ زد و مشغول صحبت شد. از طرز حرف زدنش معلوم بود سهنده....

چند دقیقه ای با هم صحبت کردند و من بعد اتمام حرف هاشون شادی گفتم:

قرار گذاشتیم همین امروز همدیگرو ببینیم..... هانی... نمی دونی صدای تو چه غمگین بود.....

به سختی اروم شدم و کمک کردم اثار اشک رو از صورتش پاک کنه و لباسی مناسب بپوشه. خودمم اثار اشک رو از چهره ام زدودم. هرچند هر کاری کردم باد چشمم نخوابید که نخوابید. زدیم بیرون و من نشستم پشت رل. قرارشون پارک ساعی بود. خیابونا خلوت بود و خیلی سریع رسیدیم. جلوی در پارک بغلش کردم و ازش خواستم آرامش خودشو حفظ کنه و سپردمش به خدا. خودمم نشستم تو ماشین.. که صدای زنگ گوشیم بلند شد. شماره ناشناخته بود. برداشتم: بله؟

صدای اشنایی با همون اهنگ خاص پیچید تو گوشم. الو... سلام خانم کامیاب....

با اولین کلمه ای که شنیدم شناختم..... شماره منو از کجا آورده بود؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام. معذرت میخوام شما؟

\_ نامدار هستم خانم....

\_ اهان! خوب هستین جناب نامدار؟ نقشتون چطور پیش رفت؟

\_ عالی! سهند باورش شد. خانم شاهبانی چطور باور کردن؟

\_ اه بله....

\_ شما الان کجایی؟

\_ جلوی پارک ...

\_ من داخل پارک نزدیک زمین بازی ام. اگه لطف کنید شما هم تشریف بیارید ممنونتون می شم.

خداحافظی کردیم و من راه افتادم سمت زمین بازی....

نشسته بود روی نیمکت پارک و لبخند به لب بچه ها رو نگاه می کرد که ورجه ورجه میکنند. رفتم جلو سلام کردم. بالخبند جواب سلاممو داد و خواهش کرد بشینم کنارش.... و بعد اینکه نشستم پرسید: به خاطر شادی خانم گریه کردید خانم کامیاب؟ تعجب کردم... آخه سرش همش پایین بود و امکان نداشت منو دیده باشه. تازه صورتمم یه جووری بود که با کلی دقت میشد فهمید گریه کردم. جواب ندادم و اون هم پایی نشد.

من با لذت غرق تماشای بچه هایی شدم که توی زمین بازی درحال بازی بودند و در همون حال ذهنم حول امیرارسلان می چرخید. چقدر به من نزدیک بود.... و چقدر دور.... فاصله ای با هم نداشتیم... شاید یک متر.... روحیاتمون هم خیلی شبیه بود... هر دو غد و یکدنده و مغرور....

صدای پسرکی گل فروش که به زحمت تعداد زیادی دسته گل رز در دست داشت رشته افکارمو پاره کرد. نگاه خیرمو بهش دوختم و فکر کردم چقدر حیفه چنین دسته گل هایی، جای درس خوندن گل فروشی کنن.... با التماس کت خشدوخت امیرارسلانو گرفته بود و می گفت: آقا، آقا تو رو خدا... تو رو به پیغمبر... یه گل بخر... بعد لحن صحبتشو تغییر داد و ادامه داد: آقا میگن گل رز نشانه ی عشقه... یه دونه بخر به خانمت ثابت بشه چقدر دوستش داری.. آقا تو رو خدا....

من مثل یه گلوله آتیش امیر ارسلانو نگاه می کردم که چطور پسرکو به ارومی از خودش جدا می کنه و کل دسته گلها رو ازش میگیره و یه

تراول بهش میده... حرف پسرک هنوز تو گوشم زنگ می زد... و برای بار هزارم تو ذهنم دنبال مفهومی برای تبیین معنای عشق می گشتم... از طرفی رفتار امیرارسلان برام عجیب بود و آرامش بخش... صداشو می شنیدم که چه مهربون دستی به سر پسرک میکشه و نصیحتش میکنه... اما هیچی از حرفاش نمی فهمیدم... تو به سردرگمی مطلق شناور بودم... خدای من! این مرد چی بود؟ فرشته ی نجات آدما؟ یا فرشته ی عذاب من؟ اه... داشتیم زندگیمونو میکردیم دیگه... عین عجل معلق ظاهر جلوم و تمام زنگیمو به هم ریخت... اونم چه وقتی؟ وقتی که عادت کرده بودم به تنهایی... وقتی عاشق تنهاییم بودم... وقتی درد و دلامو فقط خدا میشنید... چیکار داشت می کرد؟ نمی تونستم هیچ احساسی بهش داشته باشم وقتی مدتها بود قلبم سنگی شده بود... نمی تونستم. بعد رفتن پسرک ناخود آگاه برگشتم و ازش پرسیدم: می تونم دلیل اینکار تونو بیرسم؟ نفس عمیقی کشید و لبخند زیبایی زد و پاسخ داد: استنباط شما چیه؟

سکوت کردم و او ادامه داد: دلیل خاصی نداشت... جز اینکه من عاشق گل رز هستم... خصوصاً رز سرخ... و هیچوقت هم ازش نمی گذرم... لطافت گلبرگ های رز منو به وجد میاره...

تو دلم تواضعشو تحسین کردم و پرسیدم: شما چطور با این روحیه ی لطیف پزشکی شدید؟؟

باز نفسی عمیق و باز لبخندی زیبا: من عاشق پزشکی بودم... از بچگی... می دونید خانم کامیاب...؟

صداش تو صدای فریادی. زنی جوان دستش را به سمت ما گرفته بود و بر سر مرد جوانی که ظاهراً همسرش بود فریاد میزد: نگاه کن... یاد بگیر... از اول ازدواجمون به شاخه گل هم ازم دریغ کردی...؟

مرد با صدای بلندتری فریاد زد: لابد لیاقت نداشتی که ازت دریغ کردم... آره.. آگه لیاقت داشتی که جلو مردم اینجوری نمی کردی

جلوتر اومد و دستشو بلند کرد که به زن سیلی بزنه که امیرارسلان سریع بلند شد و با گرفتن دست مرد مانع شد. مرد فریادی بر سر امیرارسلان کشید و گفت: هان؟ چیه؟ چی میگه یارو؟

و امیرارسلان برخلاف انتظارم، مثل همیشه آرام و با طمانینه گفت: آقای محترم، لطفاً آرام باشید. درست نیست جلوی مردم!

مرد با عصبانیت جواب داد: شما چیکاره باشید؟

و امیر در برابر چشمان حیرت زده ی من پاسخ داد: من و (اشاره ای به من کرد و ادامه داد): خانم هر دو روانشناس هستیم... خوشحال میشیم بتونیم کمکی هرچند کوچیک بکنیم.

مرد با شنیدن این حرف آرام شد و در عوض من آتیش گرفتم. امیر ارسلان از زوج جوان خواهش کرد به جای خلوت تری بروند و من هم ناگزیر به دنبالشان روان شدم. جای دنجی پیدا کردیم و همگی نشستیم. تا زن سفره ی دلشو باز کنه: ۱۸ سالم بود که احمدو برای اولین بار دیدم. پسر صاحب خونمون بود. اون موقع شهرستان زندگی می کردیم. از همون اول متوجه نگاهای احمد به خودم بودم و می فهمیدم پشت این نگاهها یه منظوری هست... تا یه روز خودش مستقیم بهم ابراز علاقه کرد... راستش من هم بی میل نبودم... همون جا بو که صحبت های پنهانیمون شروع شد. و ما هر روز علاقمون به هم بیشتر میشد. تا اینکه ۹ ماه بعدش احمد مسئله رو با مادرش درمیون گذاشت تا برای خواستگاری پا پیش بذاره و با مخالفت شدید مادرش مواجه شد.

مرد ادامه داد: اون موقع ها خیلی دوستش داشتم. یه دنیا وقار و متانت و معصومیت داشت که دیوونم می کرد. اما مادرم تا فهمید یکی زد تو ذهنم و گفت: پسر این خانواده وصله ما نیست. اون اصرار داشت دختر خالمو بگیرم... خلاصه از من اصرار بود و از مادرم انکار تا مادرم تصمیم

گرفت خانواده سولمازو از خونمون بیرون کنه و اینجوری بود که خانواده سولمازم فهمیدند و بدتر از خانواده ی من مخالفت کردند. نمی خوام بگم چه جوری ... اما دو سال تمام تلاش کردیم و خودمونو به هر دری کوییدیم تا بالاخره خانواده ها راضی شدند به شرط اینکه از اون شهر بیایم بیرون. با دل خوش ازدواج کردیم و با صد امید و آرزو اومدیم تهران تا زندگیمونو کنار هم بسازیم... دو سه سال اول زندگی خوب بود و همه چیز باب میل... اما از سال سوم به بعد... نه من روی خوشبختی رو دیدم نه سولماز... دیگه از هم بریدیم. می خوام طلاق بگیریم اما روی برگشت نداریم. مجبوریم بسوزیم و بسازیم.

\_ می تونم لیپرسم مشکلتون چیه؟

زن با چشمانی گریان جواب داد: مشکل..... هی... اصلا همدیگرو میبینیم که مشکل هم داشته باشیم... احمد ۲۵ ساعت از شبانه روزو کار میکنه..... و من تو خونه تنهام..... حتی جمعه ها هم نمیبینمش.....

\_ دلیلش چیه که انقدر کار میکنی آقا احمد؟ نیاز داری؟

\_ دلم میخواد بهترین زندگی رو واسه سولماز درست کنم..... اما اون نمی فهمه

\_ من نمیفهمم یا تو که شدی یه تیکه آهن... یه تیکه سنگ....؟

\_ حرف دهننتو بفهما... نذار اینجا جلو مردم یه بادمجون بکارم پای چشمت تا بفهمی سنگ یعنی چی؟

\_ بدبخت... سنگ نبودی که اینجوری حرف نمی زدی

احمد به سمت سولماز یورش برد و سیلی بهش زد که داد امیرارسلانو در آورد. احمدو بلند کرد تا کمی راه برن و حرف بزنی. نگاه پراندوهی به من انداخت و با همون نگاه سولمازو بهم سپرد. دستی یخ سولمازو در دستم گرفتم و اشک رو از روی گونش پاک کردم: خیلی دردت اومد سولماز جان؟

با هق هق جواب داد: نه! به قول شاعر ندارم هراسی ز نیروی مشت... مرا ناجوانمردی خلق کشت! سیلیش بیشتر از اونکه صورتمو درد بیاره قلبمو به درد آورد. ناجوونمردیش..... ای خدا... خسته شدم از این همه بدبختی و فلاکت...

یک ساعت و نیم تمام با سولماز صحبت کردم تا لبخند مهمون لباش شد. به این نتیجه رسید که زندگی قشنگه و با یه کم تلاش میتونه دوباره سولماز و احمد خوشبخت رو پیدا کنه. سولماز داشت ازم تشکر میکرد که امیر ارسلان و احمد هم از راه رسیدن. احمد نادم و پشیمان. وامیرارسلان شاد و خندان. سولماز و احمدو با هم تنها گذاشتیم تا حرفاشونو با هم بزنی و خودمون رو یه نیمکت دیگه نشستیم و امیر ارسلان گفت: می دونید خانم کامیاب... اینجور زندگی ها دلمو به درد میاره..

\_ چطور؟

\_ نمی دونم.. به نظرم عشق نیست..... آخه آدم چطور میتونه به صورت عزیز ترینش، به صورت معشوقش سیلی بزنه؟

خدای من! روحیه اش چقدر لطیف بود! چه جوابی داشتم بدم؟

جلو اومدن سولماز و احمد کارمو راحت کرد. من و امیر بلند شدیم. سولماز دستمو فشرد و بعد در آغوش کشیدم حسابی تشکر کرد. درحالیکه احمد هم در حال تشکر از امیرارسلان و عذر خواهی بابت رفتار تندش بود. از آغوش سولماز بیرون اومدم و با تشکر های احمد مواجه شدم که می گفت: خانم دکتر واقعا ممنون نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم؟ و در کسری از ثانیه سولماز دست منو گرفت و در دست امیرارسلان

که در دست مرد بود گذاشت و گفت: امیدوارم همیشه در کنار هم خوشبخت باشید.

گرمای دست امیرارسلان داشت دیوونم میکرد. آدم مقیدی بودم اما به خاطر شغلم بارها پیش اومده بود که خواسته و ناخواسته با مردی تماس پیدا کنم اما هیچوقت نشده بود اینطور گرماشو احساس کنم...سریع خواستم دستمو بکشم که فشار دست امیرارسلان مانع شد.مردک احمق! خوشش اومده بود! فکر کرده بود چه خبره! یعنی تا حالا نقش بازی کرده بود؟  
نفهمیدم چطور با سولماز و احمد خدا حافظی کردم. بعد از اینکه اونا روشونو برگردوندن امیر ارسلان دست منو ول کرد و و سرشو انداخت پایین و شرمنده گفت:خیلی عذر میخوام خانم کامیاب! واقعا متاسفم. اما مطمئنا با دیدن عکس العمل تندتون و پی بردن به این نکته که هیچ رابطه ای با هم نداریم هر چه بافتیم رشته میشد. واقعا مجبور شدم. شرمنده.

لحن صداش و حالت چشماش باعث شد حتی ثانیه ای به درستی حرفش شک نکنم و بگم: خواهش می کنم.

بعد از اون بینمون سکوت برقرار شد و شروع به قدم زدن در پارک کردیم. هردو غرق در افکار خودمون.

نمی دونم چقدر گذشت که با عبور دوچرخه سواری از کنارم به خودم اومدم. خدای من! هوا تاریک شده بود و معلوم بود کم کم ۲ ساعتی گذشته! نگاهی به امیر ارسلان کردم.

هنوز غرق در افکارش بود. سرفه ای کردم که اونو به خودش آورد و اون هم مثل من از تاریکی هوا متعجب شد و با صدایی دورگه گفت: انگار خیلی وقته اون دو تا رو ول کردیم به امون خدا! فکر کنم بهتر باشه بریم سراغشون دیگه. گوشیشو در آورد و شماره سهندو گرفت و بعد چند ثانیه متفکر گفت: خاموشه! میشه لطف کنید شماره شادی خانومو بگیرین.

سری تکون دادم و شماره شادی رو گرفتم.

اون هم خاموش بود. وقتی موضوع رو به امیرارسلان گفتم سری تکون داد و گفت: فکر کنم بدونم کجا میشه پیداشون کرد و باز به راه افتادیم.

یک ربع بعد جلوی ضلع دیگه ی پارک بودیم که امیرارسلان ایستاد و آروم به گوشه ای اشاره کرد و گفت: اونجان! فقط آروم لطفا!

به گوشه ای که اشاره کرده بود نگاه کردم و اون دو تا رو دیدم که گرم صحبتن. با امیرارسلان آروم طوری که متوجه نشن رفتیم پشتشون. امیر ارسلان صداشو تغییر داد و گفت: ببخشید! خانم و آقا چه نسبتی با هم دارند؟

هر دو از جا پریدن و برگشتن پشت سرشونو نگاه کنن که با ما مواجه شدن. با دیدن ما لبخندشون تبدیل به اخم عمیقی شد. با دیدن اخم اونا امیر ارسلان لبخندی زد و گفت: خوش میگذره دیگه؟!سهند خان؟

سهند جدی تر از همیشه با توپ پر جواب داد: بله به لطف شما دکتر نامدار! مگه میشه با لطفی که شما در حق ما کردید بد بگذره؟

در یک اقدام ناگهانی اومد جلو یقه ی امیر ارسلانو گرفت و با عصبانیت گفت: آخه مرد حسابی این چه کاری بود که کردی؟ نگفتی درجا سخته میکنم می میرم؟

امیر ارسلان عصبی تر از اون جواب داد: نه! آخه از وقتی بچه بودم شنیده بودم بادمجون بم آفت نداره نگرانی نداشتم!

من و شادی نگاهی به هم انداختیم که حاکی از نگرانی بود! هر آن ممکن بود دعوا جدی بشه. تا حالا هیچکدومشونو به اون عصبانیت ندیده بودم. درست لحظه ای که انتظار داشتم امیر دستش بالا بیاد و یه سیلی بخوابونه تو گوش سهند ستش بالا رفت. اما برای در آغوش کشیدن

سهند نه سیلی زدن بهش. سهند هم مشتاق اونو در آغوش کشید و گفت: دست مریزاد امیر! فکر نمی کردم انقدر بازیگر خوبی باشی! خودشو از آغوش امیرارسلان بیرون کشید و رو به من ادامه داد: شما چرا خانم دکتر؟ از شما دیگه انتظار نداشتم! این امیر ما یه تختش کمه! شما دیگه چرا؟

لبخندی زدم و گفتم: لابد منم تختم کمه دیگه!

شادی هم بالاخره سکوتشو شکست و گفت: چی می گی سهند؟ این تخته اضافی نداشته باشه کم نداره!

سهند لبخندی عاشقانه تحویل شادی داد و گفت: جدا؟ پس خانم دکتر لطف کنید یه چندتا از اون تخته اضافه هاتونو بدین به امیر بی زحمت! همگی لبخند زدیم و سهند ادامه داد: و شما جناب امیر ارسلان نامدار! این همه نارفتی کردی این همه آبغوره از من و خانمم کشیدی بیرون حالا جهت جبران نمی خوای چهار پاره طعام به ما بدی؟

امیر لبخندی زد و گفت: طعام به روی چشم! شما بگو مبارکه؟

\_بله! حسابی هم مبارکه!

\_پس طعام؟

\_چه کنیم دیگه! بریم!

مسافتی رو پیاده تا ماشین ها طی کردیم. داشتم دزدگیر ماشینو میزدم که سهند گفت: خانم کامیاب!

\_بفرمایید؟

\_پرروئیه! میدونم و لی یه خواهشی داشتم ازتون؟

\_بفرمایید جناب کیانی! این چه حرفیه که می زنید؟

\_می خواستم خواهش کنم یه لطفی بفرمایید این امیر ارسلان ما رو چند دقیقه ای تحمل کنید

فهمیدم چی میخواد بگه و نداشتم ادامه بده و گفتم: این چه حرفیه که میزنید؟

سوییچو گرفتم جلوش و گفتم: بفرمایید

تشکر کرد و گفت: نه خانم کامیاب نکنید از این کار!! با ماشین امیر میریم!

\_نه خواهش میکنم بفرمایید

\_حالا که اصرار میفرمایید چشم!

سوییچو گرفت و با شادی سوار ماشینم شدن.

امیر هم در جلو رو برام باز کرد و گفت: بفرمایید خانم کامیاب و ما هم سوار شدیم و به راه افتادیم.

به رستوران دنجی رفتیم و شام رو در محیطی دوستانه صرف کردیم. نگاه مشتاق سهند در پی شادی بود و نگاه امیر به من! نگاهش انگار حرفی برای گفتن داشت و من برای اولین بار در درک حرف دل کسی درماندم. اون شب شاید یکی از پر خاطره ترین شبها برای من و شادی بود.

شادی و سهند به سختی از هم خداحافظی کردن تو راه از شادی درباره اتفاقاتی که افتاده بود و حرفهایی که رد و بدل شده بود پرسیدم که



مفصل همه چیز رو تعریف کرد. این که بایدن سهند زده بود زیر گریه و سهند هم بایدن اون اشکش در اومده بود. و اینکه وقتی فهمیدن هر دوشون سرکارن چه حالی شدن حرفهایی که زده شده بود. اینکه عشقشون یه عشق واقعی بود برخلاف اونچه تجربه کرده بودن. در مورد قول و قرار هایی که باهم گذاشته بودن حرف زد و من حس کردم تو آسمونا پرواز می کنی که می تونم خوشبختی شادی رو ببینم. خوشبختی که می تونست با یه ذره سهل انگاری و بیش از حد بها دادن به غرایض اصلا وجود نداشته باشه. خدا رو شکر کردم و دعا که خوشبختیشون پایدار باشه.

چند دقیقه ای سکوت برقرار بود تا اینکه احساس کردم شادی داره گریه میکنه. برگشتم سمتش. حدسم درست بود. با پشت دست اشکارو از صورتش پاک کردم و گفتم: نینم عروس خانم ناراحت باشه گریه کنه به همین زودی دلت تنگ شد واسه آقا داماد عروس خانم خوشگل؟ نه هانی! داشتم فکر میکردم این خوشبختی می تونست با یه ذره سهل انگاری بیشتر اصلا نباشه..... داشتم فکر می کردم هانی که خدا چقدر دوستم داشت که تو رو سر راهم گذاشت. نمی دونم تو نبودی شاید الان یه فاحشه بودم ویلون و سیلون تو خیابون یا یه اسم رو یه سنگ قبر..... اما حالا همه چی دارم..... مرسی هانی... مرسی! دلم میخواد جبران کنم.... خیلی وقته... اما تو همه چیزایی رو باید داشته باشی داری..... جلوت کم میارم.....

شادی! این چه حرفیه که میزنی عزیز من؟ همین که تو این سالو واسم دوست بودی کنارم بودی خیلیه به خدا. همین که می تونی تحمل کنی زیادمم هست! جبران کدومه دختر گل؟ دیگه این حرفو زنیا؟

آهسته چشمی گفت و سکوت برقرار شد. بعد چند دقیقه دوباره این شادی بود که سکوت رو شکست: هانی؟  
جانم؟

یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی؟

نه عزیزم بپرس؟

هانی نظرت درباره امیرارسلان چیه؟

کدوم امیر ارسلان؟

نامدار دیگه! دوست سهند!

آهان! خب چه نظری باید داشته باشم اونم یه آدمه عین بقیه دیگه!

نه!... منظورمو نفهمیدی انگار! چه جور یه بگم آخه.....؟ منظورم اینه که... منظورم اینه که... اینه که..

چرا انقدر اینه که اینه که میکنی؟ راحت حرفتو بزنی دیگه!

خب چه جور یه بگم؟ نفس عمیقی کشید و گفت: خب منظورم اینه که شما دوتا خیلی به هم میاید..... از نظر تیپ و قیافه... از نظر رفتار و اخلاق.... و کلا از هر نظر...

نتونست ادامه بده و جیغ بنفشی کشید و سرش خورد به داشبورد چون با شدت کوبیدم روی ترمز.... جیغ شادی از یه طرف و بوق ماشینای پشت سرمون از طرف دیگه حسابی اعصابمو خرد میکرد.

شادی سرشو آورد بالا و گفت: چیکار میکنی؟؟؟؟

بی توجه به بادمجونی که روی سرش کاشته بودم خیلی جدی گفتم: دیگه اون جمله رو تکرار نکن باشه؟  
شادی انگار از عصبانیت ترسید و گفت: باشه...باشه.....

شب توی رختخواب تازه یاد پیشونی مضروب شادی افتادم و عذاب وجدان نداشت تا صبح بخوابم.  
صبح بعد از ورود به بیمارستان اولین کاری که کردم این بود که مستقیم رفتم سراغ شادی. تا ازش دلجویی کنم.  
\_ببخشید شادی دست خودم نبود...

\_عیب نداره عزیزم...فکرشم نکن. دیشب به تیکه یخ گذاشتم روش بادش کامل خوابید. راستی...یه زنگ بزن به مه دخت و سیمین یه قرار بذار  
فردا بریم بیرون باید به اونا هم خبر بدم خواستی به مامانت هم بگو.

\_باشه. راستی قضیه ی استعفا هم منتفی شد دیگه

\_معلومه که منتفی شد! مگه خرم استعفا بدم؟

\_چطور؟

\_اولا اینکه یه دوست گل اینجا دارم که دوریش واسم سخته دوما همسر آینده ام اینجا کار میکنه...

\_خیلی خب شادی جون...سلام برسون..

\_تو هم همینطور..بای!

\_بای بای

فصل ۳

مه دخت با هیجان خاصی پرسید: خب! خانم ها کسی نمی خواد بگه چه خبره؟

شادی شادمانه پاسخ داد: خب معلومه دلتنگتون بودیم گفتیم قراری بذاریم بینیمتون. بده؟

\_آهان...آره دیگه...تو راست میگی...ماهم که گوشامون مخملی... اصلا نفهمیدیم که یه خبرایی هست و شادی خانوم دوباره شاد شدن...

\_تو چه باهوش بودی و ما نفهمیدیم مه دخت...خب در کمال مسرت به اطلاع می رسانم شادی خانوم هم دیگه داره از دستمون میره.

اخم های مه دخت در هم رفت: یعنی چی؟

\_یعنی شادی خانم کم کم داره قاطی مرغا میشه...

\_و این یعنی.....

\_بعله دیگه..یعنی دوران مجردی به سر رسید و باید شادی جونو بفرستیم خونه ی بخت بدبخت!

سیمین با شادی فراوان گفت: وای...شادی مبارکه...خیلی مبارکه...حالا این بخت بدبخت کی هست

\_جناب سهند خان کیانی!

هر دو دهنشون از تعجب باز موند: چی

\_بله جناب سهند خان کیانی....

و شادی با آب و تاب شروع به تعریف کردن ماجرا کرد... اما من اصلا حواسم پیش اونا نبود. داشتم به امیرارسلان فکر می کردم. اصلا متوجه نشدم حرف های شادی کی تموم شد یا اینکه سیمین چی پرسید. با نیشگون مه دخت به خودم اومدم و با لحن اعتراضه آمیزی گفتم: هان؟ چی میگی؟

مه دخت شانه بالا انداخت و به سیمین اشاره کرد که می گفت: گفتم! بفرما...

چیو؟

هیچی داشتم می گفتم بسوزه پدر عاشقی که جوون های مردمو یکی پس از دیگری اسیر خود کرده.

سیمین! چرا چرت و پرت میگی؟ عاشقی کدومه؟

آهان عاشقی؟!... خب معلومه عاشقی همونه که شادی و بعضیا رو گرفتار خودش کرده....

سیمین خفه شو!

شادی پرید وسط: ای بابا بسه دیگه! من می رم دستشویی کسی نمیاد

مه دخت\_ نه جونم تو برو

بعد از رفتن شادی مه دخت گفت: هانی خون از دست سیمین دلگیرنشو منظور بدی نداره. می خواستیم بهت بگیم اگه چیزی هست بگو...

از کوره در رفتم: چی میگی چیزی هست چیزی هست؟ نه! خیالتون راحت چیزی نیست.

از جا بلند شدم و بعد از برداشتن کیفم به حالت قهر از شون جدا شدم.

مه دخت هم بلند شد دنبال راه افتاد: هانی! خر نشو کجا داری میری؟ برگرد به خدا منظوری نداشتم. هانییی!

اصلا حوصله نداشتم و سعی می کردم با کفش های پاشنه بلندم از مه دخت فرار کنم. اما غیر ممکن بود مه دخت کتونی پوشیده بود و سرعتش

در دویدن قابل تحسین بود. خسته شده بودم و به نفس نفس افتاده بودم و مه دخت هم حسابی بهم نزدیک شده بود. سرمو برگردوندم ببینم مه

دخت کجاست که پام روی یه چیز لیز سر خورد و ..... با شدت افتادم روی زمین. تا چند دقیقه مات بودم اما با دیدن چهره ی نگران مه دخت به

خودم اومدم و از درد پا نالیدم. مه دخت خواست کمک کنه از جام بلند شم که به دلیل فریاد بی جای من نتونست. فریاد من هم دلیلی نداشت

جز درد کشنده ی پام. مه دخت یک بار دیگه سعی کرد بلندم کنه که نتونست. جلوم زانو زد و با نگرانی گفت: وای هانی چی شد؟ کدوم پات؟

نکنه شکسته باشه؟

پاچه شلوارمو داد بالا و شروع به بررسی پام کرد. بد جور ورم کرده بود و از حالتش مشخص بود شکسته. اونم چه شیکستنی!

مه دخت سریع زنگ زد به سیمین بیاد و دوتایی به زحمت تونستن بلندم کنن س وار ماشین شدیم و راهی بیمارستانی که مه دخت توش کار می

کرد.

دکتر با معاینه ی پام به این نتیجه رسید که شکستگی طوریه که برای بهبودی کامل باید عمل جراحی روش انجام بشه. با شنیدن این خبر برق از

سرم پرید: یعنی من باید برم اتاق عمل؟

دکتر شاملو که از پزشکان حاذق و صدا البته جوون بیمارستان بود لبخندی زد و گفت: خانم محترم خوبه خودتون پزشکید و چنین واکنشی نسبت

به شنیدن این خبر دارید!

از خودم خجالت کشیدم و با تته پته گفتم: نه! یعنی بله...چه جوری بگم آخه...

مه دخت نیشگونی از بازوم گرفت و رو به شاملو گفت: خب امروز باید جراحی بشه دیگه؟

شاملو از سوال مسخره مه دخت خندش گرفت و با لبخند مضحکی بر لب گفت: بله اگه اجازه بدن..

و من دلم هری ریخت..

تازه می فهمم مریضا چه حالی بهشون دست می ده وقتی با گریه و زاری جلو در اتاق عمل از عزیزانشون خداحافظی می کنن و تو اتاق عمل

منتظر دکتر که بیاد وصله پینشون کنه. خیلی عجیبه...من همیشه اون دکتره بودم و وظیفم نجات بود..اما اون روز روی تخت بیمار حال بد بیمار

رو تجربه می کردم. ثانیه های قشنگی بود وقتی همه در تکاپو بودن و منو به هم نشون می داند که خیاط در کوزه افتاد و من یه جا دیگه

بودم...دور از اونا... با یه آدم از جنس خودم... همون که بالاخره داشت به قلبم راه پیدا میکرد...همون رسوایی عشقش منو رو تخت اون

بیمارستان خوابوند. همون که چشمای میشی اش یه لحظه هم رهام نمی کرد...

داشتم به چشمای میشی اش فکر می کردم که.....

نه! غیر ممکن بود...اصلا امکان نداشت...اون؟! اینجا؟! چشمامو بستم و وباز کردم ....اما دیگه فرصتی برای نگاه کردن نبود...همه جا تاریکی

بود...و تاریکی...

همهمه بود. صدای گریه بود و پیچ پیچ. با چشم بسته هم میشد سنگینی فضا رو حس کرد. صدایی گفت: حالا چه جور میشه؟ و من با چشم های

بسته صدای مامان رو تشخیص دادم. با کمی دقت بیشتر صدای دکتر سماوات و بابا و شادی و سهند رو. سعی کردم به خودم فشار بیارم تا شاید

یادم بیاد اونجا کجاست که همه جمعن و منم خواب. اما ذهنم خالی خالی بود. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که مردم وهمه جمع شدن

دور جنازم...حس می کردم ریه هام سنگینه و این بر تر رسم می افزود. نکنه واقعا مرده بودم؟ دلمو زدم به دریا و چشمامو باز کردم : زنده

بودم...روی تخت سفیدی خواب بودم و علاوه بر اونایی که صداشونو تشخیص دادم دکتر شاملو و مادر جونم دیدم. و تازه همه چیز یادم اومد.

لبخندی بر لب نشاندم و آهسته گفتم: سلام! صدام آروم بود اما باعث شد همهمه ها بخوابه و همه ساکت و متعجب بهم خیره بشن!

بالاخره سهند سکوتو شکست: خوبین هانی خانوم؟ می شناسید ما رو؟

باز هم لبخند بی رمقی زدم و گفتم: بله که میشناسم. حالم خوبه. خیالتون راحت.

دکتر سماوات اومد جلو: مطمئنی دختر گلم؟

\_بله دکتر. ببخشید ترسوندمتون.

\_نه دخترم. این چه حرفیه. خدا رو شکر بهتری.

\_بله. فقط پام...پام خیلی درد داره.

دکتر شاملو به زبون اومد: الان می گم بیان یه مسکن بززن.

مسکن و باز هم خواب.....

سه روز به همین منوال گذشت. پام درد شدیدی داشت و خودم حسابی ضعف داشتم. دائم بهم مسکن میزدن و منم همش خواب بودم.

روز چهارم که یکم حالم بهتر شده بود سیمین و مه دخت و شادی همراه سهند اومدن ملاقاتم. دیدن سهند درکنار شادی برام لذت بخش بود.

باید به بودنش عادت می کردم. احتمالاً اونم پای جدید گردش هامون بود. مه دخت با دین من اشک به چشم هاش نشست و مغموم گفت: خدا بکشه منو که تو رو به این روز انداختم!

دست هامو باز کردم در اغوشش بگیرم و گفتم: خدا بکشه بی فرهنگی مردمی که موز میخورن پوستشو میندازن زمین و گرنه این جدل های من و شما که عادیه.

\_ از اون روز نمی دونی چه عذاب وجدانی دارم که هانی! چند بار اومدم بهت سر بزدم. هر بار خواب بودی.

\_ مه دخت میشه بس کنی عزیزم؟ بابا طوری نشده که اینطور گریه می کنی!

شانه ای بالا انداخت و اشک هاشو پاک کرد. وقت ملاقات که تموم شد به اصرار مامانو فرستادن خونه و مه دخت موند پیشم تا باز با سیل عذر خواهی هاش کلافم کنه. آخر سر کلافه گفتم: مه دخت نمی خوامی بس کنی؟ به خدا دیگه خستم کردی.

باز اشک تو چشماش حلقه زد. وقتی می بینم غمگینی و من نمی تونم از غمت کم کنم که هیچ، به غمت اضافه هم میکنم اعصابم می ریزه به هم.

\_ کی گفته من غمگینم؟ لبخند عمیقی زدم که چال های روی گونمو نمایان کرد و گفتم: خیلی خوب مه دخت خانم. بسه دیگه. انقدر ننه من غریبم بازی در نیار. خب؟

با دیدن خنده ی من اون هم خندید: پس بخشیدی؟

\_ باید فکر کنم.

باز خندید: پس خوب خوب فکراتو بکن که بعداً به وقت پشیمون نشی!

- مه دخت! داشتیم این حرفا رو؟

اینو گفتم و بعد یکدفعه از دهنم پرید: بخشیدمت به خدا ولی دوریشو چیکار کنم؟

مه دخت با شنیدن حرفم از تعجب دهنش باز موند و من تازه فهمیدم چه فاجعه ای به بار آوردم. تا چند دقیقه فقط همینجوری زل زل همدیگرو نگاه می کردیم. تا بالاخره مه دخت سکوتو شکست: درست شنیدم هانی؟

\_ چیو؟ این که بخشیدمت؟ گفتم که حالا باید فکرامو بکنم بعد.

لبخند عمیقی زد: باشه هانی خانوم! دیوار حاشا بلند و کوچی علی شب طویل و عریض. باشه... ولی

\_ ولی چی؟ مه دخت

\_ ولی کاش به بار هم که شده دست از غد بازیات برداری و به یه نفر اعتماد کنی. نمی گم اون یه نفر منم. ولی حس میکنم یه چیزی تو دلت سنگینی می کنه. بگو و خودتو خلاص کن.

آخ که چقدر حرف تو دلم داشت و آخ که چقدر سنگین بودن. مه دخت راست می گفت. با این که اون همه سال با هم بودیم نشده بود به یکیشون درست حسابی اعتماد کنم و حرف دلمو راحت بهش بزنم. از بس مغرور بودم. اما اون موقع جدا نیاز به حرف زدن داشتم. نیاز به اینکه خودمو خالی کنم. هنوز هم شک داشتم اما خب شروع کردم به تعریف کردن. از همون روز اول و جریانات مزخرفش تا سفر فرانسه و بعدش و اون احساسی که بهش شک داشتم. گفتم و گفتم و مه دخت فقط شنید. به آخرش که رسیدم حس کردم یه بار سنگین از رو دوشم بر داشته شد. نگاهی به مه دخت انداختم. داشت با لذت نگاهم میکرد: خب خانوم خانوما! همه ی اینایی که شما گفتی نشونه یه درد بی درمونه به نام:

عشق. تبریک می گم خانوم!

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم: نه مه دخت. من هنوز به احساسم شک دارم. با عشق فاصله زیادی دارم. عشق مقدس تر از اونه که من بخوام به خودم نسبتش بدم. من نمی خوامش. تحملشو ندارم. عمریه عادت کردم به تنهایی!

\_ باز تو رفتی تو فضای انکار؟ بابا جون عشق که خواستنی نیست. مثل سرطان میمونه. یه درد بی درمونه. باید قبول کنی بهش مبتلا شدی و روز به روز حالت وخیم تر میشه. باید باهاش کنار بیای. ۲ راه بیشتر جلو روت نیست: یا با خودت و روح و روانت بجنگ تا فراموشش کنی انقدر استوار باش که این بیماریو بیرون کنی از قلبت. برای سرطان این راه خیلی خوبیه هانی. ولی برای عشق .... تلخه.. تلخ. اراده پولادین میخواد. من به اراده و همت تو ایمان دارم اما هانی عشق منطق نمی شناسه. با احساس کار داره. خوردت می کنه.

\_ اونوقت دومین راهش چیه؟

\_ میتونی باهاش کنار بیای و بپذیریش. بپذیریش و بذاری پیشروی کنه و بیاد جلو. بذاری به اوج خودش برسه. سرطان بود میشد مرگ اما این عشقه....میشه وصل....

نالان گفتم: اما هیچکدوم کار من نیست!

\_ پس می خوام چیکار کنی؟

\_ دست رو دست بذارم. اولین باره که تو یه کاری موندم.

\_ می دونی چرا؟ تو ادم منطقی هستی. تو این سالابه منطقت زیاد حمله شده و منطقتو قوی کرده. حالا که یکی پیدا شده احساستو درگیر کنه کنه آوردی.

\_ آره شاید. ولی بهتره بگی چیزی. اون بنده خدا روحشم خبر نداره.

پوزخندی زد: شوخیا چه قشنگ جدی میشن مه دخت؟ بگیرم این شادی سق سیاه رو بکشم از دستش خلاص شم.

\_ دلت میاد؟ تازه به جرگه مرغا پیوسته.

\_ هنوز مونده حالا.

و بقیه بحثمون حول شادی بود. تا صبح بیدار بودیمو وحسابی حرف زدیم.

صبح با صدای مه دخت بیدار شدم. دکتر برای معاینه اومده بود و من وقتی برای هزارمین بار دیدمش تازه فهمیدم از همکلاسی های قدیمیه.

وقتی اینو به مه دخت گفتم خندید و گفت: قربون حواس جمع! من راحت لرزش صداشو حس کردم. شاید توهم بود اما فکر می کردم باید یه چیزی بین این دکتر شاملو و مه دخت باشه آخه بدجوری همدیگرو نگاه می کردن. سعی کردم این فکرا رو از خودم دور کنم و پرسیدم: دکتر! کی مرخص میشم؟

\_ اگه قول میدی احتیاط کنی و موقع راه رفتن حواستون به اطراف باشه همین حالا!

از فرط شادی جیغی کشیدم و گفتم: ممنون دکتر.

قرار شد مه دخت حساب کنه بیمارستانو و کارای ترخیصو انجام بده و بعد با هم بریم خونه تا به قول معروف سورپریز کنیم مامان اینا رو. لباسامو پوشیده و منتظر مه دخت نشسته بودم که بوی آشنایی نظرمو به خودش جلب کرد: چشمامو باز کردم و ..... جیغ بنفشی کشیدم.

\_ شما اینجا چیکار میکنید؟

لبخندی زد و آهسته گفت: سلام!

خجالت کشیدم: سلام!

\_ ببخشید ترسوندمتون. امروز اینجا عمل داشتم گفتم قبلش پیام بهتون یه سری بزنم. خوبید خانم دکتر؟ بهتر شدید؟

\_ متشکر. بهترم خدا رو شکر. دیگه مرخصم به امید خدا.

\_ خب خدا رو شکر که بهترید. چند روز پیشم اومدم ملاقات منتها خواب بودید.

\_ لطف کردید.

می خواست ادامه بده که صدای جیغ زنی مانع شد: خدایا! خدایا! خدایا! حالا چه خاکی بر سرم کنم؟ بچم! جگر گوشم داره می میره. میگن پول

بریز بعد عملش می کنیم! خدایا! ندارم... به کی بگم چون پول ندارم باید شاهد پر پر شدن بچم باشم!

زن همینطور ادامه میداد و من به امیر ارسلان نگاه می کردم. تو نگاهش همون چیزی رو خوندم که تو ذهنم بود. و بعد هر دو هم زمان: خانوم!

خانوم! یه لحظه تشریف بیارید داخل! و هر دو از این هماهنگی خندمون گرفت. خندمونو خوردیم چون زن که با پرستارا در گیر شده بود در

حالیکه پرستارا دو تا دستشو گرفته بودن، وارد اتاق شد: و باز امیر ارسلان شروع کرد: من نامدار هستم. پزشک متخصص قلب هستم و مایلم

شما رو کمک کنم.

زن یه کم آروم شد رو به بالا نگاه کرد و گفت: خدایا می دونستم تنهام نمی ذاری!

پرستارا بالاخره زن رو رها کردند و جای اون من یه نفس راحت کشیدم.. در ادامه ی صحبت امیر ارسلان گفتم: و من کامیاب هستم همکار

ایشون. بچتون دقیقا بیماریش چیه؟

\_ بیماری قلبی. خدا شما رو جلو راهم قرار داد. در مورد بیماری بچش توضیح داد و قرار شد فعلا ببردش پیش امیر تا زمان عمل معلوم بشه و هر

دو به یاری هم لبخندی رو لب این زن بنشونیم. موقع رفتن زن کلی تشکر کرد و من تنها جمله ای که از اون همه تشکر یادم مونده اینه. جمله

ای که خیلی به دلم نشست و یک آن آرزو کردم مرغ آمین رو شونه اش باشه و صداشو بشنوه. : الهی خیر از جوونیتون ببینین. الهی که باهم

خوشبخت بشید و رفت.

دقایقی بعد مه دخت وارد اتاق شد و با دیدن امیر ارسلان متعجب سلامی داد. احوال پرسید کردند و مه دخت رو به من گفت: خب! کارای

ترخیص هم تموم شد. پاشو بریم هانی خانوم که خیلی زحمت دادی

امیر ارسلان متعجب نگاه کرد: خانواده محترم تشریف نمیارن؟

\_ خیر اصلا اطلاع ندارن. میخوامم غافلگیرشون کنم.

\_ جدا؟ به نظر تون بهتر نیست اطلاع بدید آخه اون روز مادر می گفتن می خوان گوسفند قربونی کنن

\_ نه. ترجیح میدم بی سر و صدا برم خونه. حالا گوسفند هم می مونه براای بعد. میدیم کهریزک.

\_ صحیح! پس اجازه بدید برسونمتون!

مه دخت\_ متشکرم جناب دکتر. مزاحم شما نمی شیم. وسیله هست.

\_ خواهش میکنم مزاحمت چیه؟ اجازه بدید من می رسونمتون مشخصه خسته اید.

\_ خسته که هستم. اما خب عادت دارم به اینطور رانندگی. متشکر از لطفون شما بفرمایید به عملتون برسید.

\_ اوه. عمل سه ساعت دیگس من آدم تعارفی نیستم. و دوستم ندارم کسی باهام تعارف داشته باشه. پایین تو ماشین منتظرم. اینو گفت و با

اشاره به وسایل ادامه داد: پس بااجازتون ایسن وسایلم می برم و با برداشتن وسایل رفت.

با رفتنش مه دخت متعجب گفت: اون اینجا چیکار میکرد؟

\_ گفت اومده قبل عملش منو ببینه یه سری بهم بزنه.

\_ چه دسته گل قشنگی آورده!

متعجب فتم: دسته گل؟؟؟ کو؟؟؟

و با اشاره مه دخت توجهم به دسته گل قشنگی که روی میز بود جلب شد: کی آورد که من نفهمیدم؟

\_ لابد انقدر تو نخ خودش بودی نفهمیدی!

\_ مه دخت!

\_ جانم؟

\_ خیلی بد جنسی. حالا میخوای رسوای دو عالم کنی؟

\_ عاشقا همیشه رسوان خانم خانما!

تو هوا یه چیزی پروندوم: آره. مثلا تابلوئه که جناب شاملو عاشق شماسه.

انتظار داشتم نیشگونی از دستم بگیره یا سرم فریاد بزنه و بعد دو تایی با هم بخندیم. اما در کمال تعجب دیدم که رنگش پرید و دستاش شروع

به لرزیدن کرد.

معنی این عکس العملشو نمی فهمیدم! قادر به تجزیه و تحلیلش نبودم. هیچ وقت ندیده بودم مه دخت اینطور عنان از کف بده. رفتارش تنها منو

یاد یه چیز می انداخت و اون عکس العمل خودم موقعی که شادی گفت: من و امیر به هم میایم.... یعنی..... یعنی..... مه دخت یعنی تو هم آره؟

انتظار داشتم بگه نه و منو از شر اون احساس مزخرف خلاص کنه. دوست داشتم بگه نه وهمه چیز شوخیه. اما در کمال تعجب در برابر دیدگان

هراسانم لب به سخن گشود: آره. مه دخت هم آره. چرا فکر میکنی فقط خودت دل داری هانی؟ همه می تونن عاشق بشن.

زبونم بند اومده بود. چی باید می گفتم؟

سکوت بود و بهت تا بالاخره تمام توانمو جمع کردم تا بپرسم: چند وقته؟

مه دخت چشماشو بست و زیر لب گفت: بالاخره وادادم!

و بلندتر ادامه داد: خیلی وقته. خیلی وقته هانی. از همون زمان دانشگاه!

خدای من! این مه دخت چی داشت می گفت؟ از زمان دانشگاه؟ یعنی ۱۲ سال قبل؟ یعنی این همه مدت عشقو تو دلش مدفون کرده بود؟

چطور؟ چطور میشه آدم عشق بزرگی تو سینش باشه و انقدر بیخیال باشه؟ همه ی اینا رو از خودش پرسیدم.

جواب داد: یادته گفتم عشق عین سرطانه و تو دو راه بیشتر نداری؟ یا بری جلو یا .... من همون یا رو انتخاب کردم هانی. دلیلشم نپرس لطفاً.



فقط بدون غیر ممکنه نظرم عوش بشه.

باز هم موندم چی بگم. انقدر تعجب کرده بودم که ذهنم از کار افتاده بود. تازه وقتی شماره امیرارسلانو رو نمایشگر دیدم فهمیدم نیم ساعته دارم بر و بر مه دخت رو نگاه میکنم و اونم انگار نه انگار غرق افکار خودشه. گوشه رو جواب دادم: بله؟

\_خانم کامیاب مشکلی پیش اومده؟ میخواین پیام کمک؟

خدای من! جای اعتراض کردنش بود! عاشق همین چیزاش بودم دیگه. با کمک مه دخت سریع راه افتادیم.

باز هم بوی عطر ملایمش تو دماغم پیچید. با حرف های شب قبل مه دخت کمی آرومتر شده بودم و صد البته تصمیم داشتم نامحسوس شانس خودمو امتحان کنم. تا مقصد درباره کار و چند روزی که نبودم صحبت کردیم. به خونه که رسیدیم سریع ما رو پیاده کرد و خودش پاشو گذاشت رو گاز و عین جت رفت. چقدر بی فکر بودم من!

زنگ خونه رو زدم و بعد چند دقیقه ایستادن جلوی در با مه دخت به این نتیجه رسیدیم که کسی خونه نیست و حالمون حسابی گرفته شد. با کلید درو باز کردم و بعد گرفتن یه دوش با آب گرم به کمک مه دخت و جابه جایی وسایلم روی تخت لو شدم. مه دخت هم خیلی زود خداحافظی کرد و رفت تا به شیفت بیمارستانش برسه و منو با افکاری مغشوش تنها گذاشت!

با صدای جیغی از خواب پریدم: امیر مهدی بود! تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

\_وا! اتاقم خب! کجا باشم؟

مامان وارد شد: بادیدن من دو دستی کوبید تو سرش: یا ابالفضل! تو اینجا چیکار می کنی دختر؟

\_وا؟ مامان؟ تو دیگه چرا؟ کجا باید باشم پس؟؟؟

بابا هم وارد شد: آ!!!! این دختره اینجا چیکار می کنه؟ بسم الله

\_بابای من! مگه جن دیدی آخه که میگی بسم الله؟

مامان\_ کمتر از جن ندیده...ورپریده! تو باز چیکار کردی؟ از بیمارستان فرار کردی؟ یا تبانی کردید با مه دخت؟

زدم زیر خنده!

\_هیچکدوم به خدا! مرخصم کردند؟

\_آره! تو گفתי منم باورم شد!

درحالیکه نمی تونستم خنده خودمو کنترل کنم به سختی گفتم: آخه مگه من مجرمم که از بیمارستان فرار کنم! یه چیزی می گیدا!

\_پس اینجا چیکار می کنی؟

\_گفتم که مرخص شدم!

\_به این زودی؟؟اگه مرخص شدی چرا به ما نگفتی؟ چرا هنوز پات تو گچه؟

بلند شدم و بوسیدمش: خواستم سورپریزتون کنم مامان جون! دکتر گفت میتونم مرخص شم یه مدت پام تو گچ باشه منم از خدا خواسته قبول کردم!

\_چی بگم؟ بچه که نیستی دیگه...۲۷ سالته. یه آدم بالغی...چه می دونم...

حس کردم ناراحت شدم محکم بغلش کردم و بوسه بارونش کردم. نه! انگار بدجوری دلخور بود...خوب حقم داشت...اون همه نگرانی کشیده بود حالا من سر خود پاشده بودم اومده بودم خونه که چی: حالم خوبه...دلم واسه بیمارستان تنگه! خدا خبر از دلم بده.... تا آخر شب هر جوری بود از دل مامان و بابا در آوردم و و باز خونمون شد یک پارچه شادی و گرمای محبت. من شب راحت سر بر بالین گذاشتم.

خواب ۷ پادشاهو میدیدم که صدایی از جا پروندم....اه لعنتی....بازم این گوشی مزخرف بود. میخواستم همونجا خاموشش کنم و شایدم از پنجره پرتش کنم بیرون. اما به خودم نهیب زدم که هی دختر! مثلاً تو دکتری و وظیفه ای در قبال جون دیگران داری. شاید کسی حالش بد باشه...با این فکر سریع گوشیه برداشتم و با شنیدن صداش هشیاریمو کامل بدست آوردم. خدای من. یعنی این موقع شب چیکارم داشت؟ هراسان سلام و احوالپرسی کرد و عذر خواهی بابت بیدار کردنم. و ادامه داد: راستش اون خانمی که ظهر توی بیمارستان بودن...قلب بچشون مشکل داشت و من آدرس بیمارستانو بهشون دادم...

\_خب..

\_حال بچه خیلی بده....حالا شانسا من شب شیفت بودم...و شانسا کس دیگه ای تو بیمارستان نیست...منظورم کسی که بتونه تو عمل باشه...این بچه نیاز فوری به جراحی داره و من ناگزیر شدم باهاتون تماس بگیرم. زنگ زدم سهند هم به عنوان پزشک بیهوشی بیاد و از خانم ها ی تکنسین هم چند نفری قراره بیان...اگه امکانش باشه شما هم... نذاشتم ادامه بده: الان خودمو می رسونم.

به سرعت لباسهامو پوشیدم و بعد برداشت سویچ و گذاشتن یادداشتی برای مامان عصا به دست از خونه زدم بیرون.ماشینم دنده اتومات بود و از این نظر مشکلی نداشتم. خیلی سریع خودمو به بیمارستان رسوندم و برای اینکه وقتم تو پارکینگ بیمارستان تلف نشه اولین جای پارکی که نزدیک بیمارستان بود تو خیابون پارک کردم و با اون وضع سریع خودمو به بیمارستان رسوندم. امیر ارسلان با دیدنم خیلی تعجب کرد اما وقت برای اظهارش نبود.

دخترک بیمار حالش خیلی بد بود و عمل سختی پیش رو داشت. باز هم مثل همیشه بسم اللهی گفتم و با کمک امیرارسلان کارمونو شروع کردیم. خیلی خسته بودم اما کار حساسی بود و من تمام تلاشمو به کار گرفتم تا همه چیز خوب پیش بره. بالاخره وقتی از اتاق عمل بیرون اومدم و خبر سلامتی دختر اون زن رو بهش دادم ساعت ۴ونیم بود و هوا گرگ و میش و من تازه فهمیدم سه ساعتی میشه تو اتاق عملیم. سریع از کادر اتاق عمل خداحافظی کردم و بعد تعویض لباسام باز عصا به دست راه افتادم. هوای خیلی خوبی بود که روحمو نوازش می داد. از حیاط زیبای بیمارستان گذشتم و بعد خداحافظی با نگهبان از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشینم راه افتادم که صدایی توجهمو به خودش جلب کرد. صدایی شبیه ناله. برگشتم پت سرمو نگاه کردم اما چیزی ندیدم. پرنده هم پر نمیزد اون موقع! حتما خیالاتی شده بودم. با این فکر آرامش گرفتم و سرمو به حالت عادی برگردونم.....اینجا اما...خبر هایی بود...از ترس اونچه دیده بودم جیغی کشدم. مرد هیكلی با لباس های مندرس در مقابلم ایستاده بود...چاقویی در دست داشت و از چشم هاش شرارت می بارید.سعی کردم به روی خودم نیارم و به راهم ادامه بدم اما اومد

ایستاد جلوم و با لحن چندش آوری گفت: کجا خانوم خوشگله؟؟؟ یعنی ما انقدر کوچیکیم که نمی بینیمون.؟

خودمو به نشنیدن زدم. اما فقط خدا می دونست که چی تو دلم می گذره. اینجا... با این وضع نه دفاع شخصی به کارم میومد نه دوییدن....

مرد بلند فریاد زد: هوی با تو ام ها... کوچولو... و من از جا پریدم. جواب ندادم عصییش کرده بود و من هیچ سلاحی نداشتم در برابر بازوان توانمندش. با خودم گفتم بد نیست با زبون یه جوروی رامش کنم و اروم گفتم: امری داشتید جناب؟ من پزشک این مجتمع درمانی هستم و خوشحال میشم اگر کمکی از دست و همکارانم بر بیاد بتونیم براتون انجام بدیم.

مرد خنده ی وقیحی کرد و با لحن وقیحی گفت: ای جون! قربون ناز و عشوت... لابد پزشک پزشکی اینجایی که این وقت شب تو خیابونا پلاسی... حالا بیا یه شبم پزشک ما باش بد نمی بینی...

اشتباه گرفتی عوضی... گم شو تا نریختن سرت!

از پشت سرم صدایی اومد: کی؟ هان؟ کی؟ من اون نگهبانه رو نفله کردم... برگشتم... مرد احمق دیگری پشت سرم ایستاده بود... خدایا... بدبخت شدم... عجب غلطی کردم... همه امیدم به آقای عظیمی. بود. خیلی از بیمارستان فاصله گرفته بودم و غیر ممکن بود کسی از داخل بیمارستان با دیوار ها و پنجره های عایق صدای منو بشنوه..

نمی خواستم باور کنم افتادم تو هچل... مایوس فریاد زدم: کمک! اما چه کسی می خواست صدای منو بشنوه؟ بیمارستان مرکز شهر بود. در خیابانی که هیچ واحد مسکونی نبود و همه ساختمان ها تجاری بودند و حالا حالا هم کسی سراغشان نمی آمد. مونده بودم چیکار کنم... دو مرد ورزیده بی شرف... چاقو بدست... خیابان خلوت... خدایا خودت رحم کن... با تنها سلاحم که وسیله ی حفظ تعادل هم بود سعی در نجات خود کردم.

عصا رو بالا آوردم و ضربه ای به شانه ی مرد اول زدم و ضربه ای دیگر به ارنج مرد دوم که حالا در کنار اولی ایستاده بود. مرد دوم با عکس العمل سریعی عصا رو در دست گرفت. جیغ بنفشی کشیدم و خدا رو صدا زدم... او هم به من نیرویی داد تا عصا رو از چنگش بیرون بکشم... امشب باید تمام تلاشم را می کردم... آبرویم در میان بود... پاکی ام... اونچه ۲۷ سال تمام بهش توجهی نکردم... نگاهش داشتم و حالا یه مرد عوضی کثیف هرزه میخواست... نه!!!!

اجازه نمی دم... این منم... هانی... هانی... کامیاب... دختری که از همه مردا بیزاره و تسلیم هیچکدوم هم نمیشه. باز قوامو جمع کردم و اینبار به قصد کوبیدن به شقیقه مرد عصاموبالا بردم... مرد عصا رو در هوا گرفت: فکر کردی می تونی از دست من در بری کوچولو؟ مال خودمی...

وضعیت حساسی بود... مرد تعادلمو در دست داشت... اگه عصا رو ول می کردم با مخ می خوردم زمین و اونا راحت به هدفشون می رسن. محکم عصا رو چسبیدم. مرد عصا رو کشید سمت خودش و منم باهاش کشیده شدم. در فاصله کمی با او قرار داشتم. بوی عرق تندش حالم رو به هم میزد... نه... نباید شکست رو قبول کنم... خدایی که تو این ۲۷ سال باهام بوده اینجام رهام نمی کنه... باز هم خدا رو صدا زدم... مرد اول باز هم عصا رو جلو تر کشید که یکدفعه فریاد مرد دوم بلند شد: رییس... رییس... یکی داره میاد... خیلی گندس رییس... زود باش... کارو تموم کن... داره می رسه... داره میاد... بذر امید در دلم جوانه زد... بالخره صدامو شنیدی... می دونستم تنهام نمی ذاری... جاری شد و به نوک انگشتم رسید.

حتما زخمش خیلی عمیق بود. باز هم تقلا و باز ضربه ای دیگه... اینبار به کف دستم. ضربه انقدر درد داشت که ناخود آگاه دستمو کشیدم و عصا

رو ول کردم. زمین خون خالی بود... صدای مبارزه ناجی ام با مرد دوم می اومد. من با از دست دادن تعادل و رها کردن عصا داشتم با مغز می اومدم زمین... برای اولین بار در عمرم مقاومت نتیجه ای نداشت و شکست خوردم. خدا مید ونست بعد برخورد سرم با زمین چی پیش بیاد... باز هم خودمو سپردم به خودش و با بستن چشم هام منتظر برخورد سرم به زمین شدم اما درست لحظه ای که انتظار داشتم درد تو سرم بیچه به چیز نرم برخورد کردم و باز بوی آشنای دوستی... انتظار داشتم گرمای خونو احساس کنم اما به جاش گرمای بدنی رو احساس کردم که قلب من رو به اسارت گرفته بود... آه خدای من... پس ناجی ام او بود؟ قلبم بی وقفه می کوبید و قلب او هم. ثانیه سریع گذشتند... به آرامی از شانه هایم بلند کرد و در جای انی قرارداد و خود رفت حساب اون پست فطرت رو برسه. درگیری بالا گرفت و من توانی نداشتم برم کمکش. و توانی برای باز نگه داشتن چشمام برای زیر نظر داشتنش. چشمامو بستم و فقط از خدا کمک خواستم. صدای مهیبی اومد و من فهمیدم بالاخره یکی بر دیگری غالب شد. کسی به سمت من می امد. دوست داشتم بدونم کیه. دوست داشتم چشمامو باز کنم و امیر ارسلانو ببینم و تمام عشقم رو بریزم تو چشمام و تقدیمش کنم. اما نا نداشتم. همونطور منتظر بودم ببینم چی شد و کی میاد سراغم. صدای امیر ارسلان بالاخره اروم کرد: خانم دکتر! خانم دکتر! خانم کامیاب! خانم کامیاب! خوبین؟

صداش فقط اروم نکرد... دلم لرزوند... تمام بدنم می لرزید... مثل صدای او... بی رمق گفتم: مرسی... مرسی... مرسی...

اروم دستمو گرفت تا نبضمو بگیره... دستاش گرم گرم بود و بهم ارامش میداد: نبضت پایینه دکتر... می تونید راه برین؟ آخه من موبایل همراهم نیست خبر بدم برانکاردر بیان. صلاحم نیست با این وضع تنها بمونی!

یکی در میون افعالش مفرد و جمع میشد و دل منم جمع می کرد... سعی کردم بلند شم که با شدت خوردم زمین و کمرم درد گرفت.

هراسون گفت: نه! نکنید خانوم دکتر... نکنید لطفا... اگه اجازه بدید من بلندتون میکنم.

\_ نه!

این صدا از من بود؟ از من بی جان؟ چنان قاطعانه نه گفتم که در جا خشک شد نشست و گفت: خب ببینید خانم کامیاب چاره دیگه ای ندارید. می دونم خانم مقیدی هستید و این موضوع باعث ازارتونه منتها به این فکر نکنید که من همکارتونم و قراره باز هم منو ببینید. من الان صرفا پزشکی هستم که میخوام به شما کمک کنم و محرم شما هستم.

آروم دستمو گرفت و انداخت رو شونش و تمام وزنمو انداخت رو خودش. از طرفی داشتم از حال می رفتم و از طرف دیگه بوی تنش گرمای وجودش مستم میکرد. دوست داشتم تا ابد در اون وضعیت بمونم. از طرفی هم معذب بودم... تا جلوی در ورودی بیمارستان با کمک امیر ارسلان رفتم و بعد از اون کارکنان برانکاردر آوردن و بردنم اتاق خودمون. دستم بخیه نیاز داشت و جز امیر ارسلان و چندتا رزیدنت کم تجربه کسی نبود اینکارو انجام بده. اروم گذاشتم رو تخت اتاق خودمون. امیر ارسلان به زور شکلاتی به خوردم داد که فشارمو بالا آورد و منو متوجه اطرافم کرد. بیرون رفت و خواهش کرد مانتومو در بیارم. که دستمو بخیه بزنه. بدبختی از زیر یه تاپ قرمز لختی پوشیده بودم و نمیدونستم چطور باید مانتومو در بیارم که بعدا بتونم جلوش سرمو بلند کنم آخر سر فقط استین مانتو رو در آوردم و خودمو حسابی پوشوندم تا فقط جای زخم معلوم باشه و صداش کردم بیاد داخل. با اومدنش بوی عطرش در فضا پیچید و من تازه فهمیدم چقدر خسته است و غمگین. چشماش کلی حرف داشت... بعد ضد عفونی کردن دستم یه بی حس کننده زد که جیغم رفت هوا: آخ...!

لبخند مهربونی زد: دردتون گرفت؟ متاسفم. این واسه این بود که درد بیشتری تحمل نکنید.

با شنیدن متاسفم تازه یادم افتاد از ش تشکر نکردم.

بی حال صدا زدم: دکتر نامدار؟

تو فکر بود و با صدای من از جا پرید. با همون صدای مغرور غمگین باصلابت پاسخ داد: جانم؟

و جانمش بهانه ای بود برای از یاد بردن آنچه می خواستم بگویم. به چشمانم خیره شد و من باز در ان چشمان میشی غرق شدم. خدایا...چرا امشب همه چیز اینطوریه؟ خدایا من و اون الان تنها زیر یه سقفیم...خودت کمکمون کن. از خلسه چشماش بیرون اومدم و گفتم: ازتون متشکرم...بی نهایت...به اندازه ی تمام فرصت های دوباره ای که بهم دادین. معلوم نبود اگه شما نبودید چه اتفاقی می افتاد...تا عمر دارم مدیونتونم. امیدوارم روزی بتونم جبران کنم.

لبخندی بر لبش نشست: خجالت زدم نکنید دکتر. من نمی دونم اگه برای هوا خوری بیرون نمی اومدم و گوشام انقدر تیز نبود که صدای فریاد شما رو تشخیص بدم چی میشد...یا چطور می تونستم یکبار دیگه تو چشمای خودم نگاه کنم و سرمو در مقابل خدا بالا بگیرم. من عهد و پیمان هایی با خدا دارم...هراسان جمله اش را ناتمام گذاشت. انگار بیشتر از اونچه باید حرف زده بود.

\_ وفاداری شما به سوگندی که با خدا بستید قابل تحسینه. هیچوقت فکر نمی کردم پزشکی باشه به این اندازه مقید به سوگند نامه اش.

چهره اش در هم رفت: کی گفته من به خاطر سوگند نامه پزشکی اینکارو کردم؟

\_ پس...اچه...اچه...به خطر انداختن جوتتون اون هم برای ناشناسی...!

\_ ناشناس؟! کی گفته شما ناشناسید؟ من دلایل زیادی برای این کار داشتم...حداقل برای خودم ارزشمنده...!

\_ و برای من هم!

خودشو به نشنیدن زد: فکر کنم بی حس کننده کار خودشو کرد. و ارام شروع به بخیه زدن کرد. بی انکه نیم نگاهی به من بندازه...خدایا چقدر این پسر پاک بود و دوست داشتنی!!!

چشمامو بستم تا کارش تموم شد. و با اتمام کارش از اونچه می دیدم متعجب شدم. بخیه های کوچیک و مرتب روی جراحی رو پوشونده بود. تا حالا ندیده بودم کسی اینجوری بخیه بزنه. کارش انقدر عالی بود که لب به تحسینش گشودم: کارتون خارق العادس. چطور اینکارو کردید؟ من تا به حال همچین چیزی ندیده بودم. دستی بر ان کشیدم: فکر کنم جاش هم نیمونه نه؟

از ذوق و شوق من لبخند به لبش نشست. : فکر می کردم زیبایی دستتون خیلی مهم باشه براتون. به حال یه خانم جوانید...سعی کردم با دقت بخیه بزنم تا جاش کمتر بمونه. اما خب بازم خیلی خوب نشد. خیلی خسته بودم.

\_ شکسته نفسی نفرمایید. این خارق العادست.

\_ متشکرم. فکر می کنم بد نباشه یه مقدار استراحت کنید.

\_ بله. باز هم متشکرم.

آروم گفت خواهش میکنم ومن مثلا چشمامو رو هم گذاشتم. میخواستم ببینم چیکار میکنه. زیر چشمی نگاش میکردم. دیدم لبخندی زد و بعد گره کراواتشو شل کرد. اه خدای من! این دیگه کیه؟ نصفه شبی هم کروات زده بود اومده بود!!!!!!حالا چرا داشت کراواتشو در می آورد؟ بعد در آوردن کراوات شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش...یه لحظه یادم رفت کیه و ترس تمام وجودمو فرا گرفت.

این چیکار داشت میکرد؟ اروم اروم دکمه های پیراهنشو باز کرد و درش آورد. از زیر یه تی شرت اسپرت پوشیده بود که هیکلشو قشنگ تر از اونچه بود نشون می داد. دست های ورزیده و هم رنگ صورتش. برنز. اولین باری بود که بدون کت و شلوار و کراوات میدیدمش. این شکلی هم یه زیبایی خاصی داشت. انقدر محو تماشا بودم که نفهمیدم بولیزو گرفته دستش و نوازشش میکنه. وا؟! این امشب خل شده بود؟ دقیق تر نگاه کردم و دیدم که لباسش از خون دستم خونی شده و اون داره خون روی پیراهن رو نوازش میکنه!!! یه لحظه تمام تنم یخ کرد. یعنی چه؟ منظورش چیه؟ خدایا! درست فهمیدم؟؟؟ هنوز تو کف کارایی که کرده بودم که اروم بوسه ای بر خون پیراهنش زد... نه! این دیگه نوبر بود...! خیلی هیجان زده شده بودم. دیگه قادر به باز نگه داشتن چشمم. نبودم. پس اروم چشمامو بستم و به خواب عمیق فرو رفتم.

\_ باز این دختره خیره سر چه بلایی سر خودش آورده دکتر؟

\_ از خودشون بپرسد بهتره خانم شاهیانی.

\_ بخیه خورده؟ خب بگید چی شده دیگه! جون به سرم کردید اقا امیر!

\_ شادی خانوم به خدا چیزی نیست. توضیح می دم براتون. فقط تورو خدا صداتونو یه خرده بیارین پایین .. الان بیدار می شنا!

\_ بالاخره ابراز وجود کردم: زحمت نکشید دکتر نامدار. این شادی ما فکر میکنه اگه حرف نزنه میگن لاله.

\_ !!! هانی تو بیداری؟ چته؟ بهتری؟ خوبی؟ این دکتر نامدار که نیگه چی شده لاقل تو بگو دختر. جون به سرمون کردی. اخه تو بیمارستان

\_ چیکار می کردی؟ مگه دیروز مرخص نشدی؟

\_ شادی همینطور می گفت و می گفت و من فقط نگاهم به امیرارسلان بود و چشمان نگرانش. بازم غرق اون چشمای میشی بودم و نگاه اشناش که

\_ شادی بالاخره دست از سوال کردن برداشت و به ما دوتا چشم دوخت. چند دقیقه تو همون حال بودیم که شادی بالاخره سکوتو شکست و

\_ باصدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفت: بالاخره نمی خواید بگید چی شده؟

\_ امیرارسلان نگاهشو ازم گرفت و گفت: شادی خانوم اجازه بدید ببینم خانوم دکتر بهترن یانه بعد با اجازه تون برم که حسابی خسته ام.

\_ بعد رو به من کرد: خانم کامیاب خوبید؟ دستتون درد نمی کنه؟

\_ نه دکتر متشکرم.

\_ جلو اومد: پس اجازه بدید فشارتونم بگیرم که خیالم راحت بشه.

\_ فشارمو گرفت. خوب بود: خب خانوم کامیاب مواظب خودتون باشید. مراقب بخیه هام باشین لطفا. خودتون می دونید دیگه با اجازه تون من برم.

\_ بله. بازم ممنون.

\_ خواهش میکنم خانوم. خدا نگهدار.

\_ رفت و منو با شادی تنها گذاشت تا با انبوه سوالاتش دیوونم کنه. همه چیزو براش تعریف کردم. اخر سر نگاه متفکری به من انداخت و سرشو

\_ به نشانه تاسف تکون داد: پس یه نفر دیگه رو هم به جمع عشاق اضافه کردی هانی خانوم!

\_ چی؟ منظورت چیه؟

\_ منظورم اون بدبختیه که الان از در رفت بیرون.

\_ چی میگی شادی؟ دلت خوشه ها! بابا طرف تو این فازا نیست دختر.

باز سرشو تکون داد و گفت: معلوم میشه حالا. صبر داشته باش.

\_ تو هم توهم داری باباجان. بس کن تا عین اون دفعه عین جن بوداده جلومون ظاهر نشده.

\_اره راست می گی. برم دیگه من! تو قصد رفتن نداری؟

بلند شدم: چرا منم دیگه دارم می رم.

صورتشو بوسیدم: خدا حافظ شادی!

\_خداحافظ عزیزم. راستی تا مراسم عقد که گچ پاتو باز میکنی؟

\_اره بابا خیالت راحت. خودم مجلسستو می ترکونم.

\_فدات هانی جون. من برم دیگه جدی جدی. بای.

بای.

بلند شدم لباسامو بپوشم که دیدم: ای دل غافل همش خونیه. حالا من با این سر و وضع چطور برم خونه. اومدم در کمدمو باز کنم ببینم توش چیه

که چشمم خورد به یه کیسه سفید. حتما مال نامدار بود که جا مونده بود. رفتم توشو نگاه کنم که از تعجب شاخم زد بیرون. یه دست لباس زنونه

بود. یه مانتو، یه شلوار، یه جفت کفش و روسری. حتما اشتباه کرده بودم. سریع گذاشتمشون تو نایلون که صدای گوشیم دراومد. امیرارسلان

بود: سلام خانم کامیاب. بهترید خانم؟

\_بله متشکرم. به لطف شما.

\_غرض از مزاحمت، خواستم بگم یه نایلون سفید رو میزه که مال شماست.

\_مال من؟ اجازه بدید

مثلا رفتم ببینم توش چیه: اما دکتر اینا که لباسه.

\_بله دیدم لباستون خونی شده گفتم لازمتون میشه.

\_اما من نمی تونم قبول کنم دکتر. ممنون از اینکه زحمت کشیدید...اما...

\_ببینید خانم کامیاب اما ولی حالیم نمیشه. من اونا رو برا شما گرفتم. یا می پذیرید یا...میپذیرید

\_اما اینا که دوتاش یکی شد دکتر.

\_خدا یکی ...حرفم یکی...!

\_بهتون نیماذ اینجور حرف زدن دکتر. من شما رو منطقی تر از این ها یافتم.

\_خب می دونید این حرف منطقی منه. منطقم میگه شما لباستون خونیه و درست نیست به اون شکل برید خونه چون خانواده نگران میشن. تو

خیابون هم خوبیت نداره جلو مردم. حالا منطقی شد خانوم؟

\_خب اینطور که شما گفتید جای حرف باقی نمونه. فقط یه سوال:

\_بفرمایید؟

\_این موقع روز اینا رو از کجا آوردید؟

خندید: خوشم میاد موقع بحران هم حواستون جمعه! پسر داییم بوتیک داره از اونجا گرفتم.

\_دکتر؟

\_جانم؟

دلم لرزید. این امیر جدی من بود که اینطور خودمونی حرف میزد؟

\_می خواستم ازتون تشکر کنم. بابت همه چی ممنون. نمی دونم...

\_خانم کامیاب؟ نمی خواید فراموش کنید؟

\_چیزی نیست که بشه به این راحتی فراموشش کرد.

\_واسم دعا کید دکتر....تشکر لازم نیست. با اجازتون من دیگه خداحافظی کنم.

\_بله. باز هم ممنون. خدا حافظتون.

\_خدانگهدار.

لباسا رو از کیسش در اوردم و خوب برانداز کردم: یه مانتو یاسی با یه شلوار قشنگ و شال و کفش یاسی. از ظاهرش شخص بود کم کم ۲۰۰-

۳۰۰ هزار تومن خرج کرده. کلی خجالت کشیدم و کلی خوشحال شدم.

سلیقش عالی بود. درو قفل کردم و بعد شستن دست و صورتم لباسا رو پوشیدم. انگار برای من دوخته بودنش. حرف نداشت. کمی ارایش کردم

که رنگ و رو بگیرم و در دل به سلیقه نامدار افرین گفتم. از بیمارستان زدم بیرون و سوار ماشین شدم. داشتم می رفتم سمت خونه که چشمم

خورد به نامدار ایستاده بود تو خیابون منتظر تاکسی. متعجب جلوش ترمز کردم: دکتر بفرمایید برسونمتون.

با تعجب نگام کرد: دکتر کامیاب؟ و محو جمال شد! لابد فکر میکرد چه سلیقه خوبی داره!

لبخندی زدم: بفرمایید دیگه! از پشت سر بوق میزن!

\_اِخه!

با خنده گفتم: دکتر حرف یکی و خدا یکی و در ماشینو باز کردم

ناگزیر سوار شد:ممنون.

بعد متعجب: شما ماشین اوردید؟ با این پا؟

\_اِخه ماشینم دنده اتوماته. مشکل نداشتم باهاش.

\_جالبه! پس تو خیابون چیکار می کردید؟

\_از هول جون اون دختر ماشینمو بیرون پارک کرده بودم!

\_چی؟؟؟؟درست شنیدم؟ یعنی...یعنی....

\_دکتر من اون لحظه به هیچی جز جون اون دختر فکر نمی کردم.اولین جایی که دیدم پارک کردم و اصلا هم به فکرم نرسید که ممکنه ماشینو

بدزدن یا..

پرید وسط حرفم: خانوم کامیاب ماشین فداستون.....خودتون.....



\_خودم که اگه شما نبودید خدا می دونست چی شده بودم!

\_یعنی جون اون دختر براتون اونقدر ارزش داشت؟

\_اگه بگم حتی بیشتر از اون باورتون میشه؟

چند لحظه سکوت: نمی دونم چی بگم.....تحسین برانگیزه این همه فداکاری و از خود گذشتگی.

\_دکتر از خود گذشتگی نیست اینا. وظیفمه. نه نسبت به شغلم بلکه نسبت به اون خدایی که توانایی هایی رو در وجودم قرار داده تا به اینجایی

که الان هستم برسم. مسیرتون کدوم سمته؟

متفکر ادرس خونه رو داد.

وقتی رسیدیم هنوز تو فکر بود و اصلا متوجه نشد.

\_دکتر نامدار رسیدیم.

\_جدا؟ منو ببخشید. اثر خستگیه. بازهم ممنون.

\_و ممنون از شما دکتر. خداحافظ

\_به امید دیدار.

مامان با دیدنم رفت تو شوک: چی شده؟

اروم نشستم و همه چیرو براش تعریف کردم

لبخندی زد: خدا رو شکر به خیر گذشت. خدا حفظ کنه دکتر نامدارو برای مادرش. بذار برات یه چیزی بیارم بخوری.

سینی به دست برگشت و ادامه داد: چیزای جدید ازت میشنوم هانی!

\_چی مثلا؟

\_قدیما سرسخت بودی! کسیو تحویل نمی گرفتی؟

\_مگه حالا کسیو تحویل میگیرم؟

\_نمیدونم والا.....خودت بهتر میدونی.... فقط هانی....عشق مقدسه دخترم. قدرشو بدون. اینو گفت و منو مات و مبهوت گذاشت...

فصل ۴

متعجب نگاه میشیشو دوخت بهم: این چیه؟

\_ناقابل...برای تشکر....درضمن اون روز لباستون تو درگیری خونی و پاره شده بود...

\_چی؟! بابا! این چه کاری بود خانم کامیاب؟ اخه...

\_به قول خودتون اخه بی اخه دکتر...اش کشک خالس دیگه....هرچند انقدر ناقابل به پای اش کشک خاله هم نمیره...

\_باور کنید نیاز به این کار نبود اخه....شرمنده کردید..

\_دکتر!!!!!!!

\_جانم؟ بله... باز هم متشکرم... راستی... نمی خواید از اون اوباش شکایت کنید؟

\_چطور؟ راستی پاک فراموششون کرده بودم. چی شدن؟

\_لبخند به لب: انتظار داشتم پیش تر از اینا ازم سراغشونو بگیرید!

\_انقدر مشغله ذهنی دارم دکتر که دیگه حتی یادمم نیمونه که دستم مجروحه و نباید ازش کار بکشم... چه برسه به اون دو تا اراذل! (اما خوب یادت میمونه که پیرهنش خونی شده بود!)

\_دکتر سماوات می گفتن! خب اون شب زنگ زدم پلیس اومد اون دو تا اراذلو برد. گویا هر کدوم ۱ کیلو مواد داشتن همراهشون و کارشون

گیره. امروز از اداره اگاهی زنگ زده بودن که چی شد این شکایت پس؟

\_اینطور که شما می گید پاشون گیره. یه کیلو مواد کم نیست ... من ازشون می گذرم...

متعجب: به همین راحتی؟ می گذرید؟

\_به همین راحتیام که شما می گین نیست. من فکر کردم و دیدم ازشون بگذرم به نفع خودمه. اونا به هر حال به سزای عملشون می رسن. هیچ

عملی تو این دنیا بی عکس العمل نیمونه. خصوصاً اینککه همینجوری پاشون گیر هست. حالا من شکایت کنم چی گیرم میاد؟ دیه ای که یک

هزارم اون وقتی که می دارم واسه شکایتم ارزش نداره... و شاید چند ماهی بیشتر اب خنک بخورن! حالا اینا همه می ارزه که من وقتمو، جونمو،

انرژیمو بذارم پاش؟ چه کاریه؟ می سپرم به خدا، خودش می دونه چطو جواب بده. بعدم وقتی که می خوام برای اون کار بذارم و میذارم پای

نجات دادن جون یه بنده ی خدا.

\_جالبه... نمی دونم چی بگم... در هر حال نظر شماست و ... محترم! راستی... تبریک! بالاخره از شر اون گچای مزاحم خلاص شدید!.

خندیدم: اخ گفتید! انگار یه بار سنگینو از رو دوشم برداشتن اخه...

پرید وسط حرفم: اخه حسابی شیطونید و عادت دارید ورجه ورجه کنید و هی از اینجا برید اونجا و بالا و پایین پیرید! مگه نه؟

داشتم از خنده منفجر میشدم اما باز خودمو نگه داشتم و قاطع گفتم: نه!

\_نه؟ خب باشه هر چی شما بگید! نه!

\_خب نه هم که نه!

خندیدم: پس چی؟

\_من شیطونم دکتر اما نه اونقدر که شما می گید... می گید نه از همکارا برسید که چندین و چند ساله منو اینجا تحمل می کنن!

\_اختیار دارید! تحمل چیه؟ تا جایی که من می دونم تک تک کارکنان اینجا از اقای عظیمی نگهبان گرفته تا دکتر سماوات شیفته شما!

\_تک تکشون؟ من که اینطور فکر نمی کنم.

نمی دونم منظورمو فهمید یانه!

اما جواب داد: چرا دقیقاً تک تکشون. قریب به اکثرشون هم متفق القولند که شما خانمی بسیار جدی و سرسخت هستید!

\_جالبه... چیزای جدید می شنوم. خب خوبی از خودشونه که خوب می بینن. چیزی غیر از این نمی تونم بگم. اینا همه قضاوت دیگرانه و شاید با

اونچه درون من باشه ۱۸۰ درجه متفاوت باشه. من که نمی تونم به صرف اینکه ازم تعریف می کنن و دوستم دارن به خودم بیالم!

\_ از حرفم ناراحت شدید؟

\_ نه! فقط متنفرم از اینکه کسی اتفاقات پشت سرم رو برام باز گو کنه. چون اگه قرار بود از شون مطلع باشم جلو روم اتفاق می افتادن.

\_ حرفتون کاملا متین. انگار یه عذر خواهی بهتون...

\_ نه دکتر. من انگار خیلی تند رفتم ببخشید

\_ اوه نه. حق کاملا با شماست. بخیه دستتون چطوره؟

\_ ممنونش بودم که حرفو عوض کرد.

\_ عالی دکتر. دستتون طلاست.

\_ نفرمایید! خودتون کشیدیدش؟

\_ نه هنوز.

\_ پس می خواید الان...

\_ نه دیگه.. مزاحم شما نمیشم. خودم بعدا میکشم...

\_ اینجور بخیه یه قلق خاصی داره اگه می خواید جاش نمونه...

\_ آخه...

\_ آخه بی آخه...

\_ پشتشو به من کرد. :آماده شید لطفا

اروم ماتومو دراوردم و باز یه جوری که فقط قسمت زخمی دستم بیرون باشه نشستم. اومد جلو و با طمانینه مشغول کشیدن نخ بخیه شد. کارش

که تموم شد باز روشو برگردوند که ماتومو پیوشم پوشیدم و تشکر کردم.

اروم گفت: قابلی نداره و ادامه داد: گه می خواید جاش نمونه و انگار نه انگار که یه روز زخمی بوده از این پماد استفاده کنید حتما جواب می

گیرید.

پمادو ازش گرفتم. خارجی بود و حتما گرون قیمت. باز هم تشکر کردم و گفتم: قیمتش؟

\_ خانم کامیاب؟ داشتیم؟

\_ خب پس متاسفانه من نمی تونم قبول کنم.

\_ خانم کامیاب من الان نمی تونم به شما قیمت دقیق بدم. چون من این پمادو ۲ سال پیش از امریکا گرفتم. حافظم اونقدر قوی نیست که

قیمتش یادم مونده باشه...

\_ پس...

\_ پس شما اینو قبول می کنید از طرف من....

\_ آخه...

\_ آخه نداره که خانوم... بعدا جبران می کنید ایشالا

تو دلم گفتم ایشالا و از در زدم بیرون.....من هیچوقت نمی تونستم از ارادلی که فرصت بودن با عشقمو بهم دادن شکایت کنم. اقا امیر شمام صبر داشته باش....کاری می کنم یادت بره طفره رو با کدوم ط می نویسن...

\*\*\*

روزها یکی پس از دیگری رفتند و آمدند و بالاخره روز عقد شادی هم رسید. روزی که خوشحال تر از شادی و سهند من بودم. احساس مادری رو داشتم که تلاش هاش در حق فرزندش به ثمر نشست.

اون روز صبح زود از خواب بیدار شدم و با قرار قبلی با مامان و مه دخت و سیمین و ماماناشون رفتیم ارایشگاه. ارایش نسبتا ملایم اما سنگینی کردم و موهای فرمو طوری درست کردم که با روسری جلوه داشته باشه. به نظر زیباتر شده بودم.

لباسم یه پیراهن ماکسی یاسی بود، دلیل انتخاب این رنگ خرید امیرارسلان بود، حتما اون رنگو دوست داشت که خریده بود و الحق هم که خیلی بهم می اومد. طوری که ارایشگر بلند شد رفت برام اسپند دود کرد تا چشم نخورم.

مه دخت هم خیلی خوشگل شده بود با لباس دکولته ابی کاربنی و ارایش قشنگش.

من بادیدنش ارزو کردم نفر بعدی که از بین ما عروس میشه اون باشه که به عشق چندین و چند سالش برسه. سیمین هم مثل همیشه موهاشو ریخته بود دورش و ارایشش صورتشو بی روح نشون میداد. با اینکه همیشه خدا با هم دعوا داشتیم و خیلی حرصمو در می آورد خیلی دوشش داشتم.

همونجا بود که ارزو کردم سیمین هم یه روزی به مراد دلش برسه و خوشبخت بشه. بین ما چهار نفر یه شادی و نشاط خاصی جریان داشت، ۱۲-۱۳ سال با هم بودن ما رو خیلی به هم نزدیک کرده بود.

انقدر تو عقد یکیمون بقیه تو پوست خود ننگیم. خصوصا اینکه اون یه نفر شادی باشه، کسی که تونسته بود با همه مشکلات زندگیش بجنگه و ما همگی شاهد اون جنگ بودیم، شاید شادی بیشتر از همه ی ما مستحق ارامش بود، چیزی که امیدوار بودیم با وجود سهند بهش برسه...

تو ارایشگاه ما سه تا ورجه ورجه می کردیم و سر به سر هم می داشتیم نگاه مامانا اما، پر از افسوس بود و حداقل من می فهمیدم این نگاه یعنی چی....خب هر مادری ارزو داره دخترشو تو لباس سفید عروسی بیینه و مادرای ما هم از این قاعده مستثنی نبودند. یه ان دلم براشون سوخت که بچه های یه دنده ای عین ما دارن.

.....

مراسم عقد تویی باغ پدر سهند برگزار می شد که توی لواسون بود. عروسیشونم قرار بود سه چهار ماه بعد تو هتل استقلال برگزار بشه. گویا مادر و پدر سهند و شادی قصد داشتند تو عروسیشون جبران یه عمر کوتاهی و بی توجهی رو بکنن.

خانواده ما جزء اولین کسانی بود که می رسن. شادی و سهند هنوز نیومده بودن و پدر و مادر و ناپدری و نامادری های سهند و شادی در تکاپو بودن تا همه چیزو به بهترین شکل ممکن روبه راه کنن. واقعا صحنه ی جالبی بود! من مونده بودم شادی چه جوری می خواد بگه بله...مثلا میگه با اجازه پدرها و مادرهام بله!؟

واقعا چه ظلمی کردن اینا در حق شادی و سهند. مگه چقدر سخت بود درست انتخاب کردن یا تحمل کردن انتخابشون؟

اون وقت شاید شادی و سهند اونقدر تو زندگی سختی نمی کشیدن و شاید هم هیچوقت شادی و سهند نمی شدن! چه میدونم! خدا خودش

عالمه...لابد حکمتی تو کارش بوده دیگه..سعی کردم به جای فکر کردن به ۸ مادر و پدری که در تکاپو بودن به کمکشون برم تا کاراشونو زودتر انجام بدن. بعد سلام و احوال پرسى و تشکر فراوان بالاخره دست به کار شدم. تا مهمونا بیان تقریباً کارا تموم شده بود. و من هم مثل مهمونای دیگه یه گوشه نشسته بودم ومنتظر شازده دوما و عروس خانوم بودم. تا بالاخره اومدن...وای خدایا...چی می دیدم؟شادی ماه شده بود...عالی بود...یه لباس ساده سفید که مطمئن بودم برخلاف خواسته مادرش خریده و ارایشی ساده که زیباتر و معصوم تر از همیشه نشونش میداد. سهند هم توی کت و شلوار عسلی خوش دوختش کنار شادی بهتر از همیشه به نظر میرسید. در میان کف و هلله جمعیت وارد باغ شدند و سیل تبریکات به طرفشان روانه شد. شادی مثل یک پرنس در کنار سهند راه می رفت و به مهمانان خوشامد می گفتند.

اخ که چقدر خوشحال بودم فقط خدا می دونست...باورم نمیشد که شادی...شادی من... بالاخره عروس شد...اخیش...خدایا شکر.

دیدن شادی در لباس عروس از قشنگ ترین اتفاقات زندگیم بود. و انقدر تاثیرگذار که ناخواسته اشکمو دراورد. فقط موقعی به خودم اومدم که قطره ای سیاه رنگ افتاد رو دستم و من تازه فهمیدم هنر دست ارایشگر به باد فنا رفت. یه نگاه به اطراف انداختم: شادی و سهند هنوز مشغول خوش آمد گویی به مهمانان بودند و کسی حواسش به من نبود. پس سعی کردم یه جوری که هیچکس نفهمه جیم شم یرم تو ساختمون تا یه فکری به حال خودم بکنم. خلاصه به هر بدبختی بود وارد ساختمون شدم و کیف لوازم ارایشمو که شانسی همراهم بود دراوردم و مشغول شدم.

اما وضعیت خراب تر از اون بود که درست بشه.اخه یکی نبود بگه دختر نونت کم بود ابت کم بود، دیگه ابغوره گرفتنت چی بود؟

خیر سرم از بچگی ارایش کردنو یاد گرفته بودم و همیشه کارم تک بود ولی لامذهب یه جوری خراب شده بود که مونده بودم تو کارش. دستم میلرزید و این باعث میشد بدتر گند بزنم به صورتم. تمام تلاشمو کردم و وقتی دیدم کارساز نیست تصمیم گرفتم قبل از اینکه کسی متوجه نبودنم بشه زنگ بزنم و از مه دخت خواهش کنم بیاد یه فکری واسم بکنه.

مه دخت سریع خودشو رسوند بهم و با دیدنم دودستی زد به صورتش: وای!خاک بر سرم! چیکار کردی هانی؟ اخه من بهت چی بگم؟

\_مه دخت الان وقتش نیست...فقط بیا ببین چیکار می تونی واسم بکنی؟

\_یعنی تو خودت نتونستی کاری کنی؟

\_نه.من دستام می لرزه.

\_شادی داره عروس میشه این دستاش می لرزه. اینجوریشو ندیده بودیم دیگه.

\_مه دخت!خواهش میکنم!

\_واقعا فکر می کنی وقتی خودت نتونستی درستش کنی من می تونم کاری از پیش ببرم؟

\_حالا سعیتو که می تونی بکنی؟

\_خب...

مه دخت هم کلی زور زد و لی نتونست کاری کنه. و وضع صورتم هی بدتر و بدتر می شد.

مدت زیادی بود که ما تو ساختمون بودیم و حتما دیگران متوجه نبودمون شده بودند. مه دخت که نتونسته بود کاری کنه زنگ زد سیمین و

مامان. اونام بادیدنم شوکه شدن!

\_تو با خودت چیار کردی هانی؟؟؟

مه دخت مستاصل پاسخ داد: خانوم ذوق زده شده ابغوره گرفته. تورو خدا بیاین ببینین شما می تونین کاری کنین یا نه.

مامان که اب پاکو ریخت رو دستم: اینی که من میبینم درست بشو نیست. من میگم پاکش کن دوباره ارایش کن.

\_ میدونی چقدر وقت میگیره؟ الان عاقد میاد. خیر سرم قراره ساقدوش عروس باشم.

\_ من نمی دونم... ببین چیکار می کنی... فقط بدو... من سعی میکنم نبود تو یه جوری ماست مالی کنم. شما فقط زود باشید و رفت.

حالا نوبت سیمین بود که غرغرکنان بیفته به جون صورتم: بچه دوساله بیشتر از تو عقلش می رسه هانی....

صورتم زیر دستش بود و من ترجیح می دادم ساکت باشم و جواب ندم تا صورتمو خرابتر از اونچه هست نکنه. صداهای بیرون نشون می داد که

عاقد اومده و دارن مقدمات عقدو فراهم میکنن. مستاصل رو به مه دخت و سیمین کردم: شما برید... حالا منم یه کاریش میکنم.. مه دخت تو برو

وایسا جای من

\_ اچه شادی....

\_ خودم بعدا بهش توضیح می دم... این شکلی که نمی تونم پیام جلو مردم... می خوان فیلم بگیرن... پیام یه عمر بشم مضحکه خاص و عام.

\_ کاش اون موقع که گریه میکردی فکر اینجاشم می کردی!

مه دخت با تشر: سیمین!!!

\_ هان مگه دروغ میگم؟

ای خدا... همینم کم بود که این دوتا دعوا کنن. اومدم یه چیزی بگم که صدای لطیفی پیشی گرفت: ببخشید

سه تایی ساکت شدیم و برگشتیم. صدای دختر ۱۸-۱۹ ساله ی فوق العاده زیبایی بود. وقتی دید نگاهش میکنیم سلام کرد و گفت: ببخشید سها

جون گفتن لطف کنید تشریف بیارید عاقد اومده. گویا شما ساقدوش عروس هستید؟

\_ اگه می تونستم که حتما می اومدم

\_ مشکلی پیش اومده؟

مه دخت سری تکون داد: گند زده به صورتش... سه تایی افتادیم به جونش درست نشد که نشد.

دختر لبخندی زد: خب اینکه چاره داره. من یکی میشناسم که میتونه در عرض ۳ دقیقه درستش کنه. اگه بخواید می تونم صداش کنم.

\_ نیکی و پرسش؟

\_ اچه شاید دوست نداشته باشید چون فرد مورد نظر خانوم نیست... داداشمه.

\_ کاری نمیتونم بکنم بگی بیان ممنون میشم.

دختر رفت و ما هر سه زدیم زیر خنده: یه مرد چقدر میتونه بیکار باشه که ارایشگری یاد بگیره؟ شایدم مشکل داره حالا ببینیم اقا داشش کی

هست؟ همینم کم بود صورتمو بدم یه مرد ارایش کنه...

صدای پا نشون از اون داشت که دختره داداششو آورده. خیلی دوست داشتم بینم کیه. اچه همه ی مهمونا رو دیده بودم. به هیچکدوم نمیومد

انقدر بیکار باشه که ارایشگری یاد بگیره.

در اتاق باز شد و دختر اینبار با برادرش اومد. سیمین اهسته سلامی کرد و از اتاق خارج شد اما من و مه دخت قدرت حرف زدن هم

نداشتیم... چون به جای مرد ظریف و زن شکلی که تصورشو داشتیم به مرد بلند قد هیکلی با جدیت وارد شد... خدای من... این خواهر امیرارسلان بود؟

این دختر موبور چشم ابی خوشگل؟ اون مرد علاف امیرارسلان خودم بود؟ شاید اشتباهی شده بود. امیرارسلان هم با تعجب چشم دوخته بود به ما. بینمون سکوت بود و سکوت. هیچکدوم قدرت حرف زدن نداشتیم. بالاخره این خواهر امیرارسلان بود که سکوتو شکست: ام.. ببخشید این داداشم که براتون گفتم!

امیرارسلان که تازه به خودش اومده بود گفت: خانم کامیاب! سلام

\_ شما همدیگرو می شناسید؟

اروم سلام کردم و در جواب سوال خواهرش گفتم: همکاریم. من هانی هستم... هانی کامیاب و شما؟

لبخند ملیحی زد: خوشوقتم از اشناییتون. منم اتنا هستم. خواهر امیر. خب حالا که اشنا در اومدید با اجازتون ما بریم و دست مه دختو گرفتو دوتایی رفتند بیرون.

امیر ارسلان به قدم اومد جلو: خب... میدونم معذیبید... دستکش همراهتون نیست؟

دستکش های رانندگیمو از تو کیفم دراوردم: چرا اتفاقا. بفرمایید

اروم دستکشارو گرفتو دستش کرد. باز اومد جلو. باز هم همون عطر همیشهگی... دیوونه کننده. جلوم ایستاده بود و اروم لوازم ارایشو رو صورتم حرکت می داد. گرمای دستش حتی از رو دستکش هم قابل لمس بود. خیلی سعی کردم ضربان قلبمو کنترل کنم اما نشد... پس چشمامو بستم تا لا اقل اون راحت کارشو بکنه. اما همچنان گرمای دستش بهم ارامش می داد. جالب بود... دستام دیگه نمی لرزید. ارامش داشتم. هنوز ۵ دقیقه نشده بود که گفت: خب تموم شد... چشماتونو باز کنید

فکر کردم نتونسته درستش کنه چشمامو باز کردم و با دیدن خودم تو اینه ابرو هام رفت بالا. از ارایشگره هم قشنگ تر درست کرده بود. :این غیر ممکنه.

خندید: چیش غیر ممکنه!

\_ شما از خود ارایشگر هم قشنگتر درست کدید... خودمو نمی شناسم... کارتون... حرف نداره... خوابم یا بیدار؟

لبخند شیطنت امیزی زد: اونکه خواب و بیداریدو نمی دونم... اما می دونم کار من عالی نبوده... این خدا بوده که تو افرینش شما سنگ تموم گذاشته.

رو پاشنه پا چرخید و سریع رفت سمت در قبل خروجش برگشت و با یه چشمک گفت: راستی اینا دستمزد من... و به دست کش ها اشاره کرد و قبل از اینکه بتونم اونچه رو که شنیدم تجزیه تحلیل کنم از اتاق رفت بیرون... صداش پیچید تو گوشم...:

\_ خدا بوده که تو افرینش شما سنگ تموم گذاشته

این یعنی... یعنی... یعنی اون منو دوست داره... چیز دیگه ای نمی تونم بگم. اروم از ساختمون رفتم بیرونو با چهره خندون نامادری شادی روبه رو شدم: خانوم و اقایون اینم ساقدوش دوم عروس خانوم و اقا داماد... انگار اون بالا خبرای خوبی بوده ...

منطورشو نفهمیدم. تا موقعی که به شادی و سهند تبریک گفتم و چشمم افتاد به ساقدوش دوم که کسی جز امیرارسلان نبود و تازه دوزاریم

افتاد که چه فکری درمورد من کردم! تازه حس کردم نگاهای سنگین رو روی خودمو امیر. لابد با خودشون می گفتن دختره همه جاشو پوشونده که هر غلطی خواست بکنه... به جهنم... نامادری شادی چه فکری کرده با خودش؟ همه شادیم از بین رفت و جاشو به عصبانیت داد. امیر ارسلان هم بهتر از من نبود. من عصبانیتشو از روی نفسهای احساس میکردم. خطبه عقد جاری شد و شادی بله رو گفت. حلقه هارو دست هم کردن و باعشق به هم نگاه کردن.

سیل هدایا به سمتشون جاری شد.

آخر از همه من بودم که هدیمو دادم. یه گل رز طلا برای شادی و یکی برای سهند به نشونه عشقشون. شادی تشکر کرد و بعد رفتن عاقد صدای موسیقی باغو پر کرد و مهمونا ریختن وسط. منم عصبی دست از پا دراز تر رفتم یه گوشه نشستم. خوبی به این ملت نیومده... هرچند... حتما از رو حسادت این حرفو زده... هرکس نمی دونست من که خوب می دونستم تمام تلاششو کرده بود که شادی معتاد بشه و باباش از خونه بندازدش بیرون، حالا معلوم بود چشم نداره خوشبختی شادیو ببینه. توفکر بودم که دیدم یکی اومد کنارم. مامان بود. اونم مثل من عصبی بود: زنیکه بی همه چیز چه فکری کرده در موردت؟ چشم نداره شادی چندتا جوونو ببینه. حواست نبود هانی... وقتی این حرفو زد شادی چه بغضی کرد... برو بهش بگو ناراحت نشدی که لااقل این یه شبه رو کوفتش نشه... بدو... حیف. می دونم اخلاق خاصی داری... وگرنه اگه من جای تو بودم بیشتر با امیر ارسلان می گشتم چشمش دراد.

\_مامان! بی خیال.....

صدایی جفتمونو از جا پروند: نه... بیخیال چی؟ راست میگه مینا جون خب!

دستمو گذاشتم رو قلبم: شادی... جونم اومد تو دهنم. دختر تو شوهر کردی باز منم نمی خوام این کارا رو ول کنی؟

سهند خندون: معلومه که نه! چون شوهرش عاشق همین اخلاقی شده... ولی منم موافقم...

من و مامان با هم: با چی؟

شادی و سهند نگاهی شیطنت بار به هم انداختن: اینکه تو و امیر ارسلان باید باهم برقصین تا جفت چشای اون میمون بیرخت دراد...

مامان با دلخوری: شادی گوش می کردی حرفامونو؟

اروم گونه ی مامانو بوسید: قربونت برم مینا جون... اتفاقی شنیدم باور کنید...

\_دختره خیره سر! تو گفتی و منم باور کردم. چیکار کنم... از تو چه پنهن منم بدم نمیداد تو شاد بشی...

\_عاشق همین اخلاقتونم مینا جون! پس این هانی شما یه امروزو مال ما. وایسا و تماشا کن....

بعد رو به سهند کرد: بریم سهند بریم که جراحی مهمی داری... در آوردن چشم شکلیا جون!

و دو تایی دست در دست هم رفتن. دو دقیقه از رفتنشون نگذشته بود که دوباره برگشتن اینبار امیرم کنارشون بود. اومدن جلو و من تازه متوجه کت و شلوار بادمجونی خوش دوخت امیر ارسلان شدم... چقدر امروز خوشگل شده بود و من نفهمیده بودم... با صدای شادی به خودم اومدم: الان این میمون میاد میگه چرا وسط نیستید. هانی... قسمت میدم به دوستی چند سالمون... به حقی که به گردنم داری... من تاحالا چیزی ازت نخواستم اما یه امروزو می خوام شاد باشم... می دونی جاشو نگیرم اروم نمی شم... خودت میگه خوب نیست ادم باتندی یه چیزی رو شروع کنه. من دارم یه زندگی جدیدو شروع می کنم. نمیخوام با تندی باشه هانی... لطفا... هانی لطفا...



\_اخه....

سهند تند تند: اخه نداریم هانی... حالا من با تو امیر... خانومم برا اولین بار به چیزی ازم خواسته... نه نگو... نذار جلوش رو سیاه شم...  
\_بچه ها می دونم جفتتون معذیبه ولی جان من به امروزو بتر کونید.

رفتند به جمعیت رقصندگان پیوستند و ما رو تنها گذاشتن. اه... خدا خفت نکنه شادی که خوب بلدی منو بندازی گیر این. به اطراف نگاه کردم که مامانو پیدا کنم که منو از مخمسه نجات بده که دیدم امیر نیست... باز چشم گردوندم و دیدم دارن با مامان و بابا و امیر مهدی و یه اقایی که فکر کنم بابای امیر ارسلان بود و اتنا با هم صحبت میکنن. این کی رفت من نفهمیدم؟ رفتم جلو و سلام کردم. حدسم درست بود. پدر امیر ارسلان بودو قیافش عین اتنا. حسابی تحویلیم گرفت. گویا مادرشونم ایران نبود. خواهرش مریض بود و رفته بود اتریش از اون مراقبت کنه. در کمال تعجب با مامان و بابا اشنایی داشتن. مثل اینکه همکار بودن چند سال. گرم صحبت بودیم که صدای شکلیلا ساکتمون کرد: ای وای... هانی جون... شما که منتظر فرصتید نمی خواید بیاید این وسط هنرنمایی کنین عزیزم؟

می خواستم با پشت دست بکوبم تو صورتش که بابای امیر ارسلان که معلوم بود عصبانیه گفت: اتفاقا داشتم همینو میگفتم به بچه ها....  
بابا هم پشت سرش: اره هانی جان... برید دیگه دخترم معطل چی هستید؟ اخه خانم شاهبانی دوم خیلی دوست دارن شما رو کنار هم ببینن که دلشون اروم بگیره ....

با حرف بابا حال کردم. قشنگ زد تو پوز شکلیلا... اروم گفت: اره هانی جان منتظرم و رفت  
بعد رفتنش آقای نامدار پرسید: این چه مشکلی داره با شما دخترم؟

\_مشکلش اینه که من نذاشتم شادی رو بفرسته سینه قبرستون واسه همین چشم نداره منو ببینه. خیلی تلاش کرده یه جوری به بدبختی بکشوندم. خواستگاری رنگارنگ برام جور کرد که مثلا بدبختم کنه... بنده خدا می ترسه ازدواج کنم و دستش بهم نرسه.

\_ادم میمونه تو کار خدا دخترم تو تا ادمو میذاره سر راه هم که دقیقا مثل همنده... شمام به امروزو افتخار بدید. مشکلی که نیست جناب کامیاب؟  
دوست داشتم بگه چرا مشکلی هست اما در کمال خونسردی گفت: نه خواهش میکنم جناب نامدار. امیر ارسلان جان جای پسر ماست.  
نامدار گفت: پس با اجازه و با گرفتن دست امیر ارسلان به طرف من گفت: جوونا... به خدا دیگه این فرصتا پیش نییادا... خوش باشید دیگه و ناچارا به طرف گرئه رقصندگان رفتیم. دخترا همه لباسای لختی پوشیده و ارایشای انچنانی داشتن. پسرانم دست کمی نداشتن. یه جوری لباس پوشیده بودن که شک میکردی دخترن یا پسر. حالا دخترای نیمه لخت و پرای اجق و جق همچین می رقصیدن که... استغفرا... من و امیر بینشون یه پدیده ی شگفت بودیم. به جرات میگم من با لباس ماکسی استین بلند و روسری که هنرمندانه بسته شده بود تا جلوی موهامو به نمایش بذاره خانوم ترین بودم و امیر ارسلان با کتو شلوارو کراوات اقاتر از همه اقاها.

نمی دونستم باید چیکار کنم بین اون جمعیت... که امیر اروم دستمو گرفت و عین همیشه جدی گفت: می دونم معذبی و یه امروز رو به خاطر شادی... منم دست کمی از شما ندارم. دستش گرم بود و دست منم گرم شد. اروم نوک انگشتاشو گذاشت رو شونم طوری که تماسش با شونم کمترین مقدار ممکن بود و اون یکی دستشم رو کمرم. بازم همونطوری با کمترین تماس ممکن. اما باز هم هر دومون سرخ شدیم. جریان برقی که به بدنم وصل بودو تو بدن امیر ارسلان هم حس می کردم... نفس عمیقی کشیدم و منم مثل اون یه دستمو گذاشتم رو شونش و دست دیگمو رو کمرش. بازم با کمترین تماس... و شروع کردیم به رقصیدن. امیر ارسلان مهارت زیادی داشت و منم با اینکه زیاد تانگو نمی رقصیدم

تمام تلاشمو برای همراهیش می کردم. انقدر رو رقص تمرکز کرده بودم که نفسای گرم امیرارسلانو صدای تپش قلبش که از اون فاصله هم احساسش می کردم برام عادی شد. داشتم فکر می کردم که این اهنگ بالاخره کی تموم میشه که تازه متوجه اطرافم شدم.... همه دست از رقص کشیده ایستاده بودن دور و رقص ما رو تماشا میکردن. یعنی انقدر تماشایی بود؟ اهنگ بالاخره تموم شد و من به نفس راحت کشیدم. و در کمال تعجب جمعیت شروع کردن به کف زدن. .... فکر کردم اینم یکی از مارمولک بازیای شکیلاست که دیدم شادی و سهند اومتن جلو: وای.....چشمگیر بود....نفسگیر بود....عالی بود....ممنون هانی...به دنیا ممنون

\_یعنی انقد خوب رقصیدیم؟

\_مطمئن باش اگه اونقدر خوب نمی رقصیدین این جمعیت دست از گند کاریشون بر نمی داشتن که شما رو تماشا کنن.

\_من فکر کردم دسته گل شکیلاست...

سهند خندید:!!شکیلا جونو میگی؟ اونکه یهو نمی دونم چش شد رفت تو ساختمون. بنده خدا خیلی خسته بود اخه....

لب منم به خنده باز شد.....:حس میکنم شاخ غولو شیکست...خدا خفت نکنه شادی....

سهند خندید: شاخ غولو شکستید....ما که عروس دومادیم خودمونو کشتیم نرفتن کنار... اونوقت تا شما اومدین وسط ....

\_پس من چرا نفهمیدم؟

\_از بس گیجی.....

اون روز به روز به یاد ماندنی بود...برای شادی و برای من که حصار جدیت امیرارسلانو شکستم.

اون روز روز به یاد ماندنی برام بود اما مشکلی که برام پیش آورد این بود که دیگه نمی تونستم به چشمای امیرارسلان نگاه کنم. دست خودم نبود. ادم مقیدی بودم. هیچوقت اجازه نمیدادم کسی پاشو از گلیمش درازتر کنه. اما اینبار.....فردای عقد برام سخت بود به چشم همکار بهش نگاه کنم. اون روز خیلی سرد برخورد کردم و اونم سرد جوابمو داد.

روزها به همین منوال گذشتند و بهار جاشو به تابستون داد. هوا حسابی گرم بود و من که ترم پیش به اصرار دکتر سماوات واحد بر نداشته بودم تصمیم داشتم این ترم بترکونم و عوض ترم پیشو در ارم. تصمیممو که به مامان گفتم اخمی کرد و گفت: حالا چی میشه به ترم دیگه هم به خودت استراحت بدی؟ الان چند ساله داری بی وقفه در میخونی...تابستون. زمستون و صبح و شبم نمیشناسی...بابا تازه داری به خرده جون میگیری.... این ترمم به خودت استراحت بده از ترم بعد باز خودکشی کن...

انتظار داشتم بابا ازم دفاع کنه اما اونم طرف مامانو گرفت و ازم خواهش کرد این ترمم بیخیال درس و دانشگاه بشم. دلم نیومد خواستشونو رد کنم و قبول کردم اما با توجه به اینکه بیش از یک دهه ی زندگی من به اون منوال گذشته بود احساس بیکاری و بیهودگی می کردم.

گروه دوستانمون هم با ازدواج شادی اون صفا و صمیمیتشو از دست داده بود. اخه همیشه این شادی بود که به گروه ما شادی و نشاط می بخشید و دعواهای من و سیمینو حل و فصل می کرد. البته اون بنده خدا مشکلی نداشت وقتشو با ما بگذرونه ولی ما انقدرام بی چشم و رو نبودیم که ازش بخوایم از لحظه های قشنگی که می تونه با سهند داشته باشه بگذره و بیاد بشینه و دل ما که نکنه به وقت دعوا کنیم. روزها به کنده می گذشتند و من هر روز کلافه تر و آشفته تر می شدم. آشفته گی که به قول مه دخت ناشی از حمله به احساساتم بود. امیرارسلانو کمتر می دیدم. دیر می اومد و زود میرفت. گه گاهی هم که می دیدمش سلام و علیکی میکردیم خشک و می گذشتیم. برعکس امیرارسلان من خودمو غرق کار

کرده بودم. یک شب در میون شیفت شب می گرفتم و روزام که میرفتم خونه می خوابیدم. دیگه همه شاکی شده بودن و می دونستن یه چیزیم هست اما از اونجایی که ۲۷ سال عین سنگ زندگی کرده بودم کسی خوابشم نمی دید که عاشق شده باشم و همه پرکای هامو میذاشتن پای ازدواج شادی و ناراحتیم از اینکه کمتر ببینمش.

همه به جز مه دخت که دردمو می دونست و مامان که رفتارش زیادی مشکوک می زد. دکتر سماوات هم خیلی کاری به کارم نداشت. تازه انگار بدشم نمی اومد اون همه کار کنم. دایما می خندیدم و با دیگران شوخی می کردم انقدر که با خودشون فکر می کردند خوشی زده زیر دلم. اما چه میدونستن تو دلم چی میگذره.

انگار غم دنیا تو دلم جمع شده بود. حس بچه ای رو داشتم که بی اجازه از خونه اومده بیرون و گم شده.

نمی دونستم باید چیکار کنم! عین سزیش بچسبم بهش و بگم دوستت دارم؟ پس غرورم چی؟ مگه نه اینکه یه عمر نذاشتم حتی لکه ی کوچیک بشینه رو سنگ غرورم.....هر کاری کردم تا غرورم نشکنه...حالا برم بگم دوستت دارم که بهم بخنده و بگه دیدی گفتم از همونایی؟ یا بهم ترحم کنه؟ نه.....تمام شخصیت من به غرورمه...حالا اگه بخوام بشکنمش چی برام میمونه؟ چیکار می تونم بکنم جز اینکه منتظر باشم و ببینم خدا چی می خواد.

همین فکر بود که ارومم میکرد...خدا.. همونی که یه عمر مثل کوه پشتم بود و ثانیه ای تنهام نداشت...حتما بعد اینم باهام بود...

یه روز گرم مرداد نشسته بودم تو اتاق کارم که دستگیره در چرخید و در باز شد و شادی وارد شد.....شادی که زمین تا اسمون با شادی که من می شناختم فرق میکرد. کلی چاق شده بود و از صورتش شادی میریخت...با دیدنش حس کردم تمام شادی های عالم یکجا وارد قلبم شد. الحق که اسمش برازنده اش بود: شادی.....

بهذ از مدتها لبخندی حقیقی بر لبم نشست: سلام بر شادی خودم!

اخمی کرد و سری تکون داد. پوزخندی زد و گفت: راست میگن خوشی زده زیر دلش! هه!میگه سلام.....

صداشو برد بالا: اره خب...سلام.....خوبی خانوم دکتر؟ کارا خوب پیش میره؟ همینا رو باید بگم دیگه؟ درسته؟

تازه یادم افتاد اماه و نیمه ندیدمش. از خودم خجالت کشیدم. از خودم و خودخواهیم. به خاطر یه نفر همهره گذاشته بودم کنار. زده بودم به فاز بی تفاوتی.....تازه حال اون چند وقتو درک کردم. تازه فهمیدم یه مدته هانی نیستم. هیولایی ام که الکی میخنده تا دیگران از اشفتگی درونش چیزی نفهمند.

تازه پی بردم تمام احساسات خوبم موقع مدوای بیمارا تبدیل به حس وظیفه شده. دیدن شادی منو به خودم آورد. من کجا بودم؟ با خودم چیکار می کردم؟ حس مسافری رو داشتم که تازه از سفری طولانی برگشته و در طی سفرش از همه اتفاقات به صورت تلفنی با خبر می شده. تازه اوج نا آگاهی حس کردم. مدتی بود ضمیر ناخود آگاهم بر روابطم حاکم بود و من اصلا نفهمیده بودم. چرا که اون وجود اصلیم، اون انسان آگاه درونم مشغول فکر کردن به چیز دیگری بود. تازه فهمیدم چقدر دلم برای شادی تنگ شده و بی توجه به سیل کلماتی که بر زبانش جاری بود جلو رفتم و در آغوش کشیدمش. بوی عطرش در مشامم پیچید و حس اشنایی رو در من زنده کرد. حس دوستی. حس بودن.....چقدر از خودم غافل بودم.

اشک تو چشمم جمع شد و زیر لب گفتم: متاسفم.

خودشو از اغوشم بیرون کشید: متاسفی؟ همین؟ متاسفی که خودتو غرق این بیمارستان کوفتی کردی؟ که هر چی زنگ می زنگ می زنگم یا خاموشی یا مامانت برمیداره میگه دیشب شیفت بوده خوابیده. که اس ام اس ها رو جواب نمیدی؟ ادم دلش هزار راه میره و بعد از زبون دیگران می شنوه که خانوم شاد و خرم روزگار می گذرونه و به کسیم محل سگ نمی ده.

یه متاسفم واسه جبران همه ی اینا کافیه هانی؟

صورتتم از اشک خیس شد: نه..... خیلی بیشتر از یه متاسفم بهت بدهکارم.

با شنیدن حرفم کمی اروم شد: خوبه می دونی ..... توضیح.... زود باش.... توضیح....

نه شادی..... خواهش میکنم نه....

من نه حالیم نمیشه. یا می گی چته یا شادی مرد...

شادی؟!

بگو هانی... چون کندن که نیست دختر خوب... یالا...

به یه شرط

چی؟

باید قسم بخوری هر چی می شنوی بین من و خودت بمونه.... تحت هیچ شرایطی این حرفا نباید از این اتاق بیرون بره. خوب شادی؟

خیلی خوب.

قرانی از قفسه برداشت و ادامه داد: قسم میخورم به همین قران تحت هر شرایطی این حرفا بین من و خودت بمون.

نمی دونستم چطور بگم که شادی سکنه نکنه.... الله بختکی شروع کردم: میدونی... بعضی وقتا دوستت دارم خرخر تو بجوم

وا؟ خوبی؟ قسم دادی که اینو بگی؟ چرا اونوقت؟ چون عاشق شدم؟

نه.... چون سقت خیلی سیاهه.

من که نمی فهمم چی میگی.....

به سمت پنجره رفتم و به بیرون اشاره کردم: نگاه کن اونجارو... یاده یه روز صبح زود دوتایی اونجا وایستاده بودیم و طبق معمول خنده هامون

عالمو پر کرده بود. داشتیم مثلا شوخی می کردیم در مورد یه تازه وارد که یه دفعه اون تازه وارد سر رسید....

چی میگی هانی؟ گیجیم کردی.... یه کلمه از حرفاتم نمی فهمم.... منظورت قضیه امیرارسلانه دیگه؟ خب اره... مگه میشه یادم بره که وقتی اون

حرفا رو میزدیم عین جن جلمون ظاهر شد اصلا سر همون قضیه بود که من و سهند به هم نزدیک شدیم خب حالا ربطش چیه؟

حرفای اون روز خودتو یادت می ادا؟

گفتم که تا عمر دارم اون روزو از یاد نمیبرم. یعنی حال تو ربطی به حرفای اون روز من داره؟

یادت بیار شادی... می فهمی...

خب داشتم می گفتم چه ناز شدی، دلبر شدی الانه که دل اقا نامداره رو....

یکدفعه ساکت شد. انگار که دوزاریش افتاده باشه. سراسیمه پرسید: منظورت اینه که اون... اون... کلمات رو گم کرده بود... اره؟ اره؟

نفس عمیقی کشیدم تا خودمو برای گفتن اونچه در دلم میگذشت آماده کنم: نه شادی...اون اقا نامداره....

نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه. شادی هنوز ناباورانه نگام میکرد و کلماتو پشت هم ردیف میکرد تا بتونه حرفمو باور کنه: یعنی...یعنی تو اونو دوست داری.....اون روز...اون روزم که گفتم به هم میاید به خاطر همین به هم ریختی.....بعد...بعد...اون روز که باهاش رقصیدی.....به خاطر من نبود.....

\_ نه اشتباه نکن....فقط به خاطر تو اونکارو کردم.

بی رمق لبخندی زد: بعدشم چون رو اعتقاداتت پا گذاشتی به خاطر عشقت، خودتو از دیدنش محروم کردی... خودتو غرق کار کردی که کسیو نبینی...لابد سخته قبول کردن این مسئله که کسی تو قلبت جا گرفته....اونم بعد ۲۷سال.....تویی که از مردا بیزار بودی....حالا واست افت داره که قلبتو دو دستی تقدیم یکی از همونا کردی.....

همه ی حرفایی که گفتنشون برای من سخت بودو شادی زد و من فقط سر تکون دادم. لبخند عمیقی زد و اومد جلو گونمو بوسید: تبریک میگم خوشگله....بالاخره تو هم گیر افتادی.....  
\_ شادی....چون سهند...

\_ خیالت راحت دختر من به عزیز تر از سهند قسم خوردم...

صدای در اومد

چشمکی به شادی زد: وای...مریض دارم شادی.

خنده ای کرد و شکلکی در آورد. بعد ظاهرا لحن محزونی به خود گرفت: پس من برم دیگه هانی.....

\_ بعدا سرفرصت بیشتر صحبت می کنیم

بازم شکلکی درآورد. به زور جلو خندمو گرفتم: فعلا....

\_ فعلا...

بعد مثلا صدامو صاف کردم: بفرمایید؟

درو باز کرد.....اونم مثل شادی خیلی تغییر کرده بود....لاغر شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود. بازم از خودم خجالت کشیدم. با دیدنش خون دویذ زیر پوستم و قلبم به تاپ تاپ افتاد. شده بودم عین دخترای تازه به بلوغ رسیده. دست و پامو گم کرده بودم. خیلی سعی کردم عین همیشه باشم. سلام کردم. جوابمو داد و با لبخندی ادامه داد: خوب هستید؟ فکر نمی کردم اینجا باشید....شرمنده..اگه کار دارید.

\_ نه دکتر....بفرمایید شما. با اجازتون

می خواستم برم بیرون که شادی جلومو گرفت.و با خنده گفت: چی چیو با اجازتون. تو کار نداری.من که کار دارم. هم با شما...هم با اقا امیر...

با خودم فتم لعنت بر زبونی که بی موقع باز بشه و خودمو کلی لعن و نفرین کردم که سفره دلمو واسه شادی باز کردم.

ضربان قلبم تند تر شده بود و حس می کردم تمام اسید معدم تو دهنم جمع شده. منتظر بودم شادی دهن باز کنه و هر حرفی بهش زدم برای امیراسلان بازگو کنه که یادم افتاد به قران قسم خورده و باز یادم افتاد شادی ادمی نیست که قسمشو بشکنه.

با این فکرا کمی اروم گرفتم و منتظر شدم ببینم چی می گه. از قیافش فهمیدم حالمو فهمیده و حسابیم به ریشم خندیده. درست لحظه ای که می

خواستم بگیرم خفش کنم به حرف اومد: راستش ما، یعنی خانواده هامون قرار عروسیو گذاشتن واسه ابان ماه. شما دو نفر حق زیادی به گردن ما دارید. با هماهنگی یه خواهشی از تون داشتم

نفس راحتی کشیدم. امیر ارسلان لبخندی زد و جواب داد: بفرمایید

\_خب راستش الان کمتر از ۴ ماه به عروسیمون مونده و ما باید به فکر تهیه مقدماتش باشیم اما فعلا پدر مادرامون افتادن به جون هم. چشمتون روز بد نبینه یکبار جمع شدیم تا با پدر و مادرامون (پوزخندی زد) ۱۰ نفری بریم دنبال سالن، اخ یه بلایی سر ما آوردن که باید تو تاریخ ثبت شه. مادرپدرا افتاده بودن به جون هم و نامادری و ناپدریامون هم از یه طرف دیگه البته مشکل اصلیشون این بود که عروسی رو تو سالن می گیریم و می خوایم جدا باشه. چون نظرشون این بود باغ بگیرن و مختلط برگزار بشه.

به هر حال با هر بدبختی بود همه با هم به توافق رسیدیم و هتل...رو گرفتیم. حالا واسه بقیه خرید می خواستم خواهش کنم باهامون همراهی کنید...می دونید یه خرده عجیب غریبه که عروس داماد دوتایی با هم برن خرید. یعنی اصلا با روحیه ی من و سهند سازگار نیست. امیر ارسلان\_من هر وقت بفرمایید در خدمتم. فقط اگه مشکلی نباشه اتنا رو هم بیارم. می دونید که دختر جوونه...با رفتن مامان یه خرده روحیش به هم ریخته.

\_نه خواهش میکنم این چه حرفیه. اتفاقا چه بهتر. هانی جان شما چی؟

اخ من دیوونه ذهنم کجاها که نرفته بود و چه فکرا که نکرده بودم. یه لحظه برای پدر و مادرای شادی و سهند متاسف شدم که به جای استفاده از اون لحظه های ارزشمند افتاده بودن به جون هم و روزایی که می تونست براشون خاطره بشه رو کوفتشون میکردن. بعد واسه خودم متاسف شدم که تو اون شرایط که شادی نیاز به همدردی داشت رهانش کرده بودم. قطعا تو هر زمان دیگه ای بود شادی به تنهایی در برابر اونا کم می آورد اما حالا می دیدم که با محکم ایستاده و از مشکلش حرف میزنه. مطمئنا سهند تکیه گاه خوبی براش بوده. خب خدا رو شکر. اولین امتحانشو خوب پس داد. خدا کنه تو مشکلات زندگیم همینجوری پشتشو بگیره.

من هم موافقتمو اعلام کردم و شادی سریع زمان های مشترک بیکاریمونو با هم مچ کرد و همه قرار مدارارم گذاشتیم. خب...هانی خانوم...دیگه از خدا چی می خوای؟! اینم جبران بیکاری و ندیدن امیر ارسلان.

به جبران غفلت از زندگی و خودم تصمیم گرفتم واسه چند روزم که شده زندگی رو با تمام وجود لمس کنم.

روز بهد با باز کردن چشمام خورشید طلایی رو دیدم که از پشت پنجره بهم سلام می کنه. از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و درحال باز کردنش گفتم: سلام به روی ماهت خورشید خانوم و خمیازه ای کشیدم.

با خوردن هوا به سرم و شنیدن صدای جیک جیک گنجشک ها سرمست از اتاق بیرون رفتم و بلند داد زدم: سلام بر همگی!

مامان و باا و امیرمهدی که تو آشپز خونه نشسته بودن پشت میز و صبحونه می خوردن متعجب نگام کردن.

امیرمهدی تعجبشو با جمله ای ایراز کرد: خوبی هانی؟

لبخند عمیقی زدم: بهتر از همیشه! و خودم بعد شستن دست و صورتم بهشون پیوستم و با لذت صبحانه خوردم و در همون حال اعضای خانوادمو از نظر گذروندم. مامانم با اون پوست سفید و چشمای توسی یه اسودگی خاصی تو چهرش دیده میشد، اسودگی که شاید سالها بود تو چهرش

ندیده بودم. حالام دلیلشو نمیدونستم. تو این دو ماه چه اتفاقی افتاده بود که اون آرامش رو بدست آورده بود؟ از خدا خواستم اون آرامش برای مامان پردغدغم همیشگی باشه.

نگاهمو به پدر دوختم. مردی صبور و تو دار که هیچوقت نتونستم اون جوری که باید و شاید بشناسمش. همیشه پر آرامش بود و هیجان. و با همون آرامش ذاتیش همیشه به خونمون آرامش میداد.

امیرمهدی.....پسری که هیچوقت نخواستم درکش کنم. برادرم بود اما جایی فرسنگه دور تر از من زندگی می کرد. دنیای من آدم ها بودند و دنیای اون ماشین ها. خیلی دور از هم بودیم و دلیلش شاید اختلاف سنی زیادمون بود. نزدیکی به امیرمهدی یکی از سخت ترین کار های دنیا بود که هیچوقت قادر به انجامش نبودم.

با به یا آوردن خانوادم و اینکه تکیه گاه محکمی دارم که تو سختی ها همراهمن و تنهام نمیذارن ارومم کرد. دیگه از اون استرس و اشفتگی قبل خبری نبود. مطمئن بودم که هر چی خدابخواد پیش میاد و اون چیزیم که اون بخواد بهترینه. قبل بیرون رفتن از خونه عزیزترین کسانم رو بوسیدم و برخلاف همیشه با طمانینه از در بیرون رفتم.

تو بیمارستانم سعی کردم بیشتر به ادما دقیق شم. ادمایی که دیدنشون برام عادت شده بود. حتی دوست داشتم خود بیمارستانو هم با نگاهم ببلم. حیاط قشنگ و سرسبز برام پر خاطره بود از شیطنت های خودم و شادی. راهروهای پهنش پر روز هایی بود که با اضطراب چیزهای جدیدیو تجربه می کردم.

راه پله هاش یاد اور روزهایی بود که خواب می موندم و برای اینکه زودتر برسم به اتاقم پله ها رو دوتا یکی می کردم. اتاق عملش پر ثانیه هایی بود که تنها ارزوم بهبود یک انسان و برگشتنش به چرخه ی زندگی بود. وارد اتاقم شدم. اتاقی که عاشقانه دوستش داشتم. اولین بیمار وارد شد. و من مثل همیشه سعی کردم تمام توانمو برای کمک بهش به کار بگیرم. کمک به دیگران برام حس قشنگی بود. اینکه مشکلاتشونو بشنوم و با توجه به دانسته هام راهکاری ارائه کنم و بدونم با اون راهکارم اون فردو از شر یه مریضی خلاص کردم لذت بخش ترین کار دنیا بود. همیشه معتقد بودم وقتی به کسی کمک میکنی مواقع نیاز بهت کمک میرسه و الحق که کمک همیشه به موقع میرسید. برعکس دیگران که تو بیمارستان احساس ناراحتی می کردن من از بچگی عاشق بیمارستان بودم. وارد بیمارستان که می شدم آرامش خاصی بهم دست می داد. ذوق عجیبی داشتم برای اینکه منم روزی یکی از همون سفید پوشایی بشم که در نگاهم بی شباهت به فرشته ها نبودن. بیمارستان برام مظهر عشق بود. با خودم فکر میکردم چطور یه نفر میتونه به نفع همه ی ادما عمل کنه و وقتی میبینی کسی به کمکش نیاز داره بدون توجه به ماهیت اون فرد دریغ نکنه و هر کاری از دستش برمیاد بکنه. مگه مفهوم عشق غیر از این بود؟ به نظرم ادمای دیگه میتونستن عاشق باشن اما پزشک و طیفش عاشقی بود. می گفتن پشت هر عاشق خداست منم از اون همه عشقی که به ادمایی که نمیشناختم میورزیدم همینو میخواستم. تو بیمارستان همیشه شاهد لحظه هایی بودم که ادما کینه هاشونو کنار میذاشتن و دلاشونو صاف میکردن با هم و می اومدن کنار کسی که به همدلیشون نیاز داره. تو بیمارستان ادما خودشون بودن. خالی از هرگونه تکلف. پولدار و بی پول هر دو تو یه اتاق، با یه لباس، با یه غذا، با یه پزشک. دیگه کسی پز لباس مارکدار و ماشین خارجی و خونشو نمیداد. اونجا همه منتظر یه چیزی بودن...برای چند لحظه خواسته همشون یه چیزی بود. مخاطبشون یه نفر بود...و من همیشه از این یه رنگی لذت می بردم.

به جز اون تو بیمارستان شاهد لحظه هایی بودم که یه ادم میمونه و خدا...لحظه هایی که از هر چی دنیا و دنیاییه باید دل بیره و منتظر رفتن بشه.

لحظه هایی که بالاخره بودن خدا رو باور می کنه و بهش رو می کنه ....لحظه هایی که خدا نشون میده چه مهربونه و تو بیمارستان پخش میشه که باز معجزه شده و به مریض لاعلاج شفا پیدا کرده. به خاطر همون چیزا بود که این شغلو انتخاب کرده بودم و عاشقش بودم. غیر از اون توی دانشگاهم زبان درس می دادم. به نظرم آموزش به چرخه بود، به زنجیره و من دلم می خواست عضو فعال اون زنجیره باشم. دلایلم همیشه برای دیگران خنده دار بود. وقتی اینا رو بیان می کردم میخندیدن و می گفتن یعنی به ذره هم به پولش فکر نکردی؟ یا اینکه قراره خانوم دکترا صدات کنن و جواب من صادقانه نه بود و پاسخ اونها نگاهی ناباورانه.

اون روز بیمار را یکی پس از دیگری می اومدن و با اومدن اونها خاطرات منم یکی پس از دیگری زنده می شد. در پایان روز کاری لحظه لحظه های عمرم اومد جلو چشمم و صد البته اتفاقات ۵-۶ ماه اخیر. تازه فهمیدم غیر از ۲ ماهی که وجود ناخوداگاهم بر من حاکم بود ۵-۶ ماهیم بود که احساساتم از منظم پیشی گرفته بود.

حالا حال تمام لحظات عاشقیمو میفهمیدم و میتونستم تجزیه و تحلیلش کنم. همه چیز برام حل شده بود جز دلیل علاقه ام به امیر ارسلان. خب، خوشگل بود، خوشتیپ بود، خانواده ی خوبی داشت، تحصیلات عالی داشت، با شعور بود، منطقی بود، بین احساس و منطقش تعادل برقرار بود. همه ی اینا درست اما من تا به حال به مردای زیادی برخورده بودم که اون ویژگیها رو داشته باشن و حتی شاید مدت زیادی رو باشون گذرونده بودم و احترام زیادی براشون قائل بودم اما هیچکدومو به اندازه ی امیر ارسلان و مثل اون دوست نداشتم. هر چی بیشتر دنبال دلیل گشتم کمتر پیدا کردم و تازه به این مهم رسیدم که عشق تنها چیزیه که تو این هستی بیکران دلیل نمی خواد. تنها چیزی که منطق جلوش کم میاره تنها چیزی که من در مقابلش کم اوردم... با خودم فکر کردم دور و برم پر ادمایه که عاشق میشن... یا حداقل تظاهر می کنن عاشقن و می شن یکپارچه احساس و بزرگترین تصمیماتشونو هم بر اساس همین احساسی میگيرن که هنوز حتی وجودش ثابت شده نیست. ادما ی زیادی دیده بودم که به همین طریق تو زندگی شکست خورده بودند. اما من باید پیروز میشدم. باید به اون چیزی که میخواستم میرسیدم .... همه ی ادما میتونستن عاشق بشن... میتونستن احساساتی بشن... همه ی ادما ثانیه هایی رو داشتن که احساسشون بر منطقشون چیره شده بود و شاید عده ای هم بودن که این حالت درشون همیشگی بود. اما من... هانی بودم... کسی که به خاص بودن معروف بود. اینبار هم باید خاص عمل می کردم. آگه میخ واستم عشقم اسطوره بشه و به جایی برسه که می خوام، باید منطقمو می شوندم کنارش و با منطق جلو میرفتم. مطمئنا کار سختی بود اما... کار نشد نداره... قبل هر چیز باید میزان عشقمو به امیر ارسلان می سنجیدم و می دیدم ارزش و خواسته هامون با هم تناسب داره یا نه... باید می فهمیدم میتونم به عمر زیر به سقف بمونم کنارش و باز عاشقش باشم؟ انقدری دوست داشتم که به خاطرش از مواضعم پایین بیام. انقدری که این من ۲۷ ساله رو بکنیم ما؟ شاید هرگز ما نمی شدیم... می دونستم انقدر دوست داشتم دارم که آگه بخواد به خاطر راحتیش برم به جزیره دور افتاده و همیشه تنها باشم تا اون اسودگی رو حس کنه....

زمان همه چیز رو معلوم می کرد و من وظیفه داشتم از زمانی که در دست دارم برای رقم زدن بهترین ها استفاده کنم.

غرق فکر بودم که تقه ای به در خورد: جان؟ بفرمایید

شادی بود که با تاسف سر تکون می داد: یعنی انقدر غرق و کارتو دوست داری که نفهمیدی نیم ساعت کاریت گذشته و شیمکت به قار و قور افتاده؟



لبخندی زدم: نه. تو که می دونی..

\_بله! جنابعالی عاشق کارت هستی! اما تا جایی که من میدونم عاشق یکی دیگه ام هستی که الان منتظره بریم ۴تایی نهار بخوریم. پس اگه فکر من و سنهدو نمی کنی به فکر خودت و خودش باش که کار بسه هانی خانومی!

باز هم لبخند زدم و گفتم: باشه. بریم شادی خانومی.

قدم هام استوارتر و محکم تر بود. انگار می دونستم چه اتفاقاتی قراره بیفته چون من خودم تعیین کننده ی اونا بودم. با سنهد هم سلام و احوالپرسی کردم و سوار ماشینشون شدم. نگاه سنهد و شادی فریاد عشق سر میداد و من سرمست ارزو می کردم این فریاد هیچوقت به خاموشی نگراید.

بعد از طی مسافتی رسیدیم دم خونه امیر ارسلان و او و اتنا رو سوار کردیم و رفتیم سمت بازار. اول رفتیم سراغ لباس عروس و بعد لباس داماد و بعد هم سفارش کارت. رسیده بودم خونه از خستگی پریدم رو تخت و زودی خوابم برد.

روز بعد خبری شنیدم که متعجبم کرد. داشتیم با شادی حرف میزدیم که ازش پرسیدم: چرا از مه دخت و سیمین نمیخواهی باهامون بیان؟

پوزخندی زد و گفت: سیمینو که میشناسی، میره خرید باید از اولین مغازه خرید کنه. بیاد هی می خواد غر بزنه.

حالت چهرش عوض شد و قیافه بچه های تخسو به خودش گرفت: نمی دونی... نمی دونی.... این مه دخت چه مارمولکیه.

یاد عشق پنهنوش افتادم و در دل با شادی موافقت کردم اما به خاطر قولی که بهش داده بودم خودمو متعجب نشون دادم و گفتم: واسه ی چی؟

\_هی خواهر.... دست نذار رو این دل خونیم.... دستات کثیف میشه.... امیر میاد می بینه .... فکر میکنه تو خوش کردی.... می ترسه ازت نیاید بگیردت ها....

\_یه بار شد تو عین ادم حرف بزنی دختر؟

ذوق زده گفتم: اون روزی زنگ زدم خونشون بگم بیاد بریم خرید که مامانش گوشو برداشت گفت: حالش بده خواجه. منم که دیدم این چیزا از

مه دخت بعید... کلی اصرار کردم تا مامانش بهزبون اومد که بله.... خواستگار داشته.... اونم کی؟ همون پسره که بود.... اسمش چی بود؟

مات و مبهوت پرسیدم: کدوم؟

\_اه... بابا جون همونو میگم که تو پات اوخ شد بردیمت پیشش.... پسره همکلاسیتون بودا....

از جا پریدم: شاملو رو که نمی گی؟

سری تکون داد: جو نگیر نشو حالا.... بدتر از اون اینکه اقا دفعه اول که میاد خواستگاری و مه دخت ناز میکنه.... گویا با تموم شدن دوره عمومی

مه دخت دوران سریش شدن این پسره هم شروع می شه و سالی چند بار برا خواستگاری تشریف میاره.... اونوقت... می بینی... ما الان باید

بفهمیم....

حواسم دیگه به حرفای شادی نبود. به مه دخت فکر می کردم و لجبازی بی اندازش. سالها پسره رو دوست داشت و حالا که اون داشت برایش

پرپر میزد ناز می کرد.... نمی تونستم درکش کنم. حداقل نمی کرد پسره رو از ذهنش پاک کنه. نگهش داشته بود تو قلبش و اجازه نمی داد پا

جلو بذاره. اینم از عجایب این دوستای ما.... یکی درب و داغون تر از دیگری...

حرف زدن با مه دخت بی فایده بود. همه چیزو انکار می کرد. حاضر به کنار گذاشتن لجبازی نبود. اخر سر انقدر اصرار کردم که داد زد: برو

بیرون. هانی. برو از خونه ی ما بیرون. دیگه نمی خوام ریخت نحستو ببینم.

چنین برخوردی از مه دخت صبور و همیشه مهربون نشون می داد که اوضاع خیلی قمر در عقربه. فکر کردم چند وقت تنها باشه و فکر کنه بهتره پس از سیمین و شادیم خواهش کردم زیاد بهش گیر ندن و بذارن تکلیفشو با خودش معلوم کنه.

من و شادی کار هر روزمون شده بود متر کردن بازار و خرید جهیزیه ای کامل برای شادی. گاهی اتنا هم که سال اخر دانشگاه بود و روانشناسی می خوند و دختر فوق العاده خوش اخلاقی بود باهامون می اومد. گویا دوری از مادرشون بهش نمی ساخت چون نسبت به عقد شادی لاغرتر شده بود. البته امیرارسلانم دست کمی از اون نداشت. و من فکر میکردم حالا که مامانشون نیست خب قطعا غدام رو هوائه و به خاطر همینه که خواهر برادر ذره ذره اب می شن. یکبار همینو به شوخی به اتنا گفتم که خندید و با جوابش منو متعجب کرد:

\_ نه هانی جون... خیالت راحت خوب غذا میخوریم. امیر نمیذاره بد بگذره. مگه نمیب ینی تو بیمارستان پیداش نیست؟ هر جا باشه وقت غذا خودشو می رسونه خونه که غذا بپزه با هم بخوریم. غذاهاش حرف نداره. دوری مامانه که نمی سازه....

عجب ادمی بود... این اشتباهی مرد شده بود فکر کنم. ارایش که می کرد، اشپزیم که بلد بود، تو تمیزیم که ا بود، تو قیافشم که خدا سنگ تموم گذاشته بود... پس کجاش به مردا میخورد؟ تو دلم خندیدم و گفتم: هیکلش، ابهتش، اخلاقی، مراسم... و باز خندیدم.

غیر از اتنا گاهی هم سیمین افتخار می داد و میومد. مه دخت هم که بیخیال دنیا شده بود. شب ها هم اکثرا با امیرارسلان و سهند می رفتیم دنبال خونه و سایر مقدمات عروسی. البته اونام گاهی برای خرید جهیزیه مارو همراهی می کردن.

کم کم هوا سرد میشد و گرما جاشو به سرما می داد. پاییز با همه ی زیبایی هاش نزدیک بود. همیشه عاشق پاییز بودم. فصلی که به نظرم فصل تحرک بود. یه فصل جدید. یه فصل رنگارنگ که درختا می شدن رنگین کمون رنگای گرم اما تو دلشون پر سردی بود و رنج اما به روی خودشون نمیآوردن. نمی فهمیدم چطور برخی این همه زیبایی رو می ذارن کنار و بر خلاف خواست درختا نگاهشونو میدوزن به رنج درختا و اشک توچشماشون جمع میشه... چرا کسی فکر نمی کرد پاییز مرگ نیست بلکه آغازیه برای شروعی دیگه....

به جبران ۶ماه گذشته برای ترم جدید وقتمو پر کردم. هر روز دانشگاه کلاس داشتم و یه روز در میون تدریس. مونده بودم چطوری می خوام شغل شریف بازار متر کنیو ول کنم. قبل شروع ترم جدید بود که بالاخره یه خونه ی خوشگل چشم سهند و شادیو گرفت و خریدنش. بعد اون کار ما شده بود تیکه تیکه بردن جهیزیه ی شادی و با وسواس چیدنش. هر روز تقریبا یه تیکه رو می بردیم و با عشق می چیدیم. دیگه ترم شروع شده بود و کمتر کسی منو تو خونه پیدا می کرد. تا ظهر که بیمارستان بودم. ظهرها هم تا غروب میرفتم دانشگاه و از اونجام پی کارای شادی بودم. گاهی انقدر خسته می شدم که همونجا تو خونه ی شادی ولو میشدم و خوابم می برد. اما از خودم راضی بودم. من چنین ادمی بودم. فعال و پر جنب و جوش. از ثانیه ای بیکار نشستن بیزار بودم و اگه عروسی شادی نبود شبها هم می رفتم بیمارستان تا فول تایم کار کنم. نمی دونم این وسط عاشق شدنم چی بود و اگه ازدواج می کردم شوهرمو می خواستم کجای دلم جا بدم که خدا رو خوش بیاد.

اون مدت امیرارسلانو خیلی خوب شناختم. یه مرد پر جربزه و همه فن حریف. همه ی ایده ال هایی که داشتم یه جا توش جمع شده بود. خیلی خودم و خودشو سنجیدم. ارزش هامون خیلی به هم نزدیک بود. من از مردای ول بدم میومد امیر ول نبود. از مردای بسته و غیرتی هم بیزار بودم که باز م امیر اونطوری نبود. یه ادم متعادل بود مثل خودم. نه اونقدر متعصب نه اونقدر شل. اعتقاداتش انقدر قشنگ بود که گاهی مجبورم میکرد ساعتها به حرف بگیرمش. خلاصه به قول شادی در و تخته ی خوبی می شدیم. اینو مطمئن بودم. تنها چیزی که ازش اطمینان نداشتم

میزان عشقم بهش و علاقه ی اون بود. گاهی رفتارایی می کرد که فکر می کردم عاشق سینه چاکمه و گاهی جوری برخورد می کرد که فکر می کردم دشمن خونیمه. این دوگانگی ها بود که منو وادار میکرد مثل خودش رفتار کنم. البته شاید کمی بدتر از خودش. اما عمیقا دوستش داشتم. ولی هنوز راهی برای سنجیدن مقدارش پیدا نکرده بودم.

ده روز به عروسی شادی مونده بود که چیدمان خونه تموم شد.

خونه ای که فقط وجود شادی و سهند و گرمای عشقشونو کم داشت. به همین مناسبت شادی و من و مه دخت و سیمین بعد از مدتها دور هم جمع شدیم. مه دخت با قیافه ی داغونی که خیلی سعی داشت شاد نشونش بده شیفت شبشو تو بیمارستان بهونه کرد و رفت. رفتارش برای مایی که سالها جز صبر ازش ندیدیم حیرت اور بود. سیمین و شادی که تقریبا از ماجرا بی خبر بودن. منم این وسط جز حرفای اون روز مه دخت چیزی نمی دونستم و از طرفی بنا به خواست خودش نمی تونستم کاری کنم.

فقط با دیدن ناراحتیش زجر می کشیدم. بعد رفتنش بود که شادی گفت: کاش می دونستیم مه دخت چشه... شاید میتونستیم کاری براش بکنیم.

من چیزی نگفتم اما سیمین با لحن بدی گفت: چیکار می خواستین بکنین؟ مه دخت هر چیش باشه دوست نداره بشینیم اینجا پشتسرش حرف بزنیم.

با حرفش کاملا موافق بودم اما لحن صحبتش واقعا زننده بود. اونم تا حدی غیر قابل تحمل شده بود. با اینکه بهم برخورد کرده بود ساکت فقط نگاش کردم ولی شادی با خشم گفت: نکنه خوشحالی که یکی عین خودت شده. گنده دماغ و غیر قابل تحمل.

\_شادی... خواهش می کنم عزیزم... ریلکس باش

\_من ریلکس باشم یا این؟

\_سیمین جان شمام

مجال نداد حرفمو بزنم: منم برم شما به عیشتون برسید و سریع از در زد بیرون.

من و شادی فقط همدیگرو نگاه می کردیم. اینا چه مرگشون بود خدا عالم بود. بعد چند دقیقه شادی به حرف اومد: ولشون کن اصلا... جفتشونم برن به درک... بیا زنگ بزنیم سهند و امیر ارسلان و اتنا بیان.

\_اتنا کلاس داره الان.

خنده ای کرد: ای شیطون خوب امار خواهر شوهر و داریا... خب زنگ می زنیم دو تایی بیان. چه بهتر و بدون اینکه منتظر تیید من باشه زنگ زد سهند و خواهش کرد بیان خونه شادی اینا (اونجا بودیم و طبق معمول جز شادی کسی خونه نبود)

طولی نکشید که زنگ در به صدا در اومد. شالمو کشیدم رو سرم و باز کردم.

\_سلام.

\_سلام هانی خانوم. خوبی؟

\_سلام. خوب هستید دکتر؟

\_ممنون

شادی هم سلام علیک کرد و رفتند نشستند رو مبل. شادی می خواست بره اشپزخونه برای پذیرایی چیزی بیاره که مانع شدم. تو بشین کنار سهند من میارم.

\_دستت طلا هانی جونم.

رفتم تو اشپز خونه و یه طالبی برداشتم و پوستشو کردم که اب طالبی درست کنم. قبلش براشون میوه بردم. اونام انگار یه چیزیشون می شد چون اخمای جفتشون تو هم بود. رفتم اب طالبی رو اوردم و پرسیدم: چرا انقدر جو سنگینه؟ به شادی تعارف کردم. برداشت و تشکر کرد. نفر بعدی امیر ارسلان بود که تشکری کرد جانانه و بعد سهند که با برداشتن لیوانش گفت: هانی خانوم! حقوق پزشکی کفاف نمیده رفتی تو کار ایمیوه گیری.؟

لحنش برعکس همیشه پر کنایه بود. منم بر عکس همیشه که بی جواب نمی داشتمش سکوت کردم. تعجب کرد. رو به شادی گفت: شادی جونم! دوستت خروسک گرفته جواب نمیده؟

کفرم در اومد: خیر سهند خان! دوست شادی جونم سخت به این مسئله که جواب ابلهان خاموشی است معتقده.

اومد لودگی کنه: سرشو به هر طرف چرخوند و گفت: همه جا روشنه که هانی خانوم... چرا میگی خاموشه..؟

\_چشم بصیرت می خواد. سهند خان.

دهنشو باز کرد جواب بده که شادی نیشگونی از بازوش گرفت: اینجوری دارید جوو عوض می کنید مثلا؟ بابا الان با ما دخت و سیمین زدیم به تیپ و تاپ هم. جان تو مغزمون پره. دعوتت کردم بیای پیش هم باشیم خوش بگذرونیم. نه اینکه...

سهند نگاه دقیقی بهش انداخت: امیرارسلانم دعوت کردی بیاد پیشت باشه؟

لحنش خیلی بد بود. من جای شادی ناراحت شدم. شادی که معلوم بود جا خورده گفت: تو خوبی سهند؟ بده گفتم با هم بیاید؟ بده به جا آوردن رسم مهمون نوازی؟

در حالیکه بغض کرده بود رو کرد به من: هانی... یه روز فکر می کردم سهند کیانی یه برج زهر ماره... دیدن لبخندش برام ارزو بود. حالا دلم تنگه واسه اخمش... اخمشم دوست دارم عیب نداره. قطره اشکی که رو صورتش بودو پاک کرد و لبخند قشنگی رو صورتش جا گرفت: خدا ذیلت نکنه دختر که انداختیم تو هچل. اخه الان وقت شوهر کردنم بود؟

فهمیدم حال سهند خوب نیست و از حرفاش بگذرم بهتره چپس حرفای شادی رو دنبال کردم

اااوتو برم من دختر... من انداختمت تو هچل یا دل بی صاحبیت؟ اروم رفتم جلو و در گوشش گفتم: دلت انداختت تو هچل، من انداختمت تو بغل.

بعد بلند ادمه دادم: پس باید از من تشکر کنی... اصلا تقصیر من چیه؟ تقصیر اینه و رو کردم به سهند.

سهند لبخندی زد و شادی رو در اغوش کشید: تقصیر منه... ااره تقصیر منه... دل شادی قشنگم دست منه... ولی اینکه عشقم اخم منو ببینه تقصیر امیرارسلانه.

امیرارسلان خندید: تقصیر من؟! باشه. می خوام ماست مالی کنی... گردن من.

لحن سهند باز پر کنایه شد: ااره می خوام ماسیت مالی کنم... بهتر از دورویی و دغل بازی که...

اخمای اونم رفت تو هم: چیزای جدید میشنوم سهند!

\_جدید؟ تو به اینا می گی جدید؟ امیرارسلان بس نیست؟ خستم کردی با این دورویات . گاهی فکر می کنم دچار دوگانگی شخصیتی هستی....

شادی اروم دستشو گذاشت رو دهن سهند: سهند... خواهش می کنم عزیزم... الان وقتش نیست... بذار بعدا که با هم تنها بودید.

سهند بوسه ای بر دست شادی زد و اروم از روی دهنش کنار کشید: نه شادی ... بذار بگم.... بذار همینجا بگم شاید به خودش اومد

بالاخره... شادی من... این امیرارسلانی که جلوت می بینی و فکر می کنی سنگه عاشقه... با تسخر ادامه داد: عاشق یه دختر ابرو کمون.....

حرفش خنجری بود که نشست تو قلبم. دیگه هیچی نمی شنیدم. نه دروغ بود.....

فریاد امیر ارسلان که میگفت: خفه شو سهند و حرف مفت نزن تاییدی بود بر صدق حرف سهند.....

حس کردم دنیایی که چند ماه توش زندگی کردم فرو ریخت.... چه چیز بدتر از اینکه عاشق مردی باشی که دلش مال خودش نیست. غم عالم

نشست تو دلم..... حالا می فهمیدم معنی رفتارای دوگانه امیرارسلانو.... جنجال ادامه داشت

سهند با کنایه میگفت: حرف مفت نیست امیرخان... واقعیته... واقعیت و انوقت تو جویری رفتار میکنی که اصلا دل نداری؟ این دورویی نیست؟

شادی که از خشم می لرزید تقریبا فریاد زد: چرا هست...

رو به من کرد: نیست هانی خانوم؟

\_بدتر از دوروییہ...

اینو که گفتم امیرارسلان نگاه بدی به سهند انداخت: خدا لعنتت کنه سهند که خدای خدای بیشعور هایی و رفت بیرون و درومحکم به هم کوید.

رفتار غیرمنتظرشم دلیل دیگری بر درستی حرف امیرارسلان....

با خودم گفتم دیدی چی شد هانی؟ دل نبستی... نبستی... آخر سر به یکی دل بستنی که..... بغض داشت خفم می کرد. شادی که از حالم با خبر بود

ولی دوست نداشتم سهندم حالمو بفهمه.

اب طالبی رو که به نظرم مزه زهر می داد یه نفس سر کشیدم و در حالیکه بلند میشدم گفتم: منم برم دیگه....

سهند رو به من کرد و در حالیکه از صدایش غم می بارید گفت: هانی ناراحت شدی؟

در حالیکه سعی می کردم صدام عادی باشه گفتم: نه... چرا باید ناراحت بشم؟ مگه چیکار کردی؟

نگاهی موشکافانه بهم انداخت: از من نه هانی... از امیر...

\_ معلومه که نه. مگه چیکار کرده؟ عاشقه.... عشق گناه نیست.

\_ هانی... من می دونم کوچه علی چپ زیادی طویل و عریضه ولی منم مثل تو میلی به میلی رو می شناسم. پس اونجا نرو... من می دونم تو دوشش

داری!

\_ کیو میگی؟ خیالاتی شدی سهند!؟

\_ نه هانی.. تو هر چی اشتباه کنم تو این مورد اشتباه نمی کنم... تو عاشقی....

شادی مداخله کرد: چی میگی سهند؟ بس کن دیگه... هرچی هیچی نمی گم فکر میکنی چه خبره؟ این مزخرفات چیه میگی؟ امیرو اونجوری

فراری دادی نوبت اینه؟ اون دوست خودت بود... به من ربطی نداشت... ولی این یکیو نمی دارم هزرچی دلت میخواد بارش کنی.

از شادی ممنون شدم و برای اینکه بیشتر از اون بینشون کدورت ایجاد نشه گفتم: شادی جون شما دخالت نکن لطفا. این سهند فکر میکنه خیلی زرنکه و خیلی حالیش میشه... شایدم خودشو مدیون می دونه میخواد جبران کنه ... مهم نیست..... حالا هر چی هست... ولی بذار روشنش کنم که این حرف همینجا کات شه... عالم و ادم میدونن شوهر تو هم روش.

شادی حرفی نزد ولی می دیدم که با چشمش التماس میکنه نگم. اه... شادی خانم هنوز نشناختیم: اره سهند خان... اره... درست فهمیدی ... من عاشقم... اما نه عاشق اونی که تو فکر می کنی... من عاشقم... عاشقی که چشمش واسه معشوقش دودومیزنه. ع اشقی که دلش واسه معشوقش تاپ تاپ می کنه. ولی مطمئن باش اون معشوق یکی نیست عین نامدار بی عقل و احمق که واسه زدن حرف دلش تو رو انتخاب کنه.

بدون اینکه مجالی بهش بدم از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم. به مقصدی نامعلوم روندم انقدر که رسیدم به یه جای دور. یه کناری نگه داشتم و سرمو گذاشتم رو فرمون تا تونستم به حال خودم اشک ریختم.

\*\*\*

نشسته بودم تو اتاق کارم و مشغول نوشتن مطلبی بودم که پیجم کردن: خانوم دکتر هانی کامیاب به اتاق جراحی...

اه خدای من..... درست موقعی که امادگیشو نداشتم. شب قبل تا تونسته بودم به حال خودم زار زده بودم و حالا با چشمایی پف کرده که کلی کرم پودر روش نشسته بود که پفش معلوم نباشه به زور می دیدم. حالا چطور می خواستم برم اتاق عمل و جون یکیو بذارم کف دستم؟ تازه به غیر از اون می دونستم سهند تنها پزشک بیهوشیه که تو بیمارستان حضور داره و این چنین عملی رو برام ناخوشایند تر می کرد. دوست نداشتم به این زودی ببینمش. همین چند شب قبل بود که با هم دعوا کردیم. حالا..... نه حتی تصورشم حالمو بد می کرد. با ناراحتی خودمو رسوندم به مسؤل بخش: خانم کسمایی همیشه یکی دیگه جای من بره؟ من امروز حال خوبی ندارم.

خانم کسمایی نگاه دقیقی بهم انداخت: نه خانومم. حتما باید خودت بری. از بیمارای شماست. درضمن تاجایی که من می دونم جز شما پزشکی نیست که الان بیکار باشه. پس لطف کنید خودتون زحمتشو بکشید و به همین راحتی رفت. از سر ناچاری راه افتادم سمت اتاق عمل که صدای قدم هایی تو جهمو به خودش جلب کرد. از ریتمش مطمئن شدم سهنده. پس قدمهامو تند کردم که باهاش هم کلام نشم. انگار فهمید: هانی خانوم گریز پا که پشت سرتم چشم داری... می دونم دلخوری ولی وایسا....

توجهی نکردم و به راه خودم ادامه دادم. دوید دنبالم و خودشو رسوند پشت سرم: هانی... هانی خانوم... ببخشید... باور کن اون روز حالم خوش نبود... هانی... بابا یه دقیقه صبر کن دیگه. چند روزه داری فرار می کنی.

باز هم دوید و اینبار اومد جلوم ایستاد: تا نگی بخشیدی نمی دارم بری. اصلا تو بگو چی بگم که ببخشی عزیز من؟ بگم غلط کردم؟ گه خوردم؟

\_ اینا رو باید به شادی بگی که ده روز قبل عروسیتون

صدایی زیر مانع ادامه ی حرفم شد: بله. منم موافقم. باید اینا رو به شادی خانوم بگید که ده روز قبل عروسیتون... لا اله الا الله... چی بگم اخه... آقای کیانی شما خجالت نمیکشید که ده روز قبل عروسیتون افتادید دنبال این... استغفرالله... اصلا شما که هیچی... مردی... مردا خصلتوشونه... شما چی دکتر کامیاب؟ مثلا شادی دوست صمیمیتونه اونوقت شما افتادیش دنبال ... الله اکبر... میدونید اگه شادی بفهمه....

من مات و مبهوت به امجدی پرستار بخش جراحی نگاه می کردم که کلماتو پشت هم ردیف میکنه. یه دوشیزه ی سریش ۴۵ساله که خدای هرچی فضوله و احتمالا اگه بی بی سی از وجود چنین خبرچین نابغه ای باخبر شه کل کارکناشو اخراج می کنه... اخ... چقدرم ادعا داره... مونده

بودم بخندم یا گریه کنم. چه احمقی بود این! چه فکری کرده بود؟ که من... با سهند... ابله... هر شرایط دیگه ای بود می زدم زیر خنده اما اون موقع فقط تونستم بر و بر امجدی رو نگاه کنم و شاهد این باشم که سهند اخماشو می کنه تو هم و همونطور که کارکنان بیمارستان میشناسنش ترسناک میگه: به تو ربطی نداره جوجه و میخواد بگذره که امجدی مانع میشه: به من میگی جوجه... حالا به بلایی سرت بیارم که... اینبار دیگه خندم می گیره. خوردی سهندخان؟ حالا انقدر بهت می چسبه که نفس کشیدنم یادت بره. گیر خوب کسی افتادی... راهمو کشیدم رفتم که خندمو نبینم.

نه... انگار این سهند هنوز از رو نرفته بود. باز راه افتاده بود پشت سر من و وزوز میکرد. تقریباً رسیده بودیم جلو اسانسور که باز امجدی جلومون سبز شد: به به... میبینم که... پس من اون همه وقت داشتم یاسین میخوندم؟  
\_ درست حرف بزید خانوم...

شادی به دفعه نفس نفس زنان جلومون ظاهر شد: سهند جونم عمل تموم شد؟ اهانی توام که هستی... خدا رو شکر بالاخره پیداتون کردم...! توام که هستی امجدی... خب بریم؟

قبل اینکه ما جواب بدیم امجدی گفت: خیر خانوم... صحبت دارم باهات... اینی که اینجا میبینی (اشاره به سهند) و فکر میکنی دوستت داره و این یکی که فکر میکنی رفیق فابته ریختن روهم.

چند قدم رفت عقب. انگار منتظر بود شادی عکس العمل بدی نشون بده و اون داشت خودشو آماده میکرد. عکس العمل شادی واقعا هم آماده شدن داشت. تا اینو شنید با صدای بلند زد زیر خنده. خنده ای که باعث شد کل سالن برگردن به ما نگاه کنن و خانوم کسمایی بیاد بهمون تذکر بده. بالاخره وقتی خندش تموم شد صورتش خیس اشک بود. اشکارو با پشت دست پاک کرد و رو به امجدی گفت چطور؟ چه جوری به این نتیجه رسیدی امجدی جون؟

با قیافه ای حق به جانب جواب داد: ندیدی چه جوری افتاده بود دنبالش موس موس می کرد. افتاده بود به... معلوم نیست با دختره چیکار کرده که اونجوری افتاده به غلط کردن.  
\_ جدی؟ حالا چی شد؟ بخشیدش یا نه؟  
\_ انقدر عشوه خرکی داره که...

\_ اهانی... چرا کم لطفی میکنی... خب عیب نداره... بذار اول منو بگیره بعد نوبت توام میشه دیگه.

دور از چشم امجدی متعجب چشمکی به ما زد و ادامه داد: هی بهش میگم دختره خنده صبور باش مگه تو کتتش میره امجدی وارفته گفت: یعنی تو می دونستی...

شادی لبخند ملیحی زد: اره عزیزم...

\_ اَخه... اَخه چه جوری؟ من اگه جای تو بودم..

پرید وسط حرفش: دوست داری جای من باشی؟ خب عیب نداره عزیزم... بخوای به سهند میگم بیاد تورم بگیره... انقدر مرد خوبیه... خیالت تخت. خوشبختت می کنه. قول داده بین همسراش عدالت برقرار کنه.

امجدی وحشت زده گفت همسراش و پا به فرار گذاشت و فرارش سوژه ای بود برا خودش که کل سالنو به جا ترکوند. منم همه ی ناراحتیامو به

جا فراموش کردم و فقط خندیدم. حسابی که خندیدیم ناخودآگاه همه راه افتادیم سمت اسانسور. از شانس کسی جز ما تو اسانسور نبود. تا وارد شدیم سهند گفت: هانی خانوم از فردا چه حرفا که پشت سرمون نزنن.

شادی با بیخیالی گفت: نه بابا کی حرف این امجدی رو باور می کنه. ولی خداییش خیلی سوژس. حال میداد فیلم می گرفتیم می فرستادیم تلویزیون

\_حالا این همه خودمونو کشتیم هانی خانوم بخشیدی؟ شام مهمون منی ها....

\_سهند خان واسه چی باید ببخشم؟ چه خبط و خطایی مرتکب شدی؟

دروغ نمی گفتم بخشیده بودمش. تنها کاری که بلد نبودم کینه به دل گرفتن بود. یکی سرمم می برید بلافاصله می بخشیدمش. حالا سهند که جای خود داشت. تازه مگه چیکار کرده بود جز نشون دادن ابعاد پنهان شخصیت کسی که عاشقانه دوستش داشتیم: امیر ارسلان.... از اونم ناراحت نبودم. حق طبیعی بود که کسی رو دوست داشته باشه. از ته دل امیدوار بودم طرفش هم لیاقت عشق امیرارسلانو داشته باشه و هم اینکه دوستش داشته باشه تا بتونن با هم یه زوج نامبر وان بشن.

البته قبولش برام به این سادگی ها هم نبود. چند شب تا صبح تو اتاقم راه رفتم و فکر کردم تا تونستم به خودم بقبولونم که امیر ارسلان مال من نیست. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا به خودم حالی کنم که باید فراموشش کنم. قلبمو اما دوست نداشتم پس بگیرم.... شاید بعدها لازم می شد.

من در فکر بودم و سهند همچنان اصرار داشت ببخشمش اخر کلافه شدم: سهند.... به خدا بخشیدم.... به جان شادی بخشیدم... بس کن.

محتاط گفت: حالا که بخشیدی یه زحمت میکشی؟

\_هوم؟

\_از اون روز کذایی امیر ارسلانو ندیدم. نه میاد بیمارستان نه خونشونو جواب میده نه گوشیشو. چند روزه خودمو به هر دری زدم بلکه پیداش کنم از دلش درارم. بیفایده بود. تو این همه سال نشده بود بیشتر از ۷-۸ ساعت با هم حرف نزنیم.

\_خب اینایی که میگن چه ربطی به من داره؟ کاری از دستم بر میاد؟ بگو انجام میدم.

\_جان سهند انجام میدی.

\_حالا تو بگو.

\_راستش شنیدم امروز امیرارسلان میاد بیمارستان. از صبح اومدم دارم رو مخش کار میکنم، هر راهیو بگی امتحان کردم ولی انگار نه انگار که اصلا منو میبینه. هانی... من تحمل ندارم کم مونده به عروسیم. دوست ندارم شب عروسیم بهترین دوستم که از بابام بیشتر واسم زحمت کشیده

نیاد. هانی میری باهاش حرف بزنی؟

\_متاسفم. کاری از من ساخته نیست

\_هانی!!!

\_گفتم که متاسفم جناب کیانی.

\_اما... تو که داری میری سمت اتاق کارتون.... ممنونم هانی... میدونستم رومو زمین نمیندازی.



در زدم و باشنیدن بفرمایید در اتاقو باز کردم، ضربان قلبم باز شدت گرفت و دست و پام شل شد، با ورود به اتاق عطرش مشاممو پر کرد. سعی کردم با احساس عشقی که هر ثانیه بیشتر وجودمو فرا میگرفت بجنگم و محکم گفتم: سلام!

لاغر شده بود. لبخندی زد که دردناکتر از گریه های شبونه ی من بود: سلام عرض کردم خانوم. خوب هستید؟

\_متشکرم. شرمنده اومده بودم کیفمو بردارم. پشتتونه کنار پنجره. لطف میکنید بدینش؟

\_من..... خانوم کامیاب من باهاتون صحبت داشتم

\_بفرمایید سراپا گوشم

\_من بابت اون روز متاسفم..... خیلی زیاد...هم بابت برخورد خودم هم سهند...سهند اون روز کاری رو کرد که نباید...اتیشم زد.....خوردم کرد. دوست ندارم دروغگو فرضم کنید. گفته بودم به کسی دل نبستم.....

با عجله گفتم: جناب نامدار من دلخوری از شما و جناب کیانی ندارم. نمیفهمم چرا اصرار دارید منو دلخور نشون بدید و هی پشت سر هم عذر خواهی کنید. نیازی به توضیح نیست. من چیکاره باشم؟ امیدوارم به خواستتون برسید و در کنار کسی که دوستش دارید خوشبخت بشید. با اجازتون من برم. شمام میتونید اطمینان کامل داشته باشید که من دلخوری ازتون ندارم.

کیفمو برداشتم و با گفتن خداحافظ در مقابل چشمان متحیر شادی و سهند که معلوم بود گوش ایستادن زدم بیرون.

با به یاد آوردن چهره ی غمگین امیرارسلان دلم کباب شد.

شانه ای بالا انداختم و فکر کردم برای اینکه من از ذهنم بیرونم کنم بیشتر از اینا باید زجر بکشی جناب نامدار!!

جلو اینه نشسته بودم و به قیافه بزک کردم چشم دوخته بودم. چهره ام پر از جوونی بود و زندگی. چشمام اما پر غم بود. غمی که باید هر جوری بود باهاش کنار میومدم و پاکش می کردم.

انقدر تو اینه به خودم نگاه کردم که حوصلم سر رفت.: مامان! پس اینا کی میان دنبالمون؟ خسته شدم ....

\_الاناس که برسن.

\_اخره الان دو ساعته که قراره برسن ولی نمیدونم چرا ما هنوز اینجاایم.

شادی از اونور صداس در اومد: هانی چرا با بچه ها مجردی نییاین؟

ارایشگر غری زد: عروس انقدر بازیگوش... دو دقیقه تکون نخور دیگه. دارم صورتتو درست میکنم.

\_همینم مونده با این سر و وضه بشینم پشت رل.

زنگ موبایل مامان بالاخره نشون از این داشت که بابا و امیر مهدی اومدن. نفس راحتی کشیدم و بلند شدم برم که مامان شادی از اون طرف سالن خودشو رسوند بهم: هانی جون...می دونم کلافه شدی عزیزم. ولی الان پدر شادی زنگ زد گفت یه کار واجب پیش اومده تو سالن که باید هرچه زودتر بریم می دونم پرروییه دخترم ولی می خواستم ازت خواهش کنم

فهمیدم چی میخواد بگه و گفتم: خواهش میکنم شما بفرمایید شما. من منتظر می مونم با بچه ها میرم.

\_بازم شرمندتم دخترم

مامان\_ این چه حرفیه میترا جان. کار شما واجب تره یا کلافگی هانی...بیاین بریم عزیزم و با شکيلا سه تایی رفتن و منو کلافه گذاشتن. خون

خونمو می خورد که ماشین بعدی رسید. خوشحال پاشدم برم که دیدم ظرفیت تکمیل. ارایشگاه کم کم خالی میشد و من لحظه به لحظه کلافه تر می شدم. اخر سر فقط من و شادی و اتنا مونده بودیم. سهپند داشت می اومد و ارایشگاه کم کم تعطیل می شد. میخواستم آژانس بگیرم که اتنا مانع شد: داداش امیر و بابا الان میان هانی جون. ما می بریمت. اینجوری با آژانس بری فکر نکنم به عروسی برسی.

راست می گفت. یه پیراهن دکلته کوتاه پوشده بودم و ارایش صورت و موهامم کاملا تو چشم بود. تازه مانتو هم همراهم نبود. میخواستم اون همه رو با یه چادر مشکی بیوشونم. مونده بودم لای منگنه. از طرفی دوست نداشتم با خانواده ی نامدار همراه شم و امیرارسلانو ببینم. از طرف دیگه چاره ی دیگه ای نداشتم. بالاخره وقتی زنگ درو زدن ناچارا چادرو انداختم رو سرم و همراه اتنا از ارایشگاه خارج شدم. امیر ارسلان و پدرش جلو در تویه ماشین بنز مشکی که معلوم بود برای باباشه نشسته بودند. اتنا درو باز کرد و گفت: سلام بابا. سلام امیر. هانی جونم با ما میان. بفرمایین هانی جون

تشکری کردم و نشستم: سلام. خوب هستین؟ شرمنده مزاحم شدما....

نامدار بزرگ سلام گرمی داد: متشکرم دخترم. مزاحم چیه؟ شما مراحمی. تاج سر مایی.

اتنا هم سوار شد و درو بست. راه تقریبا در سکوت طی میشد. وسطای راه بود که احساس خفگی کردم. صورتم زیر چادر بود و نفس کشیدن برام سخت بود. صورتمو از زیر چادر بیرون اوردم و نگام بلافاصله از تو اینه خورد به یه نگاه میشی. و چه برخورد سنگینی هم بود. انقدر سنگین که مقاومت و گریه های شبونه ی اون ده روز از یادم رفت و باز غرق اون چشای میشی شدم. اونم اصلا حواسش به رانندگی نبود و شده بود یکپارچه چشم و زل زده بود به چشمام.. چقدر دلم برای این چشمای میشی تنگ شده بود. تلاشم برای بیرون کردنش از ذهنم چه بیهوده بود. بوی عطرش هنوزم دیوونم میکرد. اخ...چقدر گرم بود. نگاهش چقدر گرم بود....

با ندایی از درونم که میگفت نه هانی..... گرمی اون نگاه مال تو نیست به خودم اومدم. و ازش چشم گرفتم و دوبار سرمو کردم زیر چادر. که نامدار بزرگ که تا اون موقع فکر می کردم حواسش جای دیگس گفت: کلافه شدی هانی جان نه؟ الاناس که برسیم دخترم. ساکتی امروز. چه خبرا؟ کارا خوب پیش میره؟

اه بله خدا رو شکر. می گذره. این روزا خیلی درگیر کار و دانشگاهم. یه پام بیمارستانه یه پام دانشگاه. دیگه وقتی نیمونه به خودم برسم.

چرا دخترم؟ شما که تو اوج جوونی هستی چرا؟ بیخیال کار بابا. دنیا دو روزه تا جوونی برو لذت ببر از زندگیت.

لذت منم کاره جناب نامدار. هیچ کار دیگه ای اونقدر بهم آرامش و لذت نمیده که کارم.

اهی کشید: پس تو هم مثل امیر منی. تو خونه پیداش همیشه مگر در مواقع خاص. من پسرمو هفته هفته نمیبینم. الان چند وقته مادرش ایران نیست یه خرده وجودشو حس می کنم. هی میگم باباجان اگه با ما حال نمی کنی بیا بریم برات زن بگیرم. دیگه ۳۲سالته. ولی کو گوش شنوا.... امون از دست شما جوونا.

بالاخره صدای امیرم دراومد: بابا جون شمام وقت پیدا کردیدا.

پدر نشدی امیر که بدونی چه سخته پسر تو ببینی کدبانوییه واسه خودش و هنوز ازدواج نکرده. الان تو پر حوصله ای، جنب و جوش داری انرژری داری این انژیو باید صرف کنی واسه همسرت.... برای بچت نه اینکه بچسبی به کار بابای من.

بابا جون این هزار بار تا کسی نشینه به دلم نمی تونم ازدواج کنم.

\_پس کی این مادمازل قراره بیاد بشینه به دل شما؟

تو دلم گفتم خبر نداری که نشسته.....امیر اما جوابی نداد و در عوض رو به نگهبان سالن گفت نامدار و وارد سالن شدیم. بالاخره وارد بخش زنونه شدیم و من چادر عاریه ایمو گذاشتم کنار و یه نفس عمیق کشیدم...اخیش...داشتم خفه می شدم... مامان بادیدنم خندید: نفر اول حاضر شدی نفر اخر رسیدی.

شونه ای بالا انداختم و بعد از خوردن لیوانی اب به خیل جمعیت رقصندگان پیوستم و همراه دیگران مشغول پایکوبی شدم. تا شادی و سهند شادمانه تر از هر وقت دیگه سر رسیدن و پایکوبی شدت گرفت. شادی و سهند سالن رو گشتن و به مهمونا خوشامد گفتن و باز رقص و پایکوبی. این رقص و پایکوبی ادامه داشت تا نیمه های شب. همه جا رسم بر اینه که شب عروسی قبل از رفتن عروس به خونه ی همسرش اونو به خونه ی پدر و مادرش میبرن تا خداحافظی کنه. اما شادی خونه ی کیی میخواست بره. کدوم یکی از پدر مادرش؟ پس یه اون شبو همه بیخیال این رسم شدن و بلافاصله از سالن رفتیم خونه ی شادی و سهند. خونه ای که مطمئن بودم سرشار از عشق خواهد بود فرزندان شادی و سهند قطعا با خود اونها تفاوت زیادی خواهند داشت. اون دو تا کم زجری نکشیده بودن تو زندگیشون. خیلی ازا ادما بدون پدر یا مادر بزرگ میشن و خیلی راحت با این قضیه کنار میان. اما کمتر کسی پیدا میشه که دوتا مادر و یه پدر داشته باشه که دشمن خونی همن و هیچکدوم از لج دیگری چشم دیدنشو نداشته باشن، کمتر کسی میتونه چنین شرایطی رو تحمل کنه. ادم گاهی چیزو داره و در اوج نیاز به همونه. زندگی شادی و سهند این بود. زندگی که می تونست بعد این همه سال جور دیگه ای باشه، اون موقع می تونست مراسم خاکسپاری اونا باشه نه عروسیشون. ....اون شب شاید اولین تجربه همبستر شدن برای شادی و سهند نبود. اما مطمئن بودم اولین تجربه ی یکی شدن. اولین باری که گرمایی که از دل برمیاد رو تجربه می کنن نه هوس و غریزه رو. پس براشون ارزوی خوشبختی کردم. موقع خداحافظی همه ساکت بودند. کسی حرفی نمی زد. که شادی اومد جلو و در اغوشم کشید. در حالیکه گریه میکرد گفت: هانی...ممنونم بابت همه چیز.

بعد رو کرد به جمعیت: خانوما...اقایون... ممنون از حضورتون. از شمام ممنونم. و جمعیت بعد خداحافظی کم کم رفتند. ما هم داشتیم می رفتیم که میترا (مادر شادی) در یک حرکت شگفت اور شادی رو در اغوش کشید و گفت: متاسفم بابت همه چیز. امیدوارم اون چیزو که من و پدرت نتونستیم بهت بدیم تو سهند پیدا کنی.

و همین جمله ای بود برای جبران اون همه کوتاهی و چشمانی که پر از ندامت بود. اون لحظا فکر کردم پدر بودن و مادر بودن سخت ترین کار دنیاست. زندگیتو با یه ادم دیگه به اشتراک می ذاری و حاصل این اشتراکتون میشه یه روح تازه، یه روح پاک، بچه ای که هیچی از این دنیای نامرد نمیدونه و تو باید با صبر همه چیزو بهش نشون بدی. کوچولویی که سرنوشتش دست توه. تویی که اولین صفحه ی دفتر زندگیشو باز می کنی و تصمیم می گیری چه سرمشقی توش بنویسی که تا اخر ادامه بده ....و حواست باشه اگه موقع سرمشق دادن حتی یه ثانیه دستت بلرزه او، اون لرزشو تکرار میکنه انقدر که میشه جزئی از وجودش. و تا هستی بابت اون لرزش ناگهانی مسئولی. چه کاری سخت تر از این که مواظب باشی یه روح پاک همیشه پاک بمونه..

شادی تپل تر و خوشگل تر از همیشه رو به روی من نشسته بود و از خاطرات ماه عسلش تعریف میکرد و من انقدر دلم براش تنگ شده بود که بدون کوچکتترین توجهی به حرفاش زل زده بودم بهش و فقط نگاش می کردم. با تکون دستش به خودم اومدم: هانی کجایی؟ با تواما....

\_هان؟ با منی؟

از پشت سرم صدایی اومد: دقیقا با خودت هانی خانوم.....بابا صاحب داره....بی صاحب که نیست داری با نگات قورتش میدی...! دستمو گذاشتم رو قلبم و برگشتم: سهند تو ادم بشو نیستی؟ کی اومدی؟

خندید: من الان ده دقیقه ای می شه پشتت ایستادم و منتظرم برگردی. یعنی می خوای بگی نفهمیدی؟ نه...امکان نداره...هانی تیز که یکی یه کیلومتر پشتش باشه تشخیص می ده حالا من ده دقیقه است پشتش ایستادم و اون نفهمیده...اونقدر بعیده که باید تو کتابا ثبتش کرد.

دستپاچه گفتم: اخه داشتم به حرفای شادی گوش می دادم!

شادی خندید و سرشو تکون داد:اره...اره...می بینم عزیزم....

از خنده ی شادی منم خندیدم و از جام بلند شدم: راستی سهند خان سلام....تبریک میگم اقا.....پیر شید به پای هم لبخندی شادمانه زد: چه عجب یادت افتاد هانی خانوم.....مرسی...ایشالا شمام به ارزوت برسی.

\_خوش گذشت؟

\_جای شما خالی! از خوشم خوشتر بود! دوماه نه نه ای نه بابایی.نه تکنولوژی، اخ...گوشیا خاموش!خودم بودم و خانومم! عشق و صفا.

\_پس جام خالی؟

\_نه!جات اصلا خالی نبود.چون سفر سفر دونفره بود.

\_ولی خودمونیم حسابی به جفتتون ساخته ها! یکی از یکی تپل تر. حالا یه ذره اشکال نداره. ولی مواظب باشید بعد اینو. اگه همینجوری پیش بره کم کم کل فضای خونه اشغال میشه!

\_چشم نداری ببینی نه؟!بده؟تازه رو اومدیم.

\_بر منکرش لعنت. میگم بیشتر از این رو نیاید که پشت و روتون یکی بشه!

خندید:نه!خوشم میاد زبونت هنوز درازه!

\_هنوز؟تا جایی که من یادمه زبونم از اولشم همین قدری بود!

چشمکی زد: ماهم زبونمون خیلی دراز بود هانی خانوم....تا این دوست شما اومد جلو گفت (صداشو نازک کرد): ببخشید شما خیلی اخمو تشریف دارید و دل ما رو با همین یه جمله برد به دور دست ها....

\_عجب دلی داشتی که با یه جمله رفته به دور دست ها!

\_چرا نمی گی شادی چه اعجوبه ای بود که تو رو با یه جمله خر خودش کرد!

شادی مشتی به سینه ی سهند زد و گفت: داشتیم سهند؟

\_مگه دروغ می گم عزیزم! من نوکر دربستتم. خرتم.

\_اگه اینجوره سواری میدی؟

\_خدا یه شوهر چلاغ بندازه تو دامنم بلکه ما از دستت راحت شیم هانی!اره عزیزم.بیا سوار شو.

شادی شادمانه جلو رفت و زد پشت سهند: دولا شو خوب! خر عمودی که نمیشه!

سهند خندون دولا شد و شادی هم بی لحظه ای تردید سوار شد.: یوهو!! برو خر من! خر خوشگل من! بدو.....

وسهند در حالیکه از شدت خنده و تحمل وزن شادی سرخ شده بود کل خونه رو چند دور زد: بسه خانوم.

\_خسته شدی؟

\_نه....مگه با وجود شما خستگی هم معنی داره؟

\_می خوای منم عین خودت خر کنی ای دغلباز؟ حالا که اینطوره و خستگی معنی نداره یه ده دور دیگه دور خونه رو بگرد!

\_نه!جان من! غلط کردم بابا بیخیال شو!

\_نه....برو...برو....

\_بابا...من از کرگی دم ندارم....بیا پایین از خر شیطان!

شادی با شیطنت گوش های سهندو گرفت: خر شیطان نیست! خر خودمه! آقای خودمه!

\_قربون اقا گفتنت بسه سهند....بیا پایین خانومم....کمرم داغون شد!

\_عیب نداره! همیشه شعبون! یه بارم رمضون! برو دیگه! ————— دو

\_اطاعت امر بانوی بزرگ!

وهن هن کنان راه افتاد.

شادی بالاخره بعد یه ربع رضایت داد بیاد پایین: دیدی هانی؟ یاد گرفتی؟ اینجوری سواری می گیرنا!

سهند در حالیکه به زور کمرشو صاف می کرد:خودش کم پدر منو درمیاره داره به یکی دیگه هم آموزش میده! بهم گفته بودن باید گربه رو دم

حجله کشتا! باور نکردم!

شادی مغبون:اما من ساده لوح باورم شد!

\_کاش منم یه ذره ساده لوح بودم!

بالاخره صدای منم دراومد: اگه ساده لوح نبودی که به این سادگیا شادیمونو نمی نداختیم بهت!

\_؟؟؟هانی؟دوبه یک!قبول نیست!قبول نیست!

\_باشه خانومم. بریم ببینیم چی پختی شام؟

\_شام؟راستش سهند جون....اقای من!!!!وقت نکردم درست کنم!

اهی کشید:فدای سرت! پاشین بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

\_می گم خری نگو نه دیگه! بوی قورمه سبزی تو راهرو پیچیده همسایه ها سرشونو آوردن بیرون ببینن کی غذا پخته اونوقت آقای ما وایستاده تو

مرکز بو انگار نه انگار!

\_مردم بوی قورمه سبزیو احساس می کنن چون مردمن! اما من سهندم و اینجا مرکز عشقمه. جز بوی اونم هیچ چیز دیگه ای حالیم نمی شه.

شادی سرخ شد: سهند؟

\_جانم خانومم؟

\_هیچی....بریم شام حاضره.

\_ من برم لباسمو عوض کنم پیام عزیزم.

و شادی برگشت که سفره رو بچینه.

\_شادی راضی ازش؟ ادعای عشق میکنه یا عاشقه؟

نفس عمیقی کشید: عاشقه.....عاشق.....کاش فقط راضی بودم هانی.....احساسم غیر قابل توصیفه.

سهند وارد اشپزخونه شد و نشست پشت میز: می گم هانی بعضیام حق دارنا!

\_چطور؟

\_ که بیفتن دنبالت. تا حالا اینجوریتو ندیده بودم. به چشم خواهری خوشگلیا! البته یادت باشه هر چی خوشگل باشی هیچوقت به پای شادی گل

من نمی رسی. چون شادی جونم شوهر کرده واسه دامادای آینده می گم تو هم چویس بدی نیستیا!

سهند نگاه عاشقانهشو دوخت به شادی و من تازه فهمیدم منظورش چیه. تا حالا بدون روسری ندیده بودم.

\_ سهند مثل داداشم می مونی.....انقدر باهات احساس راحتی کردم که نفهمیدم باید روسری سر کنم.

\_ خوب چه بهتر. من که خواهر ندارم. تو هم خواهر من. در واقع خواهر مشترک من و شادی.

همون موقع چشمش خورد به قورمه سبزی شادی: اوه اوه!بین چه غذایی درست کرده. به به! قربون خانوم خودم. خسته نباشی. حتما خیلی

وقتو گرفته هان؟

\_ کاری نکردم اقایی. وظیفم بود!

با هول شروع کرد به خوردن: اوممم!چه مزه ایم داره. دستت درد نکنه. انقدر این جمله رو با عجله گفت که غذاش پرید تو گلوش و شادی

تقریبا پرید سمتش: چی شد سهند جونی؟ محکم کویید پشتش:..خب اروم بخور عزیزم از دستت نمی گیرن که هول میزنی.

\_ قربونت برم شادی جون...حالم خوبه به خدا...فقط تو رو خدا نزن دیگه کبودم کردی.

\_ کبود نباشی!

\_ اه!سلامت باشی.

وباز با ولع شروع به خوردن غذا کرد.

بعد از شام نشسته بودیم تلوزیون نگاه میکردیم که سهند پرسید: راستی از بیمارستان چه خبر هانی؟

\_ خبر خاصی نبود. مثل همیشه.

\_ چیکارا کردی؟

\_ درگیر دانشگاه و بیمارستان بودم دیگه.

\_ اصلا نمی تونم درک کنم چه جوری صبح تا شب وقتتو تو بیمارستان و دانشگاه میگذرونی.

\_ من کارمو دوست دارم خوب.

\_ منظورم این نبود. منم عاشق کارمم ولی هیچوقت نمی تونم اون جو دکتری رو زیاد تحمل کنم. چپ میری می گن دکتر کیانی....راست میری

میگن دکتر کیانی...ادم خسته میشه خوب.

خندیدم: خب مشکل تو اینه که دکتر کیانی هستی.... من که دکتر کامیابم از این مشکلا ندارم. توام میتونی بری اسمتو عوض کنی

\_ نه جدی دارم می گم. مشتاقم بدونم چه جورى این هانى سرزنده رو ساعتها پشت نقاب جدیت پنهون میکنی؟

\_ اون هانى جدی بخشى از وجود منه سهند. این چیزایم که تو بهشون میگی تکلف بخشى از زندگی روزانه ی ماست. من هر جا که برم درگیر این تکلفات هستم. حتی تو جمع های خانوادگی. چپ میرن می گن خانوم دکتر راست میرنم می گن خانوم دکتر... فکر می کنن من خوشم میاد دیگه نمی دونن این خانوم دکتر گفتناشون دیوونم می کنه. منم خیلی دوست دارم یه ساعت، فقط یه ساعت هانى باشم. خودم باشم. بدون تکلف، وقتی کسی باهام حرف میزنه منو گنده تر از خودم نبینه. همه ی اینا خیلی وقته شده ارزوم. ولی چه میشه کرد؟ مردم ماهم خو گرفتن به اینجور زندگی و طرز فکر. نمی خوان قبول کنن پزشکی و مهندسیم یه شغل عین بقیه شغلا. هنوز نمیخوان شخصیت مردمو از روی سطح آگاهیون بسنجن و شخصیتو تو شغل و تحصیلات و مقام مبینن.

\_ چه خوب کنار میای با همه چیز. راستی از امیرارسلان چه خبر؟

باشنیدن اسمش قلبم از جا دراومد. دو ماه بود که نه دیده بودمش و نه صداشو شنیده بودم. دو ماه پر از تلاش برای بیرون کردنش از ذهنم. فکر می کردم موفق شدم. اما وقتی اسمشو آورد فهمیدم فراموشش نکردم که هیچ ده برابر بیشتر دوستش دارم. یادمه یه معلم داشتیم که می گفت قانون عشق اینه که دوست داری تا وقتی دوستت ندارد.....همیشه از قانون بدم می اومد... دوست داشتیم خارق العاده باشم. جدا از عادت و قانون و عرف.....پس قرار نبود قانونی بر عشقم حکم فرما باشه. عشقمم باید مثل خودم خارق العاده باشه.....

\_ خبری ازش ندارم. از شب عروسیتون ندیدمش

\_ نه!!!!!! چطورى؟ فکر می کردم مثل دوتا دوست باشید؟ یعنی انقدر غرق کارتی؟

\_ اون که جای خود دارد. یه ماهه نه مه دختو دیدم نه سیمینو

نه!

شادی\_ راستی قضیه مه دخت چی شد؟

\_ می شناسیش که....

\_ تو دار بودن همیشه هم خوب نیست. میریزه تو خودش که چی مثلا؟ باهاش حرف زدی اصلا؟

\_ هزار بار. اب در هاون کوبیدنه. زیر بار نمیره.

\_ چرا نمی ری با پسره حرف بزنی؟

\_ قسمم داده کاری نکنم.

\_ سیمین چی؟

\_ اونم تازگیا حال و حوصله نداره.

\_ ما چهار تام عجیبیما.....هممون تو یه سال ....

سهند\_ چرا حرفتو می خوری؟

\_ همینجوری بابا. ولش کن حالا!

پایه ی یه سفر دیگه هستی شادی؟

خوبی سهند؟ دو روز نشده برگشتیما!

دوتایی که نه. بچه هارم برداریم بریم. امیر و اتنا و هانی و سیمین و مه دخت. یواشکی اون پره رو هم دعوت کنیم بیاد. هان؟

نه بابا. مگه سرت درد می کنه؟ اصلا فکرشم نکن. این هانیه که سرش واسه این چیزا درد می کنه که اونم قسم خورده. حالا غیر اون کی این

اشوب رو به گردن می گیره؟

امیر ارسلان هست. اونم از این کارا بلده.

سهند جونم می گم بیخیال یعنی بیخیال دیگه. اگه میرم نریم واسه اینه که یه دلیل قانع کننده دارم. خب؟

دلیلت؟

ای وای! کشتی منو که! دلششو نمی تونم بگم. ولی بدون رفتن به این سفر همانا و خراب تر شدن اوضاع هم همانا.

خب لابد یه دلیلی واسه این حرفت داری دیگه خانومی. باشه. من تسلیم. نمی ریم.

بچه ها من دیگه برم؟

کجا هانی؟ تازه اول شبهه...بودی..

اول شب شما ۱۲ نیمه شبه؟ قربونت برم عزیزم. فردا کلی کار ریخته رو سرم. از صبح زود باید برم بیمارستان.

حالا یه شب که هزار شب نمیشه. بشین فوقش فردا بیمارستان نمی ری!

مریضا رو چیکار کنم؟ عمل دارم! همیشه کار مردمو گذاشت که...

باشه بابا تو هم با اون کارت.

شادی جون سهند جون امیدوارم سالهای سال کنار هم عاشق زندگی کنید و قدر همو بدوینید. این هدیه ناقابل

جعبه رو گذاشتم رو میز. صدای اعتراض شادی بلند شد: اهان؟؟؟؟ این چه کاریه؟

ناقابله باور کن. یادگاری.

دستت درد نکنه. وجود خودت کادوئه. کادو می خواستی چیکار دیگه؟

خواهش می کنم. خوشبختی همیشگیت ارزومه شادی. قدر سهندو بدون. عشقتو با چنگ و دندون حفظ کن. سهند تو هم هوای شادیو داشته

باش. عشقت کم چیزی نیست.

شادی وجود منه هانی. خیالت راحت.

من برم دیگه خداحافظ

خداحافظ

از خونه ی عشق شادی و سهند زدم بیرون و از ته دل ارزو کردم همیشه خوشبخت باشن. خودمو سپردم به دستان سرد باد که خبر از برفی زود

هنگام می داد.

سرمو گذاشته بودم رو میز و فقط گریه می کردم. زمان و مکان رو گم کرده بودم و فقط به چهره و منش مردی می اندیشیدم که تا چندی پیش



در بیمارستان همکارم بود، صبح ها مثل من وارد بیمارستان میشد و شب ها به خانه میرفت...

اما حالا خاک ارامگاه ابدی اش شده بود. صبح شارژ تر از همیشه وارد بیمارستان شدم. پیش بینی شب گذشتم درست از اب دراومده و از همون شب ننه سرما تکوندن لحافشو شروع کرده بود. شادمان از قدم گذاشتن بر روی برف های سپید می خواستم به آقای عظیمی سلام کنم که دیدم سرش روی میزه. با خودم فکر کردم بنده خدا بیخوابی کشیده و حالا سرشو گذاشته رو میز یه چرتی بزنه. تو همین فکرا بودم که یکدفعه سرشو بالا آورد و من با دیدن صورت اشک الودش متعجب شدم. قبل از اینکه سوالی بپرسم خودش به حرف اومد: خانوم دکتر دیدین چه بلایی سرمون اومد؟ دکتر رفت...دکتر رفت....

ومن اولین دکتری که به ذهنم اومد امیرارسلان خودم بود. یه ان تمام بدنم سست شد: کدوم دکتر؟  
\_بزرگ بیمارستان....

وای...یعنی دکتر سماوات؟

می خواستم همونجا خودمو بزمن زمین که عظیمی ادامه داد: دکتر ملکی و من با شنیدن این حرف حس کردم یه چیز سرد از گلوب سر خورد رفت پایین و بغض غریبی گلوبو فشرد. دکتر ملکی از جمله پزشکان محترم و مجرب بیمارستان بود. یاد چند ماه قبل و قضیه ی شادی و مسخره کردن دکتر ملکی و عکس العمل دکتر ملکی افتادم و دلم کباب شد. بدون اینکه حرفی بزمن دوان دوان خودمو به اتاقم رسوندم. تقریبا هیچ جارو نمیدیدم. همش چهره ی دکتر ملکی جلو روم بود....یعنی اونم رفت؟

خودمو انداختم روی صندلیم و سرمو گذاشتم رو میز و فقط گریه کردم. خدا رو شکر بیمارستان رو سکوت عجیبی فرا گرفته بود و کسی کاری به کار من نداشت. منم فقط فکر می کردم و گریه. فرصت چقدر کم بود و ما چقدر غافل بودیم. از کجا معلوم شاید نفر بعدی من بودم؟ نمی دونم چقدر گذشته بود که در باز و بلافاصله بسته شد و صدای بی نهایت اشنای مردی: اه...خدای من....باورش برام سخته....مرد بزرگیب بود خدا بیامرزدهش. شنیدن صداش منو از فکر دکتر ملکی بیرون آورد و ضربان قلبمو شدیدتر کرد. چند وقت بود این صدای بم رو نشنیده بودم؟ دلم میخواست باز حرف بزنه و من فقط بشنوم. کاش انقدر گریه نکرده بودم و بینیم کیپ نشده بود. اونوقت می تونستم مشاممو پر کنم از عطر تنش.

شواهد نشون می داد هنوز متوجه حضور من نشده. منم دلم می خواست وضع ادامه پیدا کنه که یک دفعه با گفتن: "اوه خدای من...شما" بهم فهموند دیدتم.

سکوت جایز نبود. سرمو بالا گرفتم و نگاهمو دوختم بهش.:سلام.

نگاه غمگینی به من انداخت و بلافاصله چشم هاشو بست: سلام!خوید؟

\_بله...متشکرم. شما؟

\_مرسی. تسلیت میگم.

\_همچنین.

\_شما اینجا چیکار می کنید دکتر؟

\_خب ساعت کاریمه. ولی نمی دونم چرا هنوز هیچ بیماری نیومده!

لبخند غمگینی زد: ساعت کاریتون خیلی وقته تموم شده. ساعت ۵ بعد از ظهره.

\_ وقت خوبی نیست برای شوخی.

\_ جدی می گم خانوم کامیاب. باورتون همیشه به نگاه به ساعت بالا سرتون بندازید

ساعتو نگاه کردم و خجالت کشیدم: یعنی من از صبح تا حالا دارم گریه میکنم؟

\_ چشماتون که حسابی ورم کرده.

با وحشت گفتم: چشمام و با به یاد آوردن ارایشی که صبح روی صورتم جا خوش کرده بود هراسان به سمت دستشویی دویدمو با نگاهی به قیلفه

ی خودم وحشت کردم. کل صورتم سیاه بود و جدا از چشمام بینی و لبهام پف کرده بود. چشمام رنگش تقریباً زرد رو به طلایی شده بود. هر

وقت گریه می کردم همین شکلی وحشتناک می شدم. دلم واسه امیرارسلان سوخت که چطور تونسته بود با دیدن خندشو نگو داره. صورتمو با

هر بدبختی بود شستم و رفتم بیرون. روی صندلی بیمار نشسته بود و دستشو گذاشته بود بین دوتا چشم هاش و چشم هاشم بسته بود. خدای

من.... چقدر دلتنگش بودم.... همونطور ایستاده بودم نگاش میکردم که چشماشو باز کرد: نگاهتون خیلی سنگینه. بهترید؟

\_ بله مرسی، با شنیدن این خبر انقدر ناراحت شدم که فقط سرمو گذاشتم رو میز و بنای گریه رو گذاشتم.

\_ حتما خیلی سالیه دکتر ملکی رو می شناسید؟

\_ از همون وقتی که اومدم اینجا. مرد خیلی خوبی بود. از همون ادمایی که ناخودآگاه وادارت میکنن بهشون احترام بگذاری.

\_ بله. موافقم.

تازه یکی رو پیدا کرده بودم حرفامو بهش بزنم. بی توجه به اینکه دو ماهه ندیدمش و آخرین دیدارمون کلمات رو پشت هم ردیف می کردم تا

اروم شم: یادته سر قضیه شادی چه اقا منشانه برخورد کرد؟ طوری برخورد کرد که انگار هیچی نشده. گفت خوشحال میشم وجودم باعث خنده

ی کسی بشه. یادته....

\_ اره عزیزم یادمه.... مرد بزرگی بود.... می دونم... ولی قبول کن که رفته. رفتن پایان نیست عزیزم.... به شروع جدیده.... اون رفت چون تو این

دنیا دیگه چیزی نداشت، دیگه کاری نمونده بود براش، رفت چون تو این دنیا به اونجایی که باید رسیده بود، به حد کمال زندگی دنیوی... پس

رفت که جای دیگه کامل بشه.... جایی که زندونی این جسم خاکی نباشه. روحش پرواز کرد... سمت تکامل... تو الان نباید ناراحت باشی

خانومی.... اون جاش بد نیست. به قدم به تکامل نزدیک شده. این سیر عادی زندگی همه ی ماست. تو که بهتر می دونی... اون الان حکم پرنده

ای رو داره که از قفس آزاد شده. می تونه پرواز کنه، به اونجایی بره که بهش تعلق داره، پس براش خوشحال باش عزیزم....

لحن غمگین و اروم، کلمات اهنگینش، چشمای مطمئنش برام حکم مسکن رو داشت. اروم بودم. اروم تر از هر وقت دیگه. مطمئن بودم امیر

راست می گه و دکتر ملکی جاش خوبه.

گاهی اوقات مرگ اطرافیان تلنگری میشه برای اینکه قدر زندگی رو بیشتر بدونیم، بعد از مرگ دکتر ملکی منم سعی داشتم قدر لحظه هامو

بشتر بدونم.

وقت بیشتری رو با خانواده بگذرونم و خلاصه این دو روز زندگی رو که به نظرم یک روزش گذشته بود صرفاً نگذرونم که گذرونده باشم و واقعا

ازش لذت ببرم.

حالا ده روز از مرگ دکتر ملکی می گذشت و من راحت تر با این موضوع کنار اومده بودم. تاحدودی قید زیاد کار کردنو زده بودم. حساسیتم برای ندیدن امیرارسلان رو هم کنار گذاشته بودم. چون خواه ناخواه همدیگرو تو مراسم دکتر ملکی می دیدیم. برام جالب بود که انقدر از هم دور بودیم اما در مواقع حساس همیشه کنار هم، صمیمی تر از هر وقتی. جریان مرگ دکتر ملکی، گرفتن حال شکیلا تو مراسم عقد شادی، نجات دادنم از دست اون اوباش با پای شکسته همه نشان از این داشت که امیرارسلان در مواقع حساس پشت هیچکسو خالی نمی کنه و هر کاری از دستش بریاد می کنه.

تو اتاق کارم نشسته بودم و در حالیکه فنجون قهوه در دست داشتم از پنجره به بیرون نگاه می کردم. ده روز بود بی وقفه برف می بارید و زمین شادمان از اولین برف سال و این تحول ناگهانی محکم به دانه های برف چسبیده بود مبادا از جاشون تکون بخورن! هوا مه الود بود و در ورای مه همه جا یکدست سپید و طبیعت یکرنگی و پاکی خود را خودنمایانه به رخ رهگذران می کشید. غرق افکارم بودم که تقه ای به در خورد: بفرمایید؟

در باز شد و بوی اشنایی مشامم رو پر کرد. از جا برخاستم: سلام. خوبید؟ دیگه داشتم می رفتم. گفتم یه قهوه بخورم بعد. لبخندی زد: سلام. متشکرم. شما خوب هستید؟ اتفاقا خوب شد که نرفتید

چطور؟ امری داشتید؟

بله... جسارتا عرضی باهاتون داشتم.

بفرمایید. سراپا گوشم.

اینجا که نمی شه. می خواستم اگه مشکلی نباشه بریم یه جای دیگه که راحت تر بتونم باهاتون صحبت کنم.

خواهش می کنم. الان مگه شما کار ندارید؟

نه. به خاطر همون عرض کوچیک اومدم فقط. شما اگه کارتون تمومه بریم؟

اجازه بدید وسایلمو بردارم. چشم.

قلبم کف پام بود از بس هیجان داشتم. نمی دونستم چی می خواد بگه که به خاطرش روز تعطیلیشو پاشده اومده بیمارستان. تا از بیمارستان بیرون بیایم این هیجان باهام بود.

اما تا بیرون اومدیم و من چشمم خورد به زمین سپید پوش هیجان و استرس به کلی از یادم رفت و با پاهام مشغول بازی با برف شدم. برف هم اغوش زمین زیر قدم های من ناله می کرد و من بی توجه قدم هامو محکم تر می کردم. انقدر ضایع اینکارو می کردم که امیرارسلانم متوجه شد: برفو خیلی دوست دارید نه؟

بله. من عاشق زمستونم!

جالبه... تو زمستون عاشق زمستونید، تو بهار عاشق بهار، تو پاییز عاشق پاییز، تو تابستون عاشق تابستون. چه جوریه بالاخره؟ کدوم فصلو دوست دارید؟

همه رو باهم! هر کدوم قشنگی خاص خودشونو دارن، کاملا جدا از هم و مکمل و لازم ملزوم هم. شما باشید عاشقشون نمی شید؟

لبخندی زد: چرا... حق با شماست. تا حالا به این دید بهشون نگاه نکرده بودم. دیدتون نسبت به هر چیزی متفاوت و خاصه. انقدر که ادم دوست

داره بشینه کلی کلمه بگه و نظر شما رو در موردش بشنوه.

\_جدی؟ کسی تاحالا از اینجوری تعریف نکرده بود. جالب بود. حالا چون برام جالب بود و چون شمایی و چون من خیلی پررو ام و زود به خودم می گیرم یه کلمه بگید تا من نظرمو بگم.

خندید. به ماشین رسیده بودیم: بفرمایید تا بگم.

نشستم: دارم فکر می کنم چه کلمه ای بگم که ارزششو داشته باشه در موردش فکر کنید.

\_باشه. پس شما فکر کنید من به بیرون نگاه می کنم.

و در حایکه همه ی حواسم به امیر ارسلان بود و بویی که دیوونم میکرد به منظره ی بیرون چشم دوختم. درختا چقدر خوب در برابر سرما مقاومت میکردن! کاش منم میتونستم در برابر گرمای عشقی که هر لحظه بیشتر وجودمو درگیر خودش میکرد مقاومت کنم.

سکوت شکسته شد: خیلی دوست دارم نظرتو در مورد عشق بدونم. (باز من رو دادم این خودمونی شد)

لعنتی... زد تو خال... چشمامو بستم: عشق... اکسیر زندگی... موتور حیات... ام...م...

حرفمو خوردم. چی داشتیم میگفتم؟ امیر ارسلان؟ اونم جلوی خودش وقتی می خواد عشقو توصیف کنه؟ لعنتی... چه سخنه... احساس تو قلبت در

غلیان باشه و تو مثل سنگ رفتار کنی... چشمام از اشک سوخت ولی بازشون نکردم.

\_می دونم... سخنه توصیفش... اونم واسه کسی که عشق رو تجربه نکرده...م...

لعنتی... اخیه تو از کجا می دونی من عشقو تجربه نکردم؟ از کجا مطمئنی ککه همین الان که کنارتم دیوونه ی عشقت نیستی؟

اعتراض کردم: شما از کجا مید ونید تجربش نکردم؟ عشق فقط عشق به جنس مخالف نیست. یه ادم میتونه عاشق خدا باشه... عاشق خانوادش...

\_پس چرا تو توصیفش موندیدی؟

\_چون وجودمو پر کرده. وقتی میام ازش حرف بزنم تو قلبم خودنمایی می کنه. میگه من اینجام. فقط اینجا میتونی لمس کنی. انقدر بی ارزش

نیستم که تو کلمات جام کنی.

\_بازم کم اوردم. راست می گی... عشق اونقدر بی ارزش نیست که تو کلمات جا بشه. می دونی هانی... این چند وقت خیلی خوب شناختمت. ادمی

نیستی که از کنار دیگران همین جوری بگذری. یه نگاه مین دازی بهشون و با همین یه نگاه مشکلاتشونو حل میکنی.

گاهی فکر میکنم افریده شدی مشکلات دیگرانو حل کنی... هر جا میرم جلو تر از خودم تو رو میبینم: تو رسوندن دو تا عاشق به هم، کمک

کردن به زنی که قلب بچش مشکل اره، میرم کهریزک اسمت تو لیست پزشکان افتخاری، محک، جراح افتخاری...م...

نمی دونستم تغییر موضع ناگهانش و صدا کردن اسمم برای اولین بار رو بچسبم یا دونستن مسائلی که هیچکس جز خودم نمی دونست! فقط می

دونستم ضربان قلبم به ۲۰۰ رسیده و خون تو سرم جمع شده. با حال زار بقیه ی حرفاشو میشنیدم: اودم ازت کمک بخوام... اودم ازت

خواهش کنم بهم بگی چطور باید عشقو تو کلام جا کنم؟ چطور باید به یه نفر بفهمونم همه دنیا مه؟

این چی داشت می گفت؟ خودش می فهمید؟ می فهمید با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میاد قلب من فشرده تر و فشرده تر میشه و با شدت

بیشتری خون رو پمپاژ می کنه؟ حالیش بود چی می گفت؟ یعنی نمی فهمید داره خردم میکنه؟

\_منظورتون چیه آقای نامدار؟

کلافه گفت: نفرمایید خانوم! سهند که دو ماه پیش رسوا کرد.....دیگه نیازی هست به بار دیگه خودم خودمو رسوا کنم؟ نه....یکی به من بگه اشتباه می کنم. یکی بگه منظوروش به چیز دیگس و من ذهنم اشتباهی رفته به اون روزی که سهند اعلام کرد او یکيو دوست داره....نه.... این فریادی بود که تمام سلولهام با هم سر می دادن. وجودم پر تشویش بود. چی از من می خواست؟ منتظر بهش چشم دوختم. ادامه داد: خیلی خوب.....یه بار دیگه خودمو رسوا می کنم....ولی تو رو خدا شما مثل سهند نباش...رازمو نگه دار....رسوای دو عالم هستم....شما رسواتر من نکن.....اگه الان اینجام و این حرفا رو بهت می زنم به خاطر اینه که اندازه اتنا برام عزیزی... معلوم بود داره زجر می کشه. تو دلم گفتم بگو امیر و خودتو خلاص کن. زجر نکش. بگو....بذار من زجر بکشم...مهم نیست....اروم تر شده بود...چند وقته به لعنتی قلبمو دزدیده و جای قلب تو سینمو خالی گذاشته.....بدون قلب چند وقته به امید اون زنده ام....خیلی سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم ولی اون لعنتی به جوریه که بیرون کردنش حماقته. می خوام بپذیرمش...می خوام جای قلبم قلبشو ازش بگیرم...ولی اون سرسخته....هیچ جوره راه نمیاد....با همه ی دخترا فرق داره....اومدم ازت کمک بخوام؟ چیکار باید بکنم؟ شکستم...بی صدا.....دنیا دور سرم می چرخید.....زمین بهم پوزخند میزد و قلبم دیگه اروم گرفته بود....انگار اونم فهمیده بود که تپیدن دیگه بی فایدهست.... من عاشق بودم.... اما خودخواه نبودم... باید کمکش میکردم: ب ه عشقت مطمئنی؟ همه جوره قبولش داری؟ مطمئن باشم؟ غمگین گفت: بیشتر از جونم....مطمئنم که اگه نبودم الان اینجا جام نبود.

پس خوب گوشاتو باز کن.....

و درحالیکه از درون فرومیربختم راهنماییش کردم که چطور دل معشوقشو بدست بیاره. چطور بهش ابراز علاقه کنه و چطور حفظش کنه.....من می گفتم و می شکستم و اون با هر کلمه ی من گل از گلش می شکفت....من می گفتم وبه هر جا نگاه می کردم طرح به پوزخند و می دیدم. و اون حتما معشوقشو. من می گفتم و طعم دهنم تلخ تر و تلخ تر میشد و اون حتما به فکر شیرینی بوسه ی معشوقش بود.....انقدر گفتم که تلخی دهنم به اوج رسید، ضربان قلبم به قعر و پوزخند های روی در و دیوار عمیق تر. من اشفته بودم و امیرارسلان اروم...مثل همیشه. خدا رو شکر که حداقل اون اروم بود. از اون تب و تاب بیرون اومده بود و شده بود همون امیرارسلان همیشگی....و من در حسرت دوباره شنیدن اسم از زبونش

دستتون درد نکنه...لطف بزرگی در حقم کردین. شما که این لطف بزرگو کردین به لطف دیگه هم می کنید؟

بفرمایید؟

دوست دارم از سلیقتون در خرید حلقه استفاده کنم.

نه....این دیگه نه....تو رو خدا....می خوام یه جوری خردم کنی که دیگه هیچی ازم نمونه؟ لعنتی.... لعنتی.... لعنتی.... خیلی خب...چون تو می خوام میام...

تو طلا فروشی بودم و حلقه هارو با دقت بررسی می کردم.

تو دلم غوغایی بود که نگو....بهترین حلقه رو برای معشوقه ی معشوقم انتخاب کردم. درحالیکه برلبم لبخند بود و در دلم عزا.....امیدوارم در کنار هم خوشبخت بشید....معشوق و معشوقهی معشوقم....

بعضی موقع ها غرور ادمو وادار به انجام کارهایی احمقانه می کنه و کلی از زندگی عقبش می ندازه. مثل این امیر!

کلافه نگاهی به خیابان سپیدپوش و نگاهی دیگه به ساعت انداختم.

دیر کرده بود. نیم ساعتی میشد که جلوی در ایستاده بودم و زل زده بودم به خیابون که بینم کی میاد. ماشین خودم از روز قبل مونده بود تو بیمارستان و حالا با ظاهری شاد و ذهنی اشفته ایستاده بودم منتظر امیر ارسلان که بیاد و در ضمن بردنم به بیمارستان بگه شب قبل چه اتفاقاتی افتاد. اخه قرار بود شبونه بره خواستگاری! میگه صبر نداره بیشتر از اون! تو دلم سیر و سرکه میجوشید. از ته دل از خدا میخواستم که قبول کرده باشه. برام مهم نبود چند ماه تمام فکر و ذکر امیر ارسلان بود و امیر ارسلان. مهم این بود که بی نهایت دوستش داشتم و حاضر بودم برای خوشبختیش هر کاری بکنم.... هر کاری.... حتی ذره ذره نابود کردن خودم..... به جایی تو اون ته مه‌ای دلم غزاداری وماتم بود و به جای دیگش عروسی! عروسی امیر و کسی که دوستش داشت و من بین این احساسات دو گانه گیر افتاده بودم. اصلا باورم نمیشد بیدار باشم. همه چیز مثل یک خواب بود. خوابی که من هیچ اختیاری در ان نداشتم. همه چیز دست ضمیر ناخوداگاهم بود و من چون برده ای مطیع تنها اطاعت میکردم. شاید اگر دست خودم بود به آژانس میگرفتم و پا تو ماشینش نمیداشتم، اما این ناخوداگاهم بود که می گفت نباید ضایع کنم و من منفعل اهسته قدم به جلو برمی داشتم. غرق افکاری که هیچی ازشون نمی فهمیدم به دونه های برفی که روی زمین می نشست خیره شده بودم که به چیز قرمز با سرعتی باور نکردنی جلوم متوقف شد و من بعد از دقیقه ای تامل فهمیدم بایدم سوار شم.:سلام.

سلام از هوا هم سرت رو برد. متعجب به این فکر می کردم که ممکنه همین حالا از دهنم برف بیرون بیاد!

امیر اما گرم گرم بود. گرمایی که نشون از دل عاشقش داشت. اتفاقات شب قبل رو از چهره ی بشاشش خوندم. این نمیتونست قیافه ی به ادم شکست خورده باشه. با خودم فکر کردم خوشحال باد باشم یا ناراحت که سلامش جوابمو داد..... نمی خواستم ازش چیزی پرسیم..... و باز در حالیکه دلم مثل سیر و سرکه می جوشید خودمو به سمت شیشه ی ماشین کشیدم و خیره شدم به دونه های برف که از اسمون فرود می اومدند روی زمین و زمین با اینکه از سرما میلرزید با اغوش باز پذیراشون بود و فکر کردم دونه های خاکستری غم هم اون شکلی تو قلب من فرود می ان..... اما قلب من مثل زمین پذیرای این سرما نیست..... دونه های خاکتری برفو پس میزنه و دونه ها میرن بالا..... اونجا به دونه های دیگه می چسبن و اینبار سنگین تر میان پایین و انقدر سنگین هستن که قلبم قادر به پس زدنشون نباشه و مجبور به تسلیم و کنار گذاشتن مقاومت باشه..... نشستن دونه های خاکستری رو سرماشون هزاران برابر برف بود تو دلم احساس می کردم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز تماشای غمی که ثانیه به ثانیه سنگین تر می شد و منو سرد تر می کرد..... خیره به اسمون و سخاوتش و زمین و مهمون نوازش بودم که دیدم از بیمارستان گذشتیم. عاشقیم بد دردی به ها.

\_ جناب نامدار... بیمارستانو رد کردید ها!

لبخندی زد و من هیجانی رو که انتظار داشتم روز قبلش بینم تو لبخندش پیدا کردم: شما نپرسیدید ولی این دلیل نمیشه که من نخوام تعریف کنم. شما نمی خواید از نتیجه کارتون مطلع بشید؟

هه! چه دل خوشی داشت! دیگه نمی دونست قیافش همه چیز رو داد میزنه. به لبخندی بسنده کردم.

صداش اروم بود..... می شنیدم و در عین حال نمی شنیدم:

\_ هانی..... تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟

قبل از اینکه تغییر موضع ناگهانیشو هضم کنم ادامه داد: هانی..... هانی من..... می خوام بگی نفهمیدی چی به من گذشت؟

هانی من؟ از کی شدم هانی تو؟ اینجا چه خبره؟ این چی میگه؟ یعنی می دونه؟ منظورش چیه از اینکه میگه نفهمیدی چی به من گذشت؟ مگه بهش چی گذشته؟ خدایا... چرا انقدر گیجم؟ انگار دونه دونه سلولای مغزم به خواب زمستونی رفتن و حالا من با احساسم تنهام! تمام تنم یخ زده و سست سستم.....

\_هانی.....انکار نکن.....می خوام بگی ندونسته دیوونم کردی؟ می خوام باور کنم؟

لحن کلامش اروم بود اروم و پر از احساس....کلماتی که بر زبانش جاری میشد اما خوشایند نبود.....حس می کردم تو دادگام و این اصلا حس خوبی بهم نمی داد.....از طرفی یاد حرفای سهند می افتادم و حال پریشون خودش در روز قبل.....برام قابل هضم نبود.....دستامو گذاشتم رو گوشم...می خواستم مطمئن بشم این همون امیره.....دستهامو برداشتم:خیلی خب هانی.....نمی خوام بشنوی...قبول.....نمی گم.....میرم سر اصلش.....

دست در جیب کرد و جعبه ی قرمز رنگ مخملی بیرون آورد. همون حلقه ای بود که باهم خریده بودیم. در جعبه رو باز کرد:به نظر من این حلقه برای تو از هرکس دیگه ای شایسته تره.....

تنها چیزی که اون لحظه می دیدم زجر کشیدنم تو اون روزای اخیر بود.....سراغ من اومده ...برای چی...؟

اون لحظه ثانیه ای فکر نکردم که ممکنه امیر احساسشو به زیون بیاره.....تمام عشق و احترامی که نسبت بهش داشتمو فراموش کرده بودم و روباهی طمعکار می دیدمش که به مرادش نرسیده .....

اون لحظه منطقم ته کشیده بود.....عشقم فراموش شده بود و غرور سر بر آورده بود. غروری که چندین ماه سرکوب شده بود حالا از جا بلند می شد و در کشمکش احساساتم به اوج می رسید وادارم میکرد فریاد بزمن: بس کن.....و درو باز کنم و من نمی دیدم امیر چطور ماشینو می کشونه تو شمشادا و دستمو میگیره تا پرت نشم تو خیابون.....از اون لحظه ها هیچی یادم نیست جز قدم های تندی که برای فرار از چیزی که خودمم نمی دونستم چیه رو برفا استوار می شد و صدای قدم های امیر که پشت سرم میدوید: صبر کن هانی.....مجال بده حرف بزمن دختر بعد تو محاکم کن.....هانی....

و صدایی که رو به خاموشی می رفت..

شاید هزارمین بار بود که ازم می پرسیدن: چی شده خانوم؟

و من نمی تونستم جواب بدم. هنوز تو شوک بودم و اون صحنه جلوی چشم بود. امیر روی زمین افتاده بود و برفا قرمز بود.....من ایستاده بودم و به جمعیتی نگاه می کردم که لحظه به لحظه بر تعدادشون افزوده میشد،جمعیتی که هر کدوم به چیزی می گفتن و حتما پیش خودشون فکر میکردن من کرم!

\_چی شد؟ تو دیدی؟

\_اره.....پسره حقش بود.....افتاده بود دنبال دختره....دختره بدو.....این بدو...

\_نزن این حرفو خانوم...پسر مرده....

\_راست میگه....منم دیدم...

\_حالا شما از کجا می دونید زنش نیست؟

\_راست میگه ها! به سن و سالشون میخوره زن و شوهر باشن....

\_امون از جوونای این دوره زمونه....

صداها تو سرم می پیچید و برف روی زمین سرختر میشد و من هنوز ناباورانه به امیر ارسلان نگاه میکردم.....هر لحظه منتظر بودم بلند شه و بگه شوخیه و حرفاشو ادامه بده.....اما بلند نشد و صدای همهمه ی مردم که برای رفع کنجکاوای اومده بودن و تعدادشون هر لحظه بیشتر میشد به من فهموند باید زودتر کاری کنم تا از دستم نرفته.نا خوداگاهم اینبار سنگ تموم گذاشت.با فریادی که مطمئن نبودم منشاش حنجره ی خودم باشه مردمو متفرق کردم و با کمک دو سه نفر ادم خیرخواهی که فقط برای رفع کنجکاوای اونجا نبودند خیلی اصولی امیرو گذاشتم تو ماشین و رسوندمش اولین بیمارستان سرراه.....اورژانسو خبر کردم و وقتی مطمئن شدم دارن به امیرم رسیدگی میکنن خودمو رسوندم به دست شویی و عق زدم.....با نگاهی به قیافه ی زار خودم توی اینه تازه موقعیتمو درک کردم.....دلم ماشین لباس شویی بود .....سردم بود.....هنگ کرده بودم.....برای اینکه اتفاقات اخیرو باور کنم با وجود سرماییی که امونمو بریده بود سرمو گرفتم زیر شیر آب.....از موهام اب میچکید و من هنوز تو شوک بودم.....تو شوک حرفایی که اون دو روز شنیده بودم و تو شوک اتفاقاتی که افتاده بود.

وجودم قندیل بسته بود و هر لحظه دلشوره و اضطراب و حالت تهوعم بیشتر می شد.

هنوزم نمی دونستم چی شده.....قدرت تجزیه ی اتفاقات رو نداشتم. هزاران سوال ذهنمو درگیر کرده بود که جوابش پیش مردی بود که روی یکی از تخت های این بیمارستان خوابیده بود و من از شدت اضطراب جرئت بیرون رفتن از دست شویی و خبر گرفتن از حالش نبودم. امیدوار بودم تشخیص خودم در موقع گذاشتنش توی ماشین غلط بوده باشه و امیرم حالش خوب باشه.....

بالاخره به خودم جرئت دادم و پامو از دستشویی بیرون گذاشتم و در حالیکه هر قدم برام به اندازه ی ۱ کیلومتر بود خودمو به اورژانس رسوندم.

دکتر رو دیدم که از اتاق بیرون اومد و در پاسخ چهره ی پرسشگر من همون چیزو گفت که ازش وحشت داشتم و بعد سوالاتی که نه خوب می شنیدمشان و ادم هایی که در مقابلم رژه می رفتند.

تختی که مردی ارام رویش خوابیده بود بی خبر از دل ناارام من.....انها می پرسیدند و من تنها سکوت کرده بودم. اخر سر داشتند به پلیس زنگ می زدند که کسی از دور پیدا شد: صبر کنید!من این خانومو میشناسم.....از همکاراست

جلو اومد:خانم کامیاب....

چهرش بی نهایت آشنا بود اما هر کاری کردم یادم نیومد کیه تا خودش گفت:خانوم کامیاب....من شاملو هستم....یادتونه.....؟

شاملو.....شاملو.....شاملو دیگه کی بود؟ من به فکر امیرم بودم.....

\_خانوم کامیاب.....من تو دانشگاه همکلاسی شما بودم، چند وقت پیشم که پاتون شکسته بود من جراحیش کردم...یادتون اومد؟

ذهنم خالی بود.....و باز صدای مرد که اینبار مخاطبش همکارانش بودند: شوک بهش وارد شده.....کی اوردهشون بیمارستان؟

\_حالش خوب بود تا شنید چی شده اینجوری شد. چیکار کنیم حالا؟ اون اقا عمل میخواد

\_اجازه بدید.....

\_هانی.....هانی خانومی.....بیا و از خر شیطون پیاده شو.....بیا دیگه...بیا بریم.....دیدی که ازاتاق عمل اوردهش بیرون. دکتر هم که گفت سالمه....بیا



بریم دختر خوب...خسته ای..

با دست پشش زدم : ولم کن....دست از سرم بردار...می فهمی؟

\_هانی...بیا دیگه...مرگ شادی...بیا بریم من بهت قول میدم حالش خوب شه.

\_ولم کن....

\_چی شد شادی جون؟ تو هم نتونستی راضیش کنی؟

\_نه.

\_حرف من یکیه....می خوام بمونم اینجا....میخوام خودم ازش مراقبت کنم....

\_هانی بیا بریم مادر....یه امشبو بریم از فردا بیا. خب؟

\_نه....من می مونم اینجا...می خوام ازش مراقبت کنم.

\_بیا بریم...بابا جان با موندن شما که چیزی حل نمیشه...

\_من می خوام بمونم...همین....حرف دیگه ای هم ندارم.

\_نه،این خانوم انگار مرغش یه پا داره.بابا اصلا گیرم تو بخوای بمونی....فکر می کنی می ذارن؟ الکیه مگه؟

از جا بلند شدم: میرم با رییس بیمارستان حرف میزنم. انقدر التماسش می کنم که بذاره بمونم.

قبل از اینکه به اتاق رییس بیمارستان برسن کسی دستمو از پشت گرفت: هانی.وایسا.

برگشتم. دکتر سماوات بود. با دیدن غم توی چهرش دلم هزار تکه شد.

\_هانی مامانت چی میگه؟

\_نمی دونم مامانم چی می گه دکتر ولی من میخوام بمونم بیمارستان ازش مراقبت کنم.

\_که چی بشه؟

\_من عامل این وضعم دکتر....

\_دخترم تو از صبح داری همینو می گی. هنوز نگفتی چی شده که .....بگو عزیزم شاید بتونم کمکی بهت بکنم.

\_چه کمکی دکتر؟ دیگه کسی جز خدا نمیتونه کمک کنه.

\_هانی انقدر لجباز نباش. از صبح یه ایل ادم اینجا جمع شدن صدایی ازت در نیومده. من هیچی، پدر و مادر امیر حق ندارن بدونن چی شده؟

\_دکتر سماوات من شرمنده ولی الان اصلا وقتش نیست. بذارید یه موقع دیگه.

\_هانی جان ....

\_دکتر خواهش میکنم ازتون....

\_بین دخترم اگه داری میری پیش رییس بیمارستان از همین الان بهت میگم که بی فایدهست. دکتر اردلان سرسخت تر این حرفاست.

دخترم....عزیزم....شما بگو چی شده بعد به روی چشم....هر کاری خواستب بکنی بکن....

با به یاد آوردن حماقت خودم و اتفاقات دو روز اخیر پرتقالی خونی در گلویم جا گرفت و خلایی که از صبح احساس میکردم رو پر کرد.

چقدر نیازمند این گفتن بودم و نمی دونستم. پرتقال خونی گلومو می فشرد و من اتفاقات دو روز رو با فاکتور گرفتن احساساتم تعریف می کردم. حرفام تموم شد و من تازه فهمیدم چشمای دکتر سماوات هم مثل چشمای خودم بارونیه.....

\_ دخترم..... تو کلت به خدا باشه..... خدا خودش امیرو بهمون برگردونه..... نگران نباش... دکتر اردلانم با من نشستم روی صندلی کنار تخت و زوم کردم رو چهره ی مردی که مطمئنا جاش اونجا نبود.

تو ذهنم خودمو سرزنش می کردم. من عامل این اتفاق بودم. هنوز هم شوکه بودم و باورش برام سخت بود.

سال ها روی خودم کار کرده بودم که در هر موقعیتی منظم بر احساسم غلبه کنه و همیشه با درصد کمی خطا موفق می شدم اما اینبار..... زندگی یه نفرو به بازی گرفته بودم..... هنوزم نمی دونستم چی شد... پاش لیز خورد روی برفا؟ به همین سادگی؟ یه لغزش کوچیک.... حالا چی؟

بی خبر از اطرافش اروم خوابیده بود رو یه تخت فلزی و کلی دستگاہ بهش وصل بود تا بتونه نفس بکشه! مردی که تادیروز جون ادما رو می گرفت دستش و بهشون جون دوباره می داد حالا اینجا بود و جون خودش افتاده بود دست کسایی که می گفتن کاری از دستمون بر نییاد به خدا توکل کنید... مردی که همیشه کنارم بود و بارها جونمو نجات داده بود حالا به خاطر ندونم کاری من افتاده بود اینجا و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد جز دعا و التماس به خدا.... مردی که هیچوقت نتونستم حرف دلمو بهش بگم حالا اینجا خوابیده بود.

مردی که از نگاهش شرم داشتم.... نگاهی که گرم می کرد.

حالا چشمای میشیش بسته بودن و من محروم غرق شدن توشون.

او در دنیای بی خبری سیر می کرد و من هم! هنوز نتونسته بودم معنی رفتارشو درک کنم... یه روز می گفت عاشق شدم، تو خواهرمی، بیا بریم واسه عشقم حلقه انتخاب کنیم، فرداش میومد همون حلقه رو می گرفت جلوم می گفت این برای تو شایسته تره..... خب من چه فکری باید می کردم؟ هر چقدرم دوستش داشتم، چه برخورداری شایسته این رفتار پر رمز و راز بود؟ می نشستم تماشا می کردم که چطور به ریشم میخنده؟ که چه جوری مچلم میکنه؟ خب چیکار باید می کردم؟ ذهنم پر از سوال بود و دوگانگی.... حق با من بود یا امیر؟ اصلا حقی وجود داشت که مال من باشه یا امیر؟ دکتر سماوات چرا سکوت کرده بود؟ چرا کسی چیزی نمی گفت؟ چرا پدر امیر یه سیلی نداشت تو گوشم که پسرشو خوابوندم رو این تخت؟ چرا اتنا فقط لبخند زد؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ و ذهنم تنها چرا بود. چرا ای که شاید زمان جوابشونو برام مشخص می کرد.

حالا خودمم گنجایششو نداشتم. همون چرا ها و خوابیدن عزیز ترین کسم شاید برای همیشه جایی برای جواب اون چرا ها نداشتت بود. نگاهی دوباره به چشمای بستش انداختم و باخودم گفتم یعنی الان منو می بینه؟ می تونه فکرمو بخونه؟ می فهمه چقدر ناراحتم؟ می دونه شوکه ام؟ می دونه چقدر نیاز دارم صداشو بشنوم و غرق بشم تو چشمای میشیش؟ می دونه و ازم دریغ می کنه؟ به دستای کشیدش نگاه کردم... جای یه حلقه خالی بود..... چقدر این دستا رو دوست داشتم و چقدر به گرماشون نیاز داشتم. مردد دستمو بردم جلو..... دستاش گرم نبود.... محکم نبود.... نه مثل اون روز که تو پارک دستمو گرفته بود و ول نمی کرد. نه مثل اون روز که سوزن بخیه رو با دقت فرو میکرد تو دستم و من از گرمای دستاش مور مور می شدم..... نه مثل اون روز که..... اخه هانی... مرور اینا چه دردی ازت دوا می کنه؟!

قطره ی اشک صورتمو خیس کرد و ناخود آگاه شروع کردم به صحبت کردن با اولین مردی که موفق شده بود به احساساتم جوری حمله کنه که توان مبارزه رو از دست بدم. چشماش هنوز بسته بود اما مگه مهم بود: می بینی اقا امیر، بالاخره کوزه گرم تو کوزه افتاد... ازت شکایتی ندارم ولی

خیلی دلگیرم....از مبهم بودن....از اینکه معلوم نمیک نی چی میخوای....ولی می خوام فراموش کنم....فراموش کنم و این چند روزو ازت مراقبت کنم. خب؟ تو هم فراموش کن...اصلا من یه پرستار و تو هم مریضم...دوست داری پرستارت باشم؟ هان؟ هر چند بخوای نخوای هستم....۴۰ روز تو رو سپردن به من...

بغض گلمو می فشردن...اره چهل روز....می گن اگه تا چهل روز دیگه برنگشتی این دستگاها رو قطع می کنن و..... صورتت حالا خیس اشک شده بود: ولی من مطمئنم تو خوب میشی....باید خوب بشی...

از خیالات خودم لبخندی بر لبم نشست. مثلا می خواستم با این لبخند اون جسم نیمه جونبو که رو تخت افتاده بود رو از غم و غصه های خودم دور کنم.

\_خب...از حالا تا چهل روز من و تو تنهاییم. چیکار کنیم؟ حوصلمون سر میره که...می خوای برات شعر بخونم؟

به من امشب ای ساقی بده می دریا دریا

اونقدر امشب مستم کن که بشم دور از دنیا

بده جامی ای ساقی که بسازم با دردام

ساقی ساقی ای ساقی باز مستم و دیوونه

هنوز دیوونشم من اسیر دل تو دستاش

عزیزم اونه اما غریبم من تو دنیاش

آخ که دیگه یادش نیست که میگفت دلدارم باش

ساقی ساقی ای ساقی باز مستم و دیوونه

غم عشق و رسواییم دیگه از کی پنهونه

فریدون مشیری دوست داری؟

هزار سال به سوی تو آمدم

افسوس

هنوز دوری دور از من ای امید محال

هنوز دوری آه از همیشه دورتری

همیشه اما در من کسی نوید دهد

که می

رسم به تو

شاید هزارسال دگر

صدای قلب ترا

پشت آن حصار بلند

همیشه می شنوم

همیشه سوی تو می آیم

همیشه در راهم

همیشه می خواهم

همیشه با توام ای جان

همیشه با من باش

همیشه اما

هرگز مباح چشم به راه

همیشه پای بسی آرزو رسیده

به سنگ

همیشه خون کسی ریخته است بر درگاه

می شنوی؟ با تواما...مخاطبم تویی ها.....

\*\*\*

دو روز از رفتنت می گذره .نه لب به غذا زدم نه اب....روز و شبم شده دعا....دو روزه چشم رو هم نداشتم.....شدم چشم و به تو نگاه می کنم که

چه جووری اروم خوابیدی و زیر لب زمزمه میکنم:

اگر تو بازنگردی

قناریان قفس قاریان غمگین را

که آب خواهد داد

که دانه خواهد داد ؟

اگر تو باز نگردی

بهار رفته در این دشت بر نمی

گردد

به روی شاخه گل غنچه ای نمی خندد

و آن درخت خزان دیده تور سبزش را به سر نمی بندد

اگر تو بازنگردی

کبوتران محبت را

شهاب ثاقب دستان مرگ خواهد زد

شکوفه های درختان باغ حیران را

تگرگ خواهد زد

اگر تو بازنگردی

به طفل ساده خواهر که نام خوب تو

را

ز نام مادر خود بیشتر صدا زده است

چگ. نه با چه زبانی به او توانم گفت

که بر نمی گردی

و او که روی تو هرگز ندیده در عمرش

دگر برای همیشه تو رانخواهد دید

و نام خوب تو در ذهن کودک معصوم

تصوری ست همیشه

همیشه بی تصویر

همیشه بی تعبیر

اگر تو

بازنگردی

نهالهای جوان اسیر گلدان را

کدام دست نوازشگر آب خواهد داد

چه کس به جای تو آن پرده های توری را

به پشت پنجره ها پیچ و تاب خواهد داد

اگر تو بازنگردی

امید آمدنت را به گور خواهم برد

و کس نمی داند

که در فراق تو دیگر

چگونه خواهم زیست

چگونه خواهم مرد

فکرای مزاحمو به هر سختی هست میزنم کنار و فقط به اون لحظه ای فکر می کنم که تو چشمتو باز می کنی... همه تو بیمارستان با تعجب بهم

نگاه می کنن.....فکر می کنن دیوونه ام...دیوونه ای که صبح تا شب می شینه بالا سر یه مرد نیمه جون و براش شعر می خونه، دعا میکنه و نماز

می خونه،اما اونا که نمی دونن....اونا که نمی فهمن.....نه؟

مثل همیشه از بیرون همه چیو زیر نظر می گیرن و فکرم نمی کنن که شاید یک درصد فقط یک درصد درون ادما هم چیزی باشه... ازشون متنفرم امیر ارسلان... چون به نظرم فقط خودشونو می بینن... فکر می کنن فقط خودشون دل دارن، خودشون مجازن هر جور که میخوان قضاوت کنن... سالهاست عادت کردم به این ادما... الان اما نگاهاشون وقعا آزار دهندست. خودم به اندازه ی کافی داغون نیستم انگار... اینام با نگاهاشون داغون ترم میکنن. کاش الان چشمت باز بود، بهم ارامش می دادی... فقط خدا می دونه چه خبره تو دلم. چه اشوبیه وجودم، چه دلهره ای دارم... اگه بر نگردي جواب مامانتو چی بدم؟ به بابات چی بگم؟ چه جورب به صورت اتنا نگاه کنم؟ چه جوری زنده بمونم و زندگی کنم؟ سنگینم... به بار سنگین رو دوشمه... همیشه هر کی ازم می پرسید چرا میخوای دکتر بشی می گفتم چون بیمارستان محل دیدار خدا و بنده هاشه... هر وقت می خواد به حرفیو فرو کنه تو مخ به بنده ی کله خرش میاردرش اینجا... حلالم که دکتر شدم رو حرفم وایسام. ولی نمی دونم کجای کارم لنگه، چیو می خواد بهم بفهمونه که اوردم اینجا... نمی دونم چیو می خواد بهم نشون بده امیر ارسلان.

نمی دونم ولی به حکمتش ایمان دارم، می دونم کارش بی دلیل نیست... فقط ازش می خوام بهم صبر بده. صبری که بتونم اینم تحمل کنم...  
\_ سومین روزیه که تو چشماتو بست... سومین روزی که مامانت صداتو نشنیده و بعد اصرار های فراوون از زیر زبون اتنا کشیده که چه بلایی سرت اومده. من تاحالا مامانتو ندیدم. به مهربونی بابات هست؟ یا باید ازش بترسم؟ اون سیلی که بابات بهم نزد می زنه؟ اه... قرار بود در اون مرد حرف ننویسم... نمی شه... خلاصه بگم برات مامانت سوار هواپیما خالتو ول کرده داره میاد اینجا. نمی دونم کی می رسه... ولی می دونم روی نگاه کردن بهشو ندارم. هرچند دکتر سماوات می گه نباید انقدر خودمو سرزنش کنم، چون من تنها مقصر این ماجرا نبودم، تو هم مقصر بودی. راستی نگفتم دکتر سماوات تنها کسیه که این مدت از حال من و تو خبر داره و تنها کسیه که همه چیزو براش تعریف کردم. اونم بقیه رو متقاعد کرده که بهم زیاد گیر ندن. بی نهایت ممنونشم و بی نهایت شرمنده ی مامانت. دارم میرم پایین که منو ببینه. خیلی ازش خجالت می کشم امیر... فعلا خدا حافظ...

بعد از سه روز از زندانی که برای خودم ساخته بودم زدم بیرون و تمام تلاشمو کردم که بدون کوچکترین جلب توجه وارد حیاط بشم. حس کسیو داشتم که از زندان فرار کرده. از طرفی هم دلم نمیومد امیرو همونجوری ول کنم. می ترسیدم از غیبتم استفاده کرده و دستگاها رو ازش جدا کنن. پرت ترین گوشه ی حیاطو برای نشستن انتخاب کردم. نمی خواستم کسی منو ببینه. حتی اتفاقی برای همین به جای نشستن روی صندلی روی زمین خاک گرفته نشستم و سرمو گذاشتم رو زانو هام. ت ازه سه روز گذشته بود و من قوام رو به ضعف بود. چه طور می خواستم چهل روز صبر کنم؟ تازه گیرم چهل روز صبر کردم... اگه... اگه... نه... نه... من حتی اجازه ندارم بهش فکر کنم... نه... نه... نه... نه...  
\_ چی نه هانی؟

جیغ کشیدم. فکر نمی کردم کسی اون اطراف باشه... سرمو برگردوندم و با شادی رو دیدم... این نمی خواست دست از سر من برداره؟  
\_ هانی. ببخش مزاحم خلوتت شدم. اومدم حالتو بپرسم. می دونم حوصله ی هیچ کسو نداری. دکتر سماوات نگفت چی شده ولی... ولش کن اصلا این ولیش مهم نیست. دلم برات تنگ شده بود دختر. منو عادت دادی به دیدن هر روزت حالا سه روزه رفتی اونجا...  
\_ حرفشو یک دفعه قطع کرد: امیر ارسلان چطوره؟

\_ همونجوری. از سردی صدای خودم تعجب کردم.

شادی هم شادی همیشگی نبود. غمگین بود: خدا خودش کمک کنه.

لبخند تلخی زدم: در حال حاضر زندگی خیلیا مختل شده نه؟ شادی این مسئله تأثیری در روند زندگی تو نداره پس لطفا شادی باش. مثل همیشه شاد

\_اشتباه می کنی هانی. اره. درست میگی زندگی خیلیا روند عادی نداره. تو بیمارستان یه جورایی جو سنگینه. اتاق شما خالیه.... باوررت نمی شه اگه بگم حتی شکيلا هم ناراحته. میدونی چی می گفت هانی؟ اتفاقی شنیدم به بابام می گفت هانی خیلی دماغشو تو کفش من کرده ولی خدا وکیلی حقش نبود اینجوری شه. می گفت ببین یکی عین شادی هر جایی بوده الان راحت داره زندگیشو می کنه یکیم عین این بدبخت تا حالا یه نگاهم به جنس مخالف ننداخته اینجوری...

پوزخندی زدم: پس رسوای خاص و عام شدم؟

\_نه. اون از جریان عقد من این ذهنیتو درباره تو و امیرارسلان داره.

\_دیگه برام مهم نیست شادی. الان فقط امیره که مهمه.... از مامان اینا خبر داری؟

\_هی... چی بگم... مامانتم روز و شب حرص میخوره دعا می کنه. خونتون یه وضعیه. اگه از مامان تو بود پا به پای تو می موند بیمارستان... دکتر مساوات باهاش حرف زد... نمی دونم چی گفت که راضی شد کاری به کارت نداشته باشه. بد وضعیه، این طرف خونه ی شما، اون طرف خونه ی امیر اینا. اتنا نصف شده. باباش سکوت کرده. مامانشم که خاله ی مریضشو ول کرده به امون خدا اومده ایران. سهند داره دیوونه میشه. میگه تقصیر منه. این وسط اینم جوگیر شده! منم که.... ولی طرف مه دخت اینا خبرای خوب هست!

\_چه عجب یه خبر خوبم پیدا شد!

\_اره دیگه. از صدقه سری شما دوتا. اون روز علی زنگ میزنه به مه دخت قضیه ی شما رو میگه و اونم سریع خودشو می رسونه بیمارستان... اونم بعد چند ماه. خلاصه اینکه بعد عمل امیر مه دختو تنها گیر میاره و حرفاشونو با هم می زنن....

\_خب به سلامتی...

\_اره دیگه. یه عروسی افتادیم.

تا باشه شادی باشه!

\*\*\*

\_داریم وارد چهارمین روز می شیم و تو هنوز به هوش نیومدی! عیب نداره! تو هی ناز کن من ناز تو می خرم... راستی مامانتو دیدی؟ بعد چند وقت؟ دوست داشتی بلند شی بغلش کنی نه؟ چقدر فحش دادی؟ عیب نداره... هر چه از دوست رسد نیکوست! ام یگم از این حوصله و انرژی استفاده کن... همیشه اینجوری نمی مونما! شادیو دیدم یه کم شارژشدم. می گفت مه دخت بالاخره از خر شیطان اومده پایین.... من نمی دونم ما ادما حما باید یه اتفاقی واسه خودمون و دور و بریامون بیفته تا دست از لجبازیمون برداریم... منو باش... خودم کم لجبازم انگار... تو هم لنگه ی من.... ببین... داره اذان می ده... بذار برم نماز بخونم پیام...

ده روزه جلو چشمی و ارزوم شده باز شدن اون چشمها... فکر نکنی خسته اما... نه... فقط... فقط... اصلا ولش کن... هر جور تو راحتی... هر جور عشقت می کشه منم راحتم... دیروز وقت ملاقات که رفتم بیرون با مامان و بابا روبه رو شدم. اونام کلی غصه میخورن.. اخی من یه خریدی کردم... تو حواست کجا بود؟ اره.. داشتم می گفتم... خلاصه اینکه به زور بردنم خونه که برم حموم و لباسامو عوض کنم. فکر من رو که روزی ۲ بار می

رفتیم حموم رو به زور بعد ده روز انداختن تو حموم! حالا ترگل ورگل رسیدم خدمت شما... دلم نیومد عطر بزدم. می دونی چرا؟ دلم نمی خواست بوی عطر تو کمرنگ بشه. اما وقتی وارد اتاق شدم بوی الکل خورد به مشامم... خسته نشدی امیر؟ از بس نشستیم اینجا برای جسم نیمه جونت قصه گفتم و شعر خوندم و خاطره تعریف کردم و دعا و نماز خوندم؟ خسته نشدی؟ امروز دکتر سماوات برنامه ی امتحانیمو آورد. این ترم کلی واحد برداشته بودم که زودتر تمومش کنم .... کلی هم درس خونده بودم. ولی نمیتونم تو رو ول کنم به امون خدا برم پی کارم که.....نمی تونم... \_ پونزده روز..یه چشم به هم زدن.....گذشت...گذشت... یعنی الان کجایی؟ کدوم دنیا؟ هیروت؟ نمی دونم... ولی پونزده روزه که جسم و روحمو یه جا نگاه داشتم پیش تو..... هه! کی باورش میشه پونزده روزه که تو چشمتو باز نکردی؟ که من پونزده روز تو این اتاق طاقت اوردم.....کی باورش می شه امیرارسلان نامدار صبح زود از خواب بیدار نشه، نره بیمارستان، مریضا رو خوب نکنه، دل هانیو اب نکنه.....کی باورش میشه هانی بدون قر و فر، نیاد از خونه بیرون... کی؟ این ادمایی که اینجا؟ همینایی که تا چشم باز می کنم پوزخند می شینه رو لبشون؟ امیر...یاورم نمیشه...یعنی تو ۱۵ روزه منو با این ادما تنها گذاشتی؟ تو که اینجوری نبودی امیر.....امیر...امیر...می شنوی صدامو؟ من...خس.....نه...خسته نشدم...قول دادم که خسته نشم...قول دادم چهل روز با تو و خدای خودم اینجا باشم.....چهل روز....هنوز نصف هم نشده ، من حق ندارم گریه کنم نه؟ من باید مقاوم باشم...من تو رو دارم...تو رو امیر...تو هنوز نفس می کشی، قلبت هنوز میتپه، کلیه هات، کبدت کار می کنن...پس من نباید نگران باشم، نباید غصه بخورم.... نباید گریه کنم. نباید...نایب...د...ول ی نمی دونم چرا صورتم خیسسه... اشک نیستا.....! فکر کنم صورتمو شستم و یادم نیست!

\*\*\*\*\*

\_ بیست روز.....امیر نصفش گذشتا... نمی خوام برگردی؟ دلت واسه سبزی درختا تنگ نشده؟ یا مثلا ابی اسمون؟ نور قشنگ خورشید که ۲۰ روزه با کنار زدن پرده سعی میکنم بهت برسونمش؟ امیر...برگرد!!

\*\*\*\*\*

\_ بیست روز شد بیست و پنج روز..... کتابای حمید مصدق و فریدون مشیری و حافظ و سعدی و سهراب و فروغ رو فکر کنم از بر شدی! خدا هم فکر کنم کرکره ها رو کشید پایین از دست من... دیگه داره یادم میره صداتو، رنگ چشاتو، حرکاتتو.....تا بهت فکر می کنم تصویر یه مرد میاد تو ذهنم که روی تخت خوابیده! اد اون مرد خوشتیپ شق و رق نمی افتم ....این فراموشی منو می ترسونه امیر! بیا باهم خاطراتمونو مرور کنیم... بیا یاد امیری بیفتیم که ۶ماه پیش با لب خندون به دو تا دختر می گفت اشکال نداره... گذشته ها گذشته.....یاد بارونی بیفتیم که خیسمون می کرد.....یاد نگاهایی که به هم گره می خورد...یاد دستایی که کنار هم قرار می گرفت تا بشه وسیله ی نجات یه ادم...بیا با هم مرور کنیم امیر...بیا... نکنه منواز یاد ببری.....نکنه امیر؟

\_ یه ماه گذشت...ده روز موند.....اصدام چرا می لرزه؟ قلبم چرا می کوبه؟ خون چرا تو رگام منجمد شده؟ مغزم چرا کار نمی کنه؟ چرا مغزم هنگ کرده؟ چرا گیر کرده رو یه ...یه چی؟ یه اتفاقی که وقوعش نا ممکن نیست؟ من خوابم؟ بیدارم؟ اینجا کجاست؟ اصلا من اینجا چیکار می کنم؟ این کیه چنگ میزنه به دل من؟ کی داره ته قابلمشو تو قلب من می سابه؟ کی داره رختاشو تو معده ی من می شوره؟ تو می دونی؟

غم آمده غم آمده انگشت بر در میزند

هر ضربه ی انگشت او بر سینه خنجر میزند



ای دل بکش یا کشته شو

غم را بدین جا ره مده

نه روز....عقر به های ساعت با هم مسابقه گذاشتن؟

هشت روز....من حتما الان خوابم...بیدار شم اینجا نیستم....

هفت روز....کی گفته هفته باید هفت روز داشته باشه؟

شش روز.... شش یعنی سه به علاوه ی سه...یعنی دو تا سه روز باقی مونده....

پنج روز....پنج منو یاد پنج تن ال عبا میندازه...خدایا تو رو همون پنج تنت کمک کن

چهار روز... اعداد و ارقام برام بی معنیه...درواقع همه چی برام بی معنیه....امروز از بس رنگم پریده بود و یخ بودم پرستاره تو خواب فکر کرده

بود مردم!

سه روز....چرا در و دیوار راه میرن؟ یعنی تکنولوژی تو این سی و هفت روز انقدر پیشرفت کرده؟

دو روز....خدایا صدامو میشنوی؟

یه روز....دیگه طاقت ندارم....

صدای پای عقر به های ساعت بهم می فهمونه که امروز آخرین روزه. حالت تهوع گرفتم و وجودم یخه. گیجم، منگم، نیستم، وجود ندارم. منتظرم.

بازم دارم باهت حرف می زنم.

امروز آخرین روزه. از شیشه دکتر سماوات غمگینو می بینم. مامان و بابامو بعد چهل روز می بینم و شادی و سهند رو. آقای نامدار و دکتر اردلان.

همشون کنار هم با هم حرف می زنن. اروم حرف می زنن. من نمی شنوم. اما یه جاهایی که ولومشون میره بالا یه چیزایی به گوشم می

خوره. دارن درمورد من و تو حرف میزنن. به تو امیدی ندارن....دیگه نمیخوام بشنوم. به اندازه ی کافی خرد هستم. امیر تموم شد...چهل روز تموم

شد. این چهل روز کنارت بودم. با این لباسای مشکی که از تم بیرون نیومد نشستم کنارت رو این تخت فکسنی و تا صبح دعا خوندم. واسه

جسم بی جونی که مطمئن نبودم بشنوه شعر خوندم. قصه گفتم... امیر... خسته بودم... ولی تظاهر کردم به شادمانی....الان خسته ام. درمونده

ام. حالم زاره. نای نفس کشیدنم ندارم. مغزم یخ کرده. هنگ کرده. میدونم اگه برنگردی نمیتونم خودمو ببخشم. اصلا نمیدونم بی تو زنده میمونم یا

نه. چهل روز دلمو خوش کردم به جسم بی جونت....چهل روز از همه چیز و همه کس برات گفتم اما نگفتم برگرد....اما امروز اومدم از ت

خواهش کنم. التماس کنم برگردی....اومدم بیفتم به پات. هرچند از اولم زیر پات بودم. خاک پات بودم. خواهش می کنم برگرد....نه به خاطر

دل مامانت....نه به خاطر گریه های پنهنون بابات، نه به خاطر تنهایی اتنا، نه به خاطر غصه ی سهند، نه به خاطر نیاز بیمارا.... تا دیروز می گفتم هر

چی صلاحه، هر چی خدا بخواد، هر چی تو دوست داری، هر جا تو اروم تری...ولی امروز می خوام التماس کنم برگردی...به خاطر من....به خاطر

دلم... امروز خودخواهیم گل کرده...اومدم اعتراف...اعتراف به یه ....چی باید بهت بگم؟ مرده یا زنده؟ تو رو به همون خدایی که می پرستی

برگرد... دلم طاقت نداره... بین... صورتتم خیس خیس... صورتتمو نشستم...اشکه...بین...مانتوم م خیس شده...خیس از اشک.... دلت برام نمی

سوزه؟ نمی خوای برگردی؟ هــــی! با توام....خدایا....اخه خدای من....مهربون من....چیکار داری میکنی با من؟ این چه امتحان

سختیه؟ خدای من...معبود من... دیگه تحمل ندارم.... دیگه تحمل ندارم.... خدایا من تسلیم...من باختم....روسپاه از این آزمایش بیرون اومدم....

می دونم...یه بار دیگه کوچیکیمو به رخ کشیدم ولی تو بزرگی.... بزرگیتو به رخ بکش... ببخش... امیرارسلانو به من ببخش...خدایا...خدایا....  
نگاهی به جسم نیمه جون امیر انداختم و داغ دلم تازه تر شد. زخم دهن باز کرده بود. فریاد داشتم...فریاد...سکوت کافی بود و دقیقه ای بعد  
بخش مراقبت های ویژه پر از فریاد بود.....م یلرزید.....

\_خدایا...خدایا چرا من؟خدایا!!!!!!برس به دادم.لعنتی.....باز کن چشمتو.....من دوستت دارم باز کن چشمتو.....من می میرم برات .....بسه.....  
هق هقم شدت گرفته بود.....بوی الکل داشت خفم می کرد. دوست نداشتم حتی ثانیه ای توی اون اتاق بمونم. باید می رفتم. بعد اون فقط راهرو  
بود و قدم های بلند من و افرادی که سعی داشتند جلومو بگیرن.... دست هایی که پس زده می شد و قدم هایی که تند تر میشد...اسانسوری که  
تنها مسافرش من بودم و بعد راهی بدون مزاحم طی می شد....بغضی که داشت خفم می کرد...انگار نیمی از وجودم رو جا گذاشته بودم. تهی با  
وسوسه ی برگشتن مبارزه می کردم. بی هدف تر از هر وقت دیگه ای به خیابون رسیده بودم....درحال گذر از خیابون گوشیم زنگ خورد،  
شادی.....صدای هق هقش تو گوشم پیچید: هانی.....امیر ارسلان...امیر ارسلان.....

دنیایی که روسرم خراب شد و صدای بوق اتومبیلی که تو گوشم زنگ می زد و بعد هیچ...

\_هانی...هانی من...پاشو...پاشو خانومم.....خواهش می کنم...

چقدر این صدا آشنا بود و لحنش چقدر ملتمسانه...

چشمامو باز کردم....نور تیری بود که مستقیم وارد چشمم شد. در حالت عادی چشمامو می بستم اما در اون موقعیت اونچه در کسری از ثانیه  
دیدم چشمامو باز نگه داشت. مردی بلند قامت با چشمانی میشی.....صدای هق هق شادی رو به یاد آوردم و بوق ممتد اتومبیلی که قطع نمی  
شد...او مرده بود.....پس منم...؟

دهنم خشک خشک بود و درد تو بند بند وجودم خونه کرده بود. مردن انقدر دردناک بود؟ مگه نباید سبک می شدم؟پس اینجا چیکار می  
کردم؟ رو یه تخت فلزی.....همه جا سفید بود.....یه جورایی شبیه بیمارستان...یعنی اون دنیام بیمارستان داره؟ چه جالب...پس بیکار نمی مونم  
.....تو این دنیام من و امیر همکار شدیم.....چه ها می کنیا خدا.....ولی یه چیزی عجیبه و اونم اینکه من درد دارم.....دستم...پاهام...کمرم...  
کوفتس...مگه مرده جسمشو حس میکنه اخه؟اینجا کجاست؟این دنیا یا اون دنیا؟باید میبوسیدم ولی جونش کجا بود؟به زور دهنمو باز کردم و  
فقط تونستم بگم اب.....امیر با دستمال دهنمو تر کرد و کلمات به زحمت از دهانم خارج شدند: من مردم!؟

خندیدم... خنده اش تموم دردامو از بین برد. یه لحظه لا اون همه درد بی درد ترین ادم روی زمین شدم. مهم نبود مرده ام یا زنده ام. مهم این بود  
که بازم می تونستم تو اون چشمای میشی غرق بشم .....

خندش بالاخره تموم شد.حالا اونم خیره شده بود به چشمای من. چقدر هوا گرم بود!چند وقت بود صداشو نشنیده بودم؟

\_نه.....نمردی خانومم.....

بدترین حرفی بود که تو اون لحظه می تونست بزنه.من دلم می خواست بمیرم....بمی رم و برم پیش اون....ولی نمرده بودم.....بغض گلوی  
خشکمو سوزوند:: چرا؟پس اینجا چیکار می کنم؟

\_اینو از خودت باید پرسید خانومم.....وسط خیابون چیکار می کردی اخه؟ همه میگن می خواستی خودکشی کنی.....ولی من مطمئنم خانومم قوی  
تر از این حرفاست.....

\_من... نمی دونم چی شد... چیز زیادی یادم نمیاد... خسته بودم... از بیمارستان اومدم بیرون... وسط خیابون بودم که شادی زنگ زد... داشت گریه میکرد... بعدش... هیچی دیگه یادم نمیاد... من کجام؟ تو زنده ای؟

\_سرشو گرفت بین دو تا دستش: اره... وقتی فریادت بیمارستانو می لرزوند خدا بهم جون دوباره داد. با اون حال بدم فریادتو می شنیدم و نمی تونستم کاری کنم. جون نداشتم... تو که رفتی اومدن دستگاها رو قطع کنن... دیدن زنده ام. گریه ی شادی هم از سر شوق بود... زنگ زده بود بگه من زنده ام.....

وای... من زنده بودم... اونم زنده بود... به نگاه به خودم انداختم. موهام روی تخت ریخته بود و بولیز استین کوتاه بیمارستان تنم بود! به ان خجالت کشیدم و با اون خجالتم درد دلم تازه شد. یاد همه بدبختیام افتادم. یاد اون چهل روزی که مسخره ی خاص و عام شدم افتادم. یاد رسواییم... یاد حرفایی که شنیده بود... یاد رفتارای مجهولش... احساس بدی داشتم. پتو رو کشیدم رو سرم.  
\_چی شد خانوم؟

نمی دونم چرا ولی از خانومم گفتنش چندشم شد... بغضم زیر پتو شکست: برو... برو... نمی خوام ببینمت... این فریاد من بود؟ صدای قدم هاش نشون از رفتنش داشت... چه راحت... رفت... نپرسید چهل روز به تو چی گذشت؟ نگفت به خاطر من داغون شدی افتادی رو این تخت! نگفت اون صفرای خوشگل تو کارنامت به خطر من بود... نگفت زحمت کشیدی... گفت حرفامو شنید ولی نگفت که خوشحال شد... بی تفاوت بود... بی تفاوت... چهل روز بال بال زدم... زجر کشیدم... حالا چه ساده.. با به برو بیرون رفت و پشت سرشم نگاه نکرد... فقط بلد بود بگه: خانومم...

لعنتی... همیشه متنفر بودم از اینکه احساسمو بدونه و بی تفاوت بگذره... گریه امونمو بریده بود که یکی پتو رو کنار زد. مامانم بود. اومد جلو و در اغوشم کشید. با بدن دردناک محکم گرفتمش: مامان.....

\_جانم دخترم... عزیزم....

گریه نمی داشت حرف بزدم: مامان من همه جام درد میکنه... جسمم... روحم... مامان خسته ام... چرا نمردم؟ اچه چرا؟

مامان اغوششو محکم کرد. فقط تو این اغوش بود که احساس امنیت می کردم. تپش قلبش بود که ارومم می کرد. گرمای بدنش مرهم دلم بود  
\_مامان....

\_جانم هانی... گریه کن مامان... گریه کن سبک شی... چهل روز هیچکسو ندیدی... ریختی تو خودت همه چیو گریه کن راحت شی دخترم... جیگرم می سوخت. سختیایی که کشیده بودم، حرصایی که خورده بودم، اشکایی که ریخته بودم همش با هم اومد جلو چشمم... در اغوش مامان گریه کردم... شاید ساعتها تا اروم شدم... من امیرو زنده می خواستم... به خاطر خودم نه... خودخواهیه باید کنار می داشتم. اون حق داشت... منم حق داشتم... حق داشتم... همون لحظه خودم و امیر رو سپردم دست خدایی که بهم برش گردونده بود. همونجا بهش قول دادم بی خیالش شم... درد داشت دیوونم می کرد ولی آروم آروم بودم و بامسکنی که پرستار تزریق کرد اروم تر به خواب عمیقی فرو رفتم.  
\_من نمیفهمم شما دوتا چرا انقدر لجبازید؟ کی می خواهید بس کنید این کاراتونو؟

\_با منی؟

\_تازه می پرسه با منی! پ نه پ با عمم! تو به خودت نگیریا به وقت... این وصله ها به تو نمی چسبه...

\_ جای همدردیته؟ تیکه می ندازی؟

\_ همدردی؟ واقعا فکر میکنی جایی برای همدردی هم گذاشتی؟

\_ چرا میخوای ازارم بدی شادی؟

لحنش عوض شد: من ازارت میدم یا تو کمر همت به ازار خودت بستنی؟ به خدا گناهه... اینجوریشو هیچکس ندیده... چرا لج میکنی؟

\_ من یا اون؟ چی گناهه؟ اینکه یه حرفی میزنه بعد میزنه زیرش؟ اینکه با روح و روانم بازی می کنه؟ اینکه چهل روز می شینم بالاسرش خودمو رسوای دوعالم می کنم مسخره ی خاص و عام میک نم از غصه اش میرم زیر ماشین تموم تنم کیود میشه یه ترم عقب میفتم چندتا صفر ناقابل میره تو پرونده ی تحصیلم. ابرو برام نمی مونه سرمو نمی تونم بگیرم بالا روحیم اینه... چهل روز زندگیو کنار گذاشتم مامانمو بابامو ندیدم... اخرش چی... خانومم! بیدار شو جون مادرت من برم به کارم برس... شادی نمی گم حق با منه... نمی گم من اشتباه نکردم... ولی تاوانشو پس دادم.

نمی گم کم بلا سرش اومد. نمی گم... قبول دارم اینا رو ولی انتظار دارم اونم قبول داشته باشه اشتباهاتشو... شادی من غرورمو گذاشتم زمین اون چی؟ یه بیمارستان شنیدن که من گفتم می میرم برات... اونوقت...

\_ اره... یه بیمارستان شنیدن که گفتم عاشقش ولی چرا نمیگی همون بیمارستان شنیدن که گفتم از رو ترحم اینو گفتمی که خدا دلش به رحم بیاد! هان؟

\_ اون... اون حرفای منو شنید... اون خیلی خوبه... نمی خوام بهم ترحم کنه... نمی خوام چون یکی دیگه پشش زده بیاد سراغم... می فهمی؟ نمی خوام... می خوام فکر کنه بهش نیاز دارم... نمی خوام طفیلی باشم... می فهمی؟

می خوام عین ادم بشینه باهام حرف بزنه... روشنم کنه... مفهوم کارا و رفتاراشو بهم بگه... نه اینکه با سکوتش دیوونم کنه.

\_ واسه جفتتون متاسفم. از اون امیر و از توی احمق که حتما باید یه چیزیه بهت بگن تا باور کنی... واقعا نمی بینی و خری یا خودتو زدی به خرید؟ حالا که فکر می کنم می بینم این چند سال اصلا خوب نشناختم... شنیده بودم عشق کسی رو کور کنه ولی ندیده بودم غرور چشمای یکی رو به تاراج ببره... هانی کور شدی... کر شدی... اون غرور کوفتیت داره لهت میکنه... نمیفهمی؟! نمیخوای بس کنی؟ وقتی اینجوری میبینمت از خودم بدم میاد فکر میکنم من و امثال من بودیم که باعث به وجود اومدن غرور تو شدیم.

حرفای شادی خیلی برام سنگین اومد... کسی در هر حال ساپورت تم میکرد داره دیپورت تم می کنه... به لطف تو... امیرارسلان...

\_ حالا بغ نکن. حقیقت تلخه. پاشو بریم خونه ی ما...

\_ ممنون...

\_ بیا بریم شام مهمون من

\_ صرف شد.

\_ همین چیزاته ادمو فراری می ده دیگه. وقتی کسی اینجور رفتاراتو می بینه هر چی حسن و کمال داریو از یاد میبره و فرار می کنه.

\_ میشه بس کنی؟ می خوام برم خونه...

\_ نه... چون باید بیای خونه ی ما. زنگ زدم به مامانت گفتم پس نه نمی تونی بیاری.

\_ کم بارم کردی؟

\_ خفه شو. سهند داره میاد.

\_ من نیام....

\_ اه... اصلا کی تو رو خواست.... عاشق چشم و ابروت که نیستم. تلوزیونمون خراب شده بود گفتم بیای یه نگاه بهش بندازی.

\_ مگه من مهندس؟ الکتریکی ام؟

\_ نه. ولی هر کی ندونه من خوب می دونم تا حالا چند صد هزار بار تلوزیونتونو باز کردی! بیا جون مادرت. نمی تونم بیرم نمایندگی.... مامان بفهمه

هیچی نشده تلوزیون ۴۲ اینچمو خراب کردم دمار از روزگارم در میاره.

به ناچار راه افتادم دنبالش.

\_ به به. هانی خانم... ستاره ی سهیل شدید. کم پیدااید.

\_ باشه. تو هم تیکه بنداز. خیالتم نباشه...

\_ تیکه است؟ چند وقته نیومدی؟

\_ تفریح نمی کردم که....

\_ بله مطلعم....

\_ تلوزیونتون کو؟

\_ تلوزیونو می خوامی چیکار؟

\_ رو اب بخندی! شادی می گفت خراب شده میخوام یه نگاه بهش بندازم.

خندش قهقهه شد: تو هم دکتر ادمایی هم دکتر ماشینا؟ بیا اینجاست.

\_ جعبه ابزار فراموش نشه.

\_ چشم!

بی سر و صدا تلوزیونشونو باز کرده بودم جلوم و با کنجکاوای دنبال عامل خرابی می گشتم که یه بویی اومد! هه! الحمدلله دیوونه هم شده بودم!

داشتم به بویی که هر لحظه بیشتر می شد فکر می کردم که با دیدن سایه ای که روی دل و روده ی بیرون ریخته ی تلوزیون افتاده بود نگاه

کردم. برگشتم. دیوونه نشده بودم خودش بود.. حالا از دست من درمیری؟

سرمو انداختم پایین.

\_ تو از همه چی باید سردر بیاری دیگه؟ دل و روده ی مردم بس نیست میریزی بیرون که افتادی به جون دل و روده ی این بدبخت! من با این

هیکلم بلد نیستم از اینکارا بکنم....

تو دلم گفتم ولی خوب بلدی ارایش کنی! این به اون در!

\_ چرا ساکتی؟ می خوام باهات حرف بزنم....

انگار نه انگار که صداشو می شنوم به کارم ادامه دادم. تلوزیونو بستم و گذاشتم سر جاش: شادی... بیا تحویل بگیر... نمی دونم چی شد

خندون اومد تو: کارت درسته تو....حتما کار می کنه

رو به امیر کرد: این قدیما هر وقت حوصلش سر می رفت می افتاد به جون لوازم برقی خنوشون اینه که سردر میاره! البته اینم بگم تا حالا به ۳-۴ تا تلویزیون و ۷-۸ تا اتو و چندتا کامپیوتر سوزونده! یادش به خیر! مامانش همیشه از دستش می نالید. می گفت این دختره له له میزنه واسه دکتر شدن اون وقت تا به ثانیه تنهانش می ذاری میفته به جون لوازم برقی! ۵ مدتم می خواستن مخشو بزنن رشتشو عوض کنه بره ریاضی فیزیک که موفق نشدن!

امیرارسلان داشت می خندید: این خانوم ما هم پسریه در قالب یه دختر....

اه...این باز گفت خانوم من!

اره بابا کلش عین پسرا خرابه! شیشه خرده داره! به جاش تو یه خانمی در قالب اقا! هرچقدر تو لطیفی و احساس سرت میشه هانی بی احساسه....

می دونستم میخواد لج منو در بیاره و مصر بودم سکوتو نشکنم. مطمئن بودم شادی از قصد منو کشونده خنوشون که با امیر رو به روم کنه... از دستش عصبانی بودم. شریک دزد بود یا دشمن قافله؟ تو شرایطی که تکلیف خودم با خودم معلوم نبود چیکار می خواست بکنه؟ همینطور وراجی می کرد و اعصاب منو به هم می ریخت. امیر هم انگار اصلا تو این دنیا نبود. ساکت تر از من به حرفای شادی گوش میکرد و لبخند کمرنگی رو لباش می نشست که تو شیشه ی تلویزیون نمایان میشد. ب عد ده دقیقه شادی تازه فهمید که باید ساکت شه. حرفشو خورد و اروم

گفت: عجب خریم من و از اتاق بیرون رفت

\_ نمی خوام سکوتتو بشکنی؟ دلم واسه صدات تنگ شده!

کاش می پرسیدم مگه تو دلم داری....

\_ نه به اون فریادت...نه به این سکوت....

انقدر جنبه نداری ضعف ادمو بینی؟

\_ هانی.....اشتباه از من بود...نباید

نداشتم ادامه بده. گنجایش شنیدن نداشتم. از جام بلند شدم.

\_ کجا؟ وایسا بذار حرفمو بزنم...

جلوی در ایستاد: تا من حرفمو نزنم از این اتاق بیرون نمیری.

هه! فکر کردی. الان نشونت میدم! رفتم جلو. بوی عطرش باز پاهامو سست کرد. جلوتر....نفس های گرمشو احساس می کردم. جلوتر. بدنشم

گرم بود. گر گرفته بودم. دستگیره ی درو گرفتم و با یه حرکت درو باز کردم.

\_ خواستی بگی انقدر کوچیکم که نمی بینیم؟ از نقطه ضعفم سواستفاده می کنی؟

حرفی نزد. رفتم سمت در. حالا شادی و سهند هم دنبالم بودن.

شادی تظاهر میکرد اتفاقی نیفتاده: هانی....چی شد؟ دستت طلا. بیا ببین چه شامی درست کردم و تو هم بگو دستت طلا!

\_ شادی جان متشکرم. به اندازه ی کافی دادی به خوردم! مثلا من خرم و هیچیم حالیم نیست دیگه! رفع زحمت می کنم عزیزم. مهمون ناخونده

داری گویا!

سهند \_ دست بردار هانی... شادی اگه حرفی می زنه و کاری می کنه به خاطر خودته

\_ تو که خوب زبونشو می فهمی بهش بگو دست از سر کچل من برداره. خب؟

درو باز کردم. شادی و سهند تو چارچوب در خشک شدنو امیر دنبالم سرازیر شد: هانی صبر کن... بابا مجال بده بهم دختر... بذار حرف بزنی بعد قضاوت کن....

قدم هامو تند تر کردم. حالا رسیده بودم به در خروجی ساختمون. باز کردم و صدای صحبت شادی به گوشم خورد. حتما ایفونو بد گذاشته بودن:

وای... بدبختیم سهند... این بد سگ میشه... هیچجوره همیشه رامش کرد. بیچاره امیر!

\_ حقشه اونم... با این احمق بازیاش. انگار نه انگار ۳۲ سالشه.

عصبی سوار ماشین شدم و بقیه ی مکالمشونو نشنیدم.

\_ مگه قرار نبود شام بمونی؟

\_ چرا. ولی حوصله نداشتم برگشتم.

\_ واقعا چنین رفتار هایی در شان تو هست؟ فکر کنم ۲۷ سالت باشه! نه ۷ سال!

بیا... این از شادی اینم از مامانم... چرا یکی درست حسابی نمی شینه پای صحبتم بیینه دردم چیه... چی می خوام، حرف حسابم چیه. همه فقط دعوا

دارن... به قول خودشون ۲۷ ساله ولی دارن عین بچه ها باهام رفتار می کنن. داشتم میرفتم تو اتاقم که جلومو گرفت: باهات حرف دارم.

با اینکه می دونستم حرفش چیه نشستم روی مبل.

\_ هانی یه مادر همیشه صلاح بچشو می خواد. خودت می دونی. اینم میدونی که مادر همیشه حواسش به بچش هست. همه ی جوانبو می سنجه.

منم خیلی وقته به رفتارت دقیق شدم. می دونم دردت چیه. می دونم دوستش داری. اینم می دونم که دوستت داره، نمی دونم بعد اون همه قضایا

چرا لجبازی می کنی؟ هر کس دیگه ای جای شما بود از این لحظات استفاده ی دیگری میکرد دخترم ولی شما ها با لجبازی از هم دوری می

کنید.

بغض از خونه ی شادی اینا تو گلوم بود: مامان... خیلی سخته... خیلی سخت. حاضرم خودمو از این پنجره پرت کنم پایین ولی من کسی نباشم

که پا جلو می دارم. من هنوز تردید دارم. به اینکه اونم منو دوست داشته باشه و اصلا اینکه مقدار دوست داشتنش انقدری باشه که بتونم بهش

تکیه کنم واسه شروع یه زندگی. من حتی به علاقه ی خودمم تردید دارم. هزار تا اگه و اما میاد تو سرم. اگه نتونم خوشبختش کنم... اگه

نتونه... اگه... اگه... اگه... از یه طرفم ذهنم پرسواله که چرا اینکارو کرد. که چرا اونجوری برخورد کرد. از یه طرف وقتی می بینمش یه چیزی تو

دلم سنگینی می کنه. دوست ندارم بینمش دیگه! احساسات ضد و نقیض روانیم می کنه مامان، از یه طرف دوستش دارم از یه طرف دوستش

ندارم. این یعنی چی؟ تو درک احساسات خودمم موندم!

مامان خندید: می دونی مشکل تو چیه؟ بارها گفتم بازم میگم تو بیش از اندازه مغروری.

\_ اما اینا از سر غرور نیست.

\_ می دونم. چون اینا نتایج غروره. بعدم تو مدتها از احساسات دخترونت فرار کردی. هر چی کنجکاوی و غریزه و مقتضیات سنتو گذاشتی کنار،

کاری که هر کسی نمی تونه بکنه. دختر بودن تو فراموش کردی و گفتی من فقط ادمم. یادته تو مدرسه مسخرت میکردن، تو دانشگاه چقدر مشکل داشتی؟ سرگرمی همه دوستان وقت گذرونی با پسرا بود و سرگرمی تو خانوادت، درست. هیچوقت نخواستی با یه سری از واقعیت های زندگی مواجه بشی. تو عالم بچگی گفتی ازدواج نمی کنم، خواستگاراتو خوب و بد به خاطر همون حرف بچگانه رد کردی. حالا یکی پیدا شده از همونایی که مدتها نقضشون می کردی که بتونی دوستش بداری. که براش احترام زیادی قائلی که سلامتیش برات مهمه. که احساساتو که مدتها سعی در پنهان کردنش داشتی به یاد آورده. حالا تو موندی و احساسات ضد و نقیضت. یک طرف این احساس جدید که می ترسی اسم عشقو روش بذاری. یک طرف هم احساساتی که بعد از بلوغت در تو شکل گرفت. الان که باید منطقی باشی منطقت از کار افتاده. به مغزت اجازه بده فعالیت کنه هانی. شاید قلب بکوبه اما شدت دست اون مغزت دخترم. حواستو جمع کن.

\*\*\*

حرفای مامان منو به فکر فرو برد. خیلی وقت بود گذشتمو فراموش کرده بودم. روزهایی که تفاوت هایی که قانون و عرف بین زن و مرد می داشتن رو می دیدم و از این همه ظلمی که به زنا میشد منجر می شدم و ظاهرا من تنها دختری بودم که چنین افکاری داشت. تنها دختری که از غیرت و اطاعت و تکیه کردن بدش میومد. تنها کسی که دوست داشت اگه یه روزی تشکیل زندگی مستقل داد شونه به شونه ی همسرش تو مسیر زندگی قدم برداره نه پشت سرش. افکار من برای دیگران غیر قابل قبول بود. همیشه مایه ی تمسخرشون بود. به امید پیدا کردن یه همفکر هر جا یه ادم درست حسابی پیدا می کردم که سرش به تنش می ارزید شروع میکردم به بحث کردن در این موارد. هزار جور فلسفه و منطق و دلیل میاوردم که ما می تونیم سهمی برابر از زندگی داشته باشیم ولی همیشه تو این بحثا من بازنده بودم چون وقتی دلیل و منطق به یه جایی می رسوند که تسلیمو بپذیره یه احساس رضایت از زندگی که داره تو چهرش هویدا می شد و به من نشون می داد همه چیزو با منطق همیشه توضیح داد و من خسته از همه ی این بحثا و تفاوت ها در اوج جوانی به خودم قول می دم هرگز ازدواج نکنم! و حالا بعد از ۱۴-۱۵ سال من دوباره با واقعیاتی که سالها ازشون فرار کردم روبه رو میشم. چه غافل بودم من که فکر می کردم دارم فرار می کنم ازشون در حالیکه درست در مقابلم قرار داشتند و من به سمتشان روان بودم.

باز بعد ۱۵ سال ذهنم رفت سمت تفاوت ها...اگر ازدواج می کردم امیرارسلان حق طلاق داشت اما من نه! اون حق داشت منو پس بزنه، حق داشت منو نخواد ولی من نه! اون میت و نست تشخیص بده که من مناسبش نیستم ولی من نه! اون سه سوت میتونست طلاقم بده و من برای طلاق باید ثابت میکردم امیر مناسبم نیست، انگار خودم عقل نداشتم! طبق قانون من برای رفتن به خانه ی پدرم هم باید از او اجازه می گرفتم اما او حق داشت هر جا که می خواست بره! طبق عرف من موظف بودم خونه تمیز کنم، ظرف بشورم، لباس بشورم، غذا بپزم و همیشه در مقابل همسرم اراسته باشم، کار بیرون هم مشروط به اجازه ی همسر بود. او اما می تونست هرچقدر دلش می خواذ به بهانه ی کار بیرون بمونه و وقتیم میاد خونه بوی عرقش همه جا رو برداره. کسی هم ایرادی بهش نمی گرفت. من باید به او توجه می کردم...وظیفم بود که اگر درش کوتاهی می کردم مردم بی توجه به من اونو مجاز به سراغ زن دیگری رفتن می کردند. اما اگر او به من توجهی نداشت می باید صبر میکردم و انقدر بهش محبت می کردم تا منو ببینه و در ضمن حتی حق شکایت هم نداشتم! من... من تفاوت هایی که خداوند هدفمند بین زن و مرد قرار داده بود ناراضی نبودم. خدا هر کدوم از مارو جویری افریده بود که همدیگرو کامل کنیم، برتری وجود نداشت. سواستفاده ی برخی از این تفاوت ها بود که من رو از هر دو جنس بیزار می کرد. از جنس مرد که به خاطر نیازش خودشو مالک زن می دونست و از جنس زن که به خاطر نیازش این



اجازه رو به مردش می داد! هر دو به خاطر نیاز روندی رو به وجود آورده بودند که بعد از میلیون ها سال تقریباً غیر قابل تغییر باشه! نیاز... سالها نیاز عامل شکل گیری زندگی اجتماعی بود!

و حالا من منجر از نیازها و نیازمند اونها در یک دوراهی گیر افتاده بودم. ایا امیر حاضر می شد به من حق طلاق بده؟ استقلال تام بده؟ نیازو کنار بذاره و به جای اینکه جلوتر از من بره قدماشو با من یکی کنه؟ عشقش انقدری بود که اینا رو تحمل کنه و دم نزنه و ایا عشق من اونقدری بود که بتونم خواسته های اونو بپذیرم؟ می دونستم تو زندگی مشترک یه کم من باید کوتاه میومدم یه کم اون. اما نمی دونستم می تونیم بین این کوتاه اومدنمون تعادل برقرار کنیم یا نه! نیاز به زمان داشتم و فکر کردن.....

ماه رخشان و دل شیدا

دیرگاه است و مجال گام زدن بیشتر نیست.

روح، دل را بی قرار

وتیغ، نیام را می درد

عشق آرام

و دل بی قرار را مجال ارمیدن نیست.

صبح زود که وارد اتاقم شدم چشمم خورد به کاغذی که این قطعه ی لرد بایرون (شاعر رمانتیسم انگلیسی) با خط زیبای امیر روش نوشته شده بود و من همون ان وسوسه شدم شعری از ابولخیر و پشت برگه بنویسم. زود بر وسوسه ی نوشتن غلبه کردم و به زمزمه ی شعر بسنده: وافریادا  
ز عشق وافریادا\* کارم به یکی طرفه نگار افتادا\* گر داد من شکسته دادا دادا\* ورنه من و عشق هر چه بادا بادا

لبخندی زدم و مشغول کار شدم.

دردا که نیستت خبر از روزگار ما

جانا به جان رسید ز عشق تو کار ما

کارم تموم شده بود و می خواست برم بیرون که امیر پیداش شد: سلام.

اه...من چه مرگم بود که صدای اینو می شنیدم پا می داشتم به فرار؟

\_صبر کن .....هانی....بذار حرفمو بزنی..مگه نمی خواستی بشنوی.؟

ضربان قلبم بیشتر از ۲۰۰تا بود. منو ببخش امیر ولی هنوز سردرگم. بذار یه موقعی حرفاتو بشنوم که از خودم مطمئنم. غرور من که شکست ولی نمی ذارم غرور تو هم بشکنه. لااقل جلوی خودم.

\*\*\*

آزادی و عشق چون همی نامد راست\* بنده شدم و نهادم از یکسو خواست\* زین پس چونان که دارم دوست رواست\* گفتار و خصومت از میانه برخاست

دیروز قطعه ی لرد بایرون از اشفتگیش گفت و امروز رباعی ابولخیر داره اعلام صلح می کنه؟ مگه خصومت داشتیم که از میانه برخیزه؟ یعنی اون رفتار های منو خصومت می دونه یا رفتار خودش ناشی از خصومته؟ اوف! خدایا خودت عاقبتمونو به خیر کن.

سوار ماشینم شده بودم که برم خونه که صدای خش خشی از عقب به گوشم خورد. برگشتم و جیغ بنفشی کشیدم. امیرارسلان نشسته بود روی صندلی عقب! زبونم از ترس بند اومده بود: اخه تو اینجا چیکار میکنی؟

با ارامشی که ارامشو ازم می گرفت گفت: اومدم باهات حرف بزنم.

یه نگاه به امیر انداختم یه نگاه به ماشینم: اخه چه جور ی؟

چه جوریشو بعدا هم میشه توضیح داد. حرف من الان چیز دیگه ایه

ولی حرف من الان فقط یه چیزه. برو بیرون. برو بیرون. نمی خوام ریختتو ببینم.

دست بردار. ده روزه داری طفره می ری... حرفاتو زدی سبک شدی بذار منم حرفامو بزنم دیگه.

از ماشین پیاده شدم و رفتم در عقبو باز کردم: بفرمایید پیاده شید جناب نامدار.

برخلاف انتظارم پیاده شد زل زد به چشمم داشتم اب می شدم زیر نگاهش: حرف آخرت همینه؟

قدمی به جلو برداشت و دوباره برگشت: میرم ولی یادت باشه..... دل شکستن هنر نیست.

خدای من...اون...اون...اونی که تو چشمش بود اشک بود؟ خدایا من چیکار کردم؟ چیکار دارم میکنم؟؟؟؟فردا باید برم سراغش.....بسه ....

با وسواس لباس مناسبی پوشیدم و ارایش ملایمی کردم. می خواستم همه چیزو تموم کنم. اعتقادات احمقانه ای که از بچگی همراه بود قلقلکم می داد و من بی توجه به مانتوی یاسی نگاه می کردم که برای دومین بار رو تنم مینشست. از خدا کمک خواستم و بعد از خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون. اون روز میتونست یکی از قشنگترین روزهای من و امیر باشه. دوست داشتم خوشگل تر و اراسته تر از همیشه باشم. بالاخره با هیجان زیاد به اتاقم رسیدم. مثل ۲روز گذشته یه تیکه کاغذ روی میز بود. برداشتمش و قبل از اینکه بخونمش بویدمش....با هیجان گرفتمش جلوی چشمم. باز هم شعری از ابولخیر: ناکامیم ای دوست ز خودکامی تست\* وین سوختگیهای من از خامی تست\* مگذار که در عشق تو رسوا گردم\* رسوایی من باعث بدنامی ست

دهنم باز موند. منظورش.....منظورش چی بود؟ ناکامیم از خودکامی دوست؟ من خودکامم؟ سوختگی های من از خامی دوست؟ من خامم؟ مگذار که در عشق تو رسوا گردم! هه! من کم رسوا شدم؟ رسوایی من باعث بدنامی دوست؟ ابرو واسم گذاشتی که حالا نام نیکو هم بذاری امیر خان؟ از دستش عصبانی شدم ولی بعد یاد لجبازیام افتادم و گفتم این به اون در. بالاخره امروز همه چی تموم می شد. البته امیدوار بودم. حالا که اونقدر عجله داشتم عقربه های ساعت حلزون وار حرکت می کردند....بالاخره شیفت کاریم تموم شد. امیر هم تا نیم ساعت دیگه می رسید. همونجا منتظر شدم و با هیجانی خاص حرفایی که می خواستم بزنمو پیش خودم مرور کردم. اوف...الانه که در باز شه و امیر بیاد...نیم ساعت شد چهل و پنج دقیقه اما امیر نیومد. چهل و پنج دقیقه شد یک ساعت و باز هم خبری ازش نشد! اه....عجب شانسی داشتم من! نکنه روز کارش نبود و من اشتباه دیده بودم؟ زودی رفتم سراغ تابلویی که زمان کار پزشکارو نشون می داد. به زحمت بین اون همه دکتر اسم امیرارسلانو پیدا کردم: دکتر امیرارسلان نامدار: تا اطلاع ثانوی مرخصی....

دنیادور سرم چرخید. این تا اطلاع ثانوی دقیقا چه مفهومی داشت؟ چند بار زیر لب تکرارش کردم: تا اطلاع ثانوی...کجا رفتی امیر؟ با سرگیجه به زحمت خودمو به حیاط رسوندم و نشستم رو یه نیمکت. سهند رو دیدم که از پله ها پایین میاد و مستقیم به طرف من میاد. خودمو جمع و جور کردم و جا باز کردم بشینه.

جدی و اروم گفت: سلام.

\_سلام.

\_حالت بده؟

\_نه. فقط یه کم سرم گیج میره.

\_فشارت افتاده حتما. برم اب قند بیارم؟

\_نه. خوبم.

\_تابلو رو دیدی حالت به هم ریخت؟

تو دلم گفتم مثل همیشه زیادی دقیقی اما اونچه به زبونم اومد چیز دیگه ای بود: کدوم تابلو؟

\_خودتو نزن به اون راه. دیدمت داشتی دنبال اسمش می گشتی.

حالا که دیده بود جای کتمان نبود. حرفی نداشتم بزnm.

\_حرفی نداری نه؟ هانی من نیومدم بهت تیکه بندازم و سرزنشت کنم که چرا اینکارو کردی چرا اونکارو نکردی.... اومدم برادرانه باهات حرف

بزnm. اگه منو به عنوان یه برادر قبول داشته باشی.

سرمو تکون دادم که یعنی قبولت دارم.

\_هانی من امیرو خیلی ساله می شناسم. از اوایل دبیرستان. تو حساس ترین سالهای زندگی یک پسر. سال هایی که نسبت به اطرافش حساس

میشه و با توجه به شناختی که تو اون سالها بدست آورده زندگیشو می سازه. شیطنت توی اون سنین یه چیز عادیه. خیلی کم پیش میاد پسری

توی اون دوره سیگار و مشروب و مواد و دختر و چیزایی که بهش میگیم خلافتو تجربه نکنه. تجربه ای که برای پرهیز از همونا لازمه! یه نیازه و

به نظرم بعد ها اون فرد اجازه داره همه تجربیاتشو فراموش کنه و اصلا منکر همه چیز بشه چون بلوغ دوره ایه که نیازها به ادم غالبن و

رفتارشو کنترل میکنن. تو اون دوره انگار خودت نیستی. نمی دونم.... شاید من دوره ی بلوغ خیلی بدی داشتم.... هرکاری رو که فکرشو بکنی

تجربه کردم.... کسی حواسش به من نبود و تجربه هام شد عادت.... داشتم توشون غرق می شدم که امیر رو خدا رسوند. قطب مخالف من. می

دونی چه جوری باهات آشنا شدم؟ وقتی داشتم نحوه ی استعمال حشیش رو از دوستم می پرسیدم اون بود که بهم جواب داد! اوایل فکر می

کردم اونم مثل منه و فقط ظاهرشو حفظ می کنه. اما بعد ها فهمیدم دست به سیگارم نزده! دانشنامه ی کارهای خلاف باشی و دست به سیگارم

نزده باشی.... خلیله.... همونجا امیر برام شد یه راز و من درصدد کشفش براومدم. رازی که وقتی کشف شد من پاک پاک بودم! باورت میشه

حتی نفهمیدم کی به اونجا رسیدم... امیر خیلی با اراده بود. با اون همه دختری که دنبالش راه می افتادن به یکیشونم محل نمیداد. یه بار ازش

پرسیدم یعنی تو وسوسه نمی شی.... سرشو انداخت پایین و گفت شاید بیشتر از شماها.... هانی امیر در عین پختگی خیلی چیزا رو تجربه

نکرده. شاید همون تجربه نکردنه باعث این همه سردرگمی و ناروم میشه. هانی تو اولین دختری هستی که پا می ذاری تو زندگیش، تو

قلبش... اولین دختری که نمی تونه در مقابلت خودشو نگه داره.... احساس ضعف میکنه دربرابرت.... گیجه.... خودشو راضی می کنه حرف دلشو

بهت بزنه نمی ذاری... پشش میزنی.... سردرگم ترش می کنی.... نمی گم مقصری... نه... تورو هم درک میکنم.... با تعاریفی که شادی شنیدم یه

جورایی حقو به تو هم می دم ولی بالاخره که چی؟ باید خودتونو پیدا کنید یا نه؟ همیشه تا ابد این قصه جریان داشته باشه که! یه ذره تو کوتاه بیا

یه ذره امیر... اینجوری زندگی به کام جفتتون زهره! یه ذره بیشتر فکر کن رو حرفام. امیر پسر خوبییه و بهتر از تو براش پیدا نمیشه. تو هم بهتر از امیر پیدا نمی کنی پس زندگی خوبی رو که می تونی داشته باشی از دست نده...

\_این تویی که میگفتی اون یکی رو دوست داره؟

لبخند تلخی زد: امیر خیلی وقت بود که تو رو دوست داشت اما سکوت کرده بود. این سکوتش دیوونم میکرد. با بدبختی مجبورش کردم اعتراف کنه. اما ازم قول گرفت به تو هیچ حرفی نزنم... الانم که دارم این حرفا رو میزنم پا میذارم رو قولم. صلاح جفتتون به اینه که بدونی. اون روزم که گفتم امیر یکیو دوست داره منظورم تو بودی. فکر میکردم مثل همه دخترا عکس العمل بدی نشون میدی و میزنی زیر گریه و به امیرم ثابت میشه دوستش داری و راحت حرفشو میزنه به شادی هم گفته بودم. حتی شادی لباسای بیرونشو پوشیده بود که شما دوتارو تنها بذاریم حرفاتونو بزیند! برخلاف انتظارم عکس العملت بد نبود... اصلا عکس العملی نشون ندادی! بی تفاوتی محض! انقدر بیتفاوت بودی که بهخ علاقت شک کردم! نقشم باعث رسیدن شما نشد که هیچ به جدایتون منجر شد. نمیدونستم چیکار باید بکنم. بهم ثابت شده بود تو با بقیه فرق داری و هیچ جوره غرورتو زمین نمیذاری! حالا ذهنیتت از امیر خراب شده بود! تمام تلاشمو کردم تا خراب کاریمو درست کنم اما امیر هشیار تر از اون بود که بهم اجازه ی دخالت دوباره بده.....

\_کاش اینا رو زودتر میگفتی..... کاش....

\_کاش..... امیر دیروز رفت..... کجاشو نمیدونم ولی گفت میرم به جایی که آرامش بگیرم. یه جایی که وقتی برگشتم همون کاریو بکنم که درسته..... گوشیش خاموشه.....

\_امروز اومده بودم همه چیو تموم کنم. اما..... نگفت کی میاد؟

سرشو انداخت پایین: گفت حداقل تا بعد عید میومم.....

\_این که خیلی زیاده..... از یه ماهم بیشتره.

لبشو گزید: میگفت... میگفت میرم کسب اجازه.... آگه نه آورد تو کارم بر نمیگردم.

\_مگه شهر هر ته؟ بیخود میکنه برنگرده.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم: نمیگه من چیکار میکنم؟ فکر منو نمیکنه؟

ندایی در درونم گفت مگه تو فکر اونو کردی که حالا انتظار داری اون فکر تو رو بکنه؟ نه!

از جام بلند شدم و سهند که معلوم بود تو فکره از حرکت ناگهانی من پرید: کجا؟

\_دارم میرم پیش دکتر سماوات.....

\_فکر نکنم چیزی بگه.....

\_از این ستون به اون ستون فرجه!

.....

تقه ای به در زدم. صدای دکتر سماوات اومد: بفرمایید؟

درو باز کردم. نه از لبخند خبری بود نه از چشمای خندون. جدی جدی بود. از این همه جدیت دستپاچه شدم: سلام!

\_ سلام خانوم کامیاب! امری داشتید؟

پس دخترمش کو؟ حالمو چرا نپرسید؟!

هول شده بودم: نه دکتر! عرضی نداشتم.

\_ پس چرا تشریف آوردید؟

\_ نه... یعنی بله... امری داشتم... ببخشید یعنی عرضی داشتم..... میخواستم بگم بهتون... یعنی خدمتون که.... که....

زهر خندی زد و اخماشو کرد تو هم: رسمیتو بذار کنار حرفتو بزن.

هنوز تو شوک بودم و تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد این بود: امیرارسلان!

\_؟! امیرارسلان؟ راست میگی؟ خب چی شده؟

لحنش پر کنایه بود. گریم گرفت: اون رفته.

بی تفاوت گفت: خب اینو که خودم میدونم. میگی چیکار کنم حالا؟

\_ دکتر سماوات خواهش میکنم....

\_ خواهش میکنی چیکار کنم؟ واضح بگو....

\_ دارید تنبیهم میکنید؟

\_ تنبیهم میدونی چیه پس!

\_ دکتر سماوات..... تو رو خدا....

\_ هی داری خواهش میکنی.... تو رو خدا چی؟

\_ من بدون اون زنده نمیومم!

\_ تازه یادت افتاده؟

\_ دکتر سماوات؟

\_ من نمیدونم کجا رفته. اینقدر اصرار نکن. میدونستم نمیگفتما..... تنها چیزی که من میدونم اینه که حالا حالا ها برنمیگرده!

بیا هانی خانوم! عجب روز به یاد ماندنی شد! بیا.... حالا بسوز....

بیست روزه خودمو زندانی کردم تو اتاقم و روزه ی سکوت گرفتم. با همه دنیا قهرم. خسته ام... خیلی خسته... داغونم. ک لی لاغر شدم و زیر

چشمم گود افتاده. بگی نگي زشت شدم. نه لباسمو عوض کردم و نه دستی به سر و صورتم کشیدم.... حالم از خودم بهم می خوره با این قیافه.

شبيه گداهای سر کوچه شدم... عید نزدیکه... تاریخ از دستم در رفته ولی فکر کنم ده روز دیگه سال تحویل بشه.... همه حتما در تکاپوی خرید

و خونه خونه تکونین ولی من ماتم گرفته یه جا نشستم و حتی تکونم نمی خورم.

مامان میگه افسردگی گرفتی ولی هر چی نباشه خودم چند واحد روانشناسی گذروندم می دونم افسردگی نگرفتم. فقط

عصبیم... دلتنگم.... چمیدونم شایدم افسرده ام..... الان تنهال چیزی که یادم نییاد همون واحداى روانشناسیه.... همون اصول روانشناسی که انگار تو

زندگی همه مصداق داره جز من! اصلا من کیم؟ از بیرون بوی وایتکس میاد و چشمامو می سوزونه. حالا انگار واجبه! حتما مهمون داریم که باز

مامان افتاده به جون توالی! اه... کی حوصله ی مهمون داره؟ ادم به دقیقه جمع می شن اینجا که مثلا من حال خوب بشه و خنده بشینه رولیم ازهی خیال باطل. داشتم فکر میکردم این دفعه کی قراره نقش دلکو برام بازی کنه که مامان با فریادش سوالمو پاسخ داد: هانی به سر و وضعت برس خانوم جون اینا دارن میان..

اوف... جای شکرش باقی بود که خاله پونه و دایی پویا نمی اومدن! در اتاقم باز شد و مامان وارد شد: یه نگاه به خودت بنداز.. ببین چه ریختی شدی! محض رضای خدا برو یه دوش بگیر! چند روزه روی حمومو ندیدی؟ این یه بار حرفمو زمین ننداز. باشه؟  
دلم براش سوخت. چه گناهی کرده بود که شب عیدی ریخت من عبوسو تحمل کنه؟ حالا گیریم اون مادرم بود... خانوم جون و اقا جون چی؟ درست بود منو تو اون سر و وضع ببینن؟ با بی میلی سرمو تکون دادم و حوله رو برداشتم برم حموم. توی حموم حسابی خودمو شستم و عوض اون چند روزو در اوردم. بیرون اومدم و پیراهن سفید قشنگی با ساق شلواری سفید پوشیدم و موهای بلندمو همونجوری خیس روی شونه رها کردم. یه کم عطر زدم و رفتم تو پذیرایی تا مامان جونم حظ کنه! بابا با دیدنم لبخندی زد و امیر مهدی سوتی کشید: اوه او! یکی بگیره اینو... عروسیه؟

به لبخندی اکتفا کردم و سرمو انداختم پایین. مادر جون و پدر جون خیلی زود رسیدن اونام با دیدنم چشمشون برق زد. مثلا همه چیز عادی بود. تو چشمای مامان تشکر رو می دیدم. عادی برخورد کردم و کسی هم چیزی به روم نیاورد. دیدن مادر جون و پدر جون که مادر و پدر مامانم بودن بهم آرامش می داد. از بچگی وابستگی عمیقی بهشون داشتم و به قول معروف جونم به جونشون بسته بود. اون شرایط ظاهرا عادی تا بعد از شام ادامه داشت. اما بعد از شام که بحثشون گرم گرفت نتونستم اون محیط پر سر و صدا رو تحمل کنم و با یه عذر خواهی رفتم تو اتاقم و درو بستم. انگار منتظر همین عذر خواهی و رفتن من بودن چون یه دفعه ساکت شدن و موضوع بحثشون عوض شد. از اقتصاد رسیدن به من ادم گرفت... داشتم فکر می کردم کارم به کجا رسیده که زنگ در به صدا دراومد. این دیگه کی بود؟ لابد خاله پونه با خانواده ی محترم هوار شده بودن سرمون! صدا ها به اتاق من نمی رسید و من نمی تونستم تشخیص بدم کی این موقع شب اومده خونمون. از خیرش گذشتم و دراز کشیدم رو تخت که اگه مامان اومد صدام کنه فکر کنه خوابم! حدسم درست بود چند دقیقه بعدش تقه ای به در خورد و در باز شد. مامان بود: می دونم به این زودی خوابت نمی بره. بلند شو مهمون داری.

چرا نگفت مهمون داریم؟ یعنی فقط مهمون من بود؟ من همونجوری دراز کشیده بودم و به مامان نگاه میکردم که بگه مهمون کیه که ادامه داد: یکی از مریضات اومده اینجا. خانومه. نمیخواد روسری سر کنی! و با بستن در منو متعجب گذاشت! یکی از بیمارام اومده؟ ادرس از کجا آورده؟ کسی تو بیمارستان حق نداره ادرس منو به بیمارا بده. بعدم این موقع شب اومده بگه چی؟ خودمو جمع و جور کردم و بعد مرتب کردن روتختی شق و رق نشستم روی صندلی. تقه ای به در خورد و من منتظر و کنجکاو از جا برخاستم و گفتم بفرمایید. در باز شد و زنی کوچک اندام وارد شد. قد متوسطی داشت و می شد گفت لاغره. پوست سبزه اش خوشرنگ بود و چشمش تیره و حالت دار بود. بینی و دهان متناسبی داشت. میشد گفت خوشگله... اروم گفت سلام و من با خودم فکر کردم چه صدای بانمکی داره! چه صدای بانمکی... چقدر آشنا بود.. در کسری از ثانیه شناختمش: خانوم فرهادی! و قبل اینکه خودش بفهمه چی شد رفتم جلو و در اغوش کشیدمش. هنوز هم دوست داشتنی و بانمک بود. با اینکه خیلی وقت بود ندیده بودمش ولی خیلی تغییر نکرده بود و خوب مونده مونده. الان حتما سنی ازش گذشته بود اما چهرش همون بود. تکون نخورده بود. با هیجان از اغوشم بیرون روندمش تا بهتر قیافشو ببینم. او هم نگاه دیگری به من اداخت و زیر لب گفت: هانی... باید حدس می

زدم... چقدر من خنگم خدا..... و اینبار او بود که در اغوشم کشید! مدت‌ها بود فراموش کرده بودم که حتی چنین آدمی وجود دارد اما امروز با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن! وقتی یادم افتاد برای چی اومده دلم گرفت..... مامان گفته بود بیمار... یعنی بیماری قلبی داشت؟ با اون روحیه ی خوبش؟ مگه میشد؟ خودش سه سال بهم درس زندگی داده بود و حالا حتما اومده بود درساشو پس بگیره. چیزی داشتم بهش بگم؟

بالاخره از اغوشش بیرون اومدم... دلم براتون تنگ شده بود..... اصلا عوض نشدید. همونطور دوست داشتنی.....

خندید و من تازه فهمیدم غمگینه: نگو دختر... به خودم می گیرما! چقدر خانوم شدی.... چقدر بزرگ شدی..... چقدر خوشگل شدی.... باورم نمیشه این هانی همون هانی کوچولوی مردنیه که میومد پای تخته درس جواب می داد.... حالا خانوم دکتری شدی واسه خودت..... بی معرفت رفتی پشت سرتم نگاه نکردی!

خجالت کشیدم. راست می گفت..... وقتی راهنماییم تموم شد دیگه پامو تو اون مدرسه نذاشتم. خانوم فرهادی معلم ریاضی راهنماییم بود که من فراری از کلاس ریاضی رو که به هر بهانه ای کلاسشو می پیچوندم رو عاشق ریاضی کرده بود. یه زن همیشه خندون و فوق العاده با نمک که غمش فقط تو چشماش پیدا میشه و هیچوقت از بودن باهاش خسته نمی شدی. همیشه پزشکی قبول شدنمو مدیون او می دونستم چون اگه کمک های بی دریغش نبود حتی ریاضی راهنماییم پاس نمی کردم چه برسه به اینکه ریاضی کنکور رو ۱۰۰ درصد بزنم.....

\_ حالا عیب نداره. نمی خواد خجالت بکشی... شنیدم کارت یک یکه قلب عمل می کنی توپ!

سرمو انداختم پایین.

\_ سرتو ننداز پایین هانی.... اتفاقا لازمه که الان سرتو بالا بگیری. هانی..... پسرم..... پسرم داره از دستم میره. نزدیک یه ساله قلبش مشکل پیدا کرده. همه ازش قطع امید کردن..... اومدم پیش تو... می دونم درمون پسرم دست توست!

ناراحت شدم از غصش. چرا همیشه همه ی بلا ها سرادمای خوب میاد؟ سعی کردم ناراحتیمو پنهون کنم و گفتم: پس چرا نیاوردینش؟ ب

یمارستانه؟ مشکلش چیه؟

خیره شد توی چشمام... قلبشو بردن.  
قلبشو بردن؟ قلبشو بردن یعنی چی؟

ابروهام گره خورد: منظور تونو متوجه نمیشم خانم فرهادی.....

لبخند زد: قلبشو بردن... دزدیدن.....

حالش خوب بود؟ حال من چطور؟ یه جای کار مشکل داشت. یا گوشای من مشکل داشت یا عقل خانوم فرهادی..... یعنی چی؟ گیج نگاهش می کردم که ادامه داد: قدیما ادبیات بهتر بود! پسرم عاشق شده...

خب به من چه؟ یعنی چی؟ خب چیکار کنم؟ اومدی پیش دکتر قلب میگی پسرم عاشق شده؟ مشاور بودم یه چیزی..... دکترم خیر سرم.....

\_ عاشق یه دختر قلب سنگی....

داشتم به سلامت عقل جفتمون شک می کردم که شوکه ام کرد: من مادر امیرارسلان!

مادر امیرارسلان؟!

\_ آقای نامدار؟

\_اره...من مادر امیرارسلان نامدارم...

بی دلیل ازش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم. اومد جلو و چونمو گرفت سرمو آورد بالا: فکر نمیکردم امیر انقدر خوش سلیقه باشه! تو می دونی با یه قلب عاشق چیکار باید کرد نه؟

نگاهم مونده بود رو گل های فرش.....

\_بهم نگو نفهمیدی که باورم نمیشه... من التهابو فرسنگها دورتر تو صدای پسرمت تشخیص دادم... اون وقت تو تشخیص ندادی؟ هر کس دیگه بود باورم می شد... ولی تو رو نه دخترم... می دونم تیز تر از این حرفایی... نیومدم ازت بپرسم تشخیص دادی یا نه... این و خیلی مسائل دیگه به خودت و امیر ارسلان مربوط می شه... من فقط برای یه سوال اومدم اینجا....

منتظر نگاهش کردم: عروسم میشی؟

یعنی داشت ازم خواستگاری می کرد؟ چی باید میگفتم؟ من هنوز کلی سوال داشتم! تمام تنم اتیش گرفته بود.

\_امیر خیلی دوستت داره هانی... بیشتر از آنچه فکرشو بکنی... فقط راه ابرازشو بلد نبود... مثلاً اومد ابتکار به خرج بده خیر سرش... از خودت پرسید که چطور باید ابراز علاقه کنه! هانی پسرمت دکتره... پدر و مادری داره که حاضرین واسه خوشبختیش هر کاری بکنن، یه بدن سالم داره، یه فکر سالم. وضع مالیش جوریه هست که بتونه یه زندگی بچرخونه... بعضی موقع ها خیلی بچه می شه بعضی موقع ها خیلی بزرگ... خیلی وقتا بد خلقی می کنه بعضی وقتا خوش اخلاقه... ولی همیشه بهش تکیه کرد، همیشه بهش اعتماد کرد، همیشه یه زندگی سپرد دستش... پسرمت جای قلبش خالیه... دلشو مدتی همیشه باخته بهت... ادم ساده ایه. بی شیله پیلس... از لحاظ اخلاقی سالمه... نمی دونم بین شما چی گذشته اما من خیلی وقته تو رو از مادرت خواستگاری کردم... یه شیش هفت ماهی میشه... اونا جواب اخرو سپردن به خودت... حالا اومدم از خودت بپرسم هانی... عروسم میشی؟

قلبم به شدت می کوبید... ذهنم از کلمات خالی بود... اینجور مواقع چی می گفتن؟ باید می گفتم بله؟ نه خیر؟ من می خوام فکر کنم؟ اخه این یه خواستگاری معمولی نبود که!!!

مونده بودم چی بگم که گفت: این سکوت و رنگ به رنگ شدنت خبر از سر درونت میده. پس مبارکه؟

سرمو انداختم پایین: خودش می دونه اینجایی؟ با رضایت خودش اومدیدی؟

اهی کشید: نه... اون رفته تو رو از امام رضاش بگیره... مشهده... پسره کله خر میگه تا هانیمو از امام رضا بگیرم بر نمی گردم... دوستش داری هانی؟ اینطور که معلوم بود بریده بودن و دوخته بودن و مونده بود پوشیدنش. با خانوم فرهادی احساس راحتی می کردم و از خجالت خبری نبود.

در حالیکه صدام اشکارا می لرزید: نمی دونم... فقط می دونم سینه ی امیر از قلب خالی نیست. قلب من مدتهاست اونجا میزنه....

اشک تو چشمات حلقه زد: خوشبخت بشید دختر... اومد جلو دستمو گرفت: همینجا امیرمو به تو می سپرم. قسمت میدم به همون قلبی که تو سینت میزنه و اون قلبی که باختی به امیر که عشقتو ازش دریغ نکنی... خودمم همینجا بهت قول میدم همه جوره پشتت باشم... دختر خودم بدونمت... منت به سرم گذاشتی دخترم.....

در اغوش گرفتمش و دوتایی زدیم زیر گریه... در باز شد... مامان بود اومد جلو: مبارکه... و بعد خانوم جون بود که بهم تبریک گفت و بعد



بابا و آقای نامدار و اتنا و امیر مهدی... همه جمع شده بودن تو اتاقم.

خانم فرهادی: مینا جون آقای کامیاب اجازه می فرمایید این حلقه رو به عنوان نشون دست عروس گلم کنم؟ یادگار مادر شوهر خدایامرزمه....  
\_خواهش می کنم.

جلو اومد و انگشتر فوق العاده زیبایی رو که نگین فیروزه داشت رو انداخت تو انگشت حلقه ام... اتفاقات سریعتر از تصور رخ داده بودند... در اون لحظات جای امیر خالی بود....انگار خانوم فرهادی هم به همین فکر می کرد چون گفت: فردا صبح میام دنبالت بریم فرودگاه.....تو اژانس هواپیمایی چیزی گیرمون نمیاد این موقع سال....

سرمو انداختم پایین: نمیشه همین حالا...

همه زدن زیر خنده و من شرمگین سرخ شدم!!

\*\*\*

توی هواپیما نشسته بودم و به اتفاقاتی که افتاده بود و قرار بود بیفته فکر می کردم.

تو یه سال چه طوفانی شد زندگیمون... شادی ازدواج کرد رفت سر خونه زندگی خودش... مه دخت بعد دوازده سال به کسی که دوستش داشت رسید... دو هفته قبل اومد دعوتم کرد برای مراسم عقدش اما حال و حوصله ی درستی نداشتم برم و دعوتشو در کمال پررویی رد کردم. سیمین هم می گفتن با یکی دوست شده!! عجیب بود... از سیمین همچین کاری بعید بود ولی خوشحالم کرد، بالاخره اونم باید سروسامون می گرفت دیگه... من و امیرم که... نگاهم رو حلقه ی روی دستم ثابت موند. باید لجبازیو کنار می داشتیم... همه ی اتفاقات رو خوب و بد فراموش می کردیم تا بتونیم شروعی دوباره داشته باشیم. هرچند کم سختی نکشیده بودیم، هم من هم امیر و شاید همه ی این سختی ها نتیجه ی یک تفکر کودکانه، یک لحظه غرور بود... این غرور باید کنار می داشتیم... دو تا من باید می شد ما... وجودم پر از هیجان بود. هیجان غرق شدن تو دو تا چشم میشی.

سرمو انداختم پایین و باز نگاهم خورد به حلقه ی توی دستام... یاد خانوم فرهادی افتادم و یه لبخند نشست رو لبام... گفته بود دیگه شاگردم نیستی که بگی خانوم فرهادی! حالا عروسمی و منم شکوفه ام... مثل مادر خودت... بازم یه لبخند دیگه نشست گوشه ی لبم و فکر کردم مردم پیش خودشون می گن دختره زده به سرش...دیگه نمی دونستن زده به قلبم... اینه ی جیبیمو در اوردم تا یه نگاه به خودم بندازم...

متعجب از اینکه همه چیز مثل قبله لبخندی زدم تا چال های روی گونمم چک کنم! خب...همه چیز عادی بود جز اینکه ارایشی به صورت نداشتم و لباسهام یکدست مشکی بود و چادر سیاهی هم انداخته بودم سرم... زیر چشمام هم گود افتاده بود و چشمامو درشت تر از قبل نشون می داد. برعکس مسافرای دیگه جز یه کیف هیچی همراهم نبود... بالاخره صدای مهماندار هواپیما بهم فهموند که هر لحظه بهش نزدیکتر می شم: خانوم ها و آقایان...

بالاخره فرود اومد و مردم هجوم بردن که پیاده بشن...اوف...تو هواپیما هم دست از این کاراشون برنمی دارن....صبر کردم تا همه پیاده شن و من آخرین نفری بودم که پامو روی زمین مشهد گذاشتم... باد سردی به صورتم میخورد و چادرو به اهتزاز در می آورد.

ریه هامو پر از هوا کردم و اندیشیدم این همون هواییه که وارد ریه های امیر هم شده. سوار دومین اتوبوس شدم و در حالیکه ایستاده بودم گوشیمو روشن کردم تا خبر رسیدنمو به مامان اینا بدم. اونا همه بیدار بودن و منتظر نتیجه. خانواده ی امیر هم هنوز خونه ی ما بودن. به مامان

اطمینان دادم که سالم رسیدم و بعد با شکوفه جون حرف زدم تا از موقعیت امیر خبر بگیرم. اخی اون تنها کسی بود که امیر به تماسش جواب می داد.

با توجه به حرفی که به شکوفه جون زده بود مبنی بر اینکه تا بعد اذان صبح هم توی حرمه بعد از خروج از فرودگاه به تاکسی گرفتم برای حرم. گنبد طلایی توی تاریکی از دور نمایان می شد و حس غریبی به من میداد. اومده بودم امیرم از امام رضا بگیرم. زیر لب زمزمه کردم السلام علیک یا علی بن موسی الرضا و سرمو پایین انداختم... امیر من حالا اینجا بود امام رضا... من اینجا از تو حاجت های زیادی گرفتم... وقتی سردرگم بودم وقتی از خدایی که به من نشون می دادن هراسون بودم پناه اوردم به تو و تو خدای خودتو بهم نشون دادی که مهربون ترینه... خدایی که مهربونیش از خشمش پیشی میگیره و وجودش عشقه... سردرگمی هامو ازم گرفتی و بهم اطمینان دادی... موقعی که من خودمو گم کرده بودم کمکم کردی وجود حقیقمو پیدا کنم و راهمو انتخاب... تو اون بجهوحه ای که مردم از ترس جهنم نماز میخواندن بهم یاد دادی که باعشق نماز بخونم... اون موقعی که بچه ها به زور مادر پدراشون روسری سر می کردن به کاری کردی حکمتشو پیدا کنم و روسری رو زمانیکه منظم بهم دستور میده سر کنم... ت و کمکم کردی خدامو پیدا کنم... اعتقاداتم خودم پایه ریزی کنم... خیلی مدیونتم...

امروز باز سردرگم... نیمی از وجودمو گم کردم... اعتقاداتم باز زیر سوال رفته... بازم تو حقیقت وجودم شک دارم... بازم موندم کدوم راهو انتخاب کنم... اومدم کمکم کنی... اومدم نیمه ی دیگه ی وجودمو ازت بگیرم... کمکم می کنی؟

به حرم نزدیک و نزدیکتر می شدیم و ضربان قلب من تندتر و تندتر میشد. از ماشین پیاده شدم و قدم های لرزونم سمت حرم روون شد... ایستادم مقابل گنبد طلایش و باز سلام دادم...

باید کل اون حرم به اون بزرگی رو زیر پا می داشتم تا پیداش می کردم... تشویش و دلهره وجودمو لبریز کرده بود. قدم به قدم حرم رو زیر پا می داشتم و دونه دونه زائرا رو از نظر می گذروندم تا گمشده ی خودمو پیدا کنم.

پاهام می لرزید و اطرابم بیشتر می شد... این پسره پس کجا بود؟ نکنه رفته بود توی خود حرم؟

دوساعتی میشد که توی حرم میگشتم و پیداش نمی کردم... اذان صبح نزدیک بود و مردم دسته دسته وارد می شدن... خسته بودم... همه جا رو تار می دیدم... باید به کم می نشستم. نیاز مبرمی به خواب داشتم... نشستم روی یه سکوی خلوت و سرمو گذاشتم رو زانوهایم و چشمامو بستم تا آرامش بگیرم...

\*\*\*\*\*

یه مرد نورانی اومد جلو... دخترم... دخترم... چرا نرفتی زیارت اقا؟ مگه دنبال گمشدت نیستی؟؟ برو زیارت اقا... برو دست بکش به ضریح... پیداش می کنی... برو دخترم... تردید به دلت راه نده... راهت روشنه... ..

برق سه فاز بهم وصل شد و از خواب بیدار شدم... صدای تو گوشم زنگ میزد... راهت روشنه... راهت روشنه... تردید به دلت راه نده... اون مرد نورانی کی بود که آرامشو بهم هدیه کرد؟ باید میرفتم اون کاریو که گفته بود می کردم... پاهام دیگه نمی لرزید... آرامش داشتم... نه دلهره بود و نه اضطراب... به کارم اطمینان داشتم. به حلقه ی تو دستم ایمان داشتم... وارد حرم شدم و نمازمو اونجا خوندم... حالا باید به ضریح دست می زدم... برخلاف انتظارم کارسختی نبود... یه نیرویی منو جلو می برد... دستم رسید به ضریحش و گفتم خودت کممون کن اقا... نشستم و

زیارتنامه خوندم....اون یه ذره تشویشی که تو دلم مونده بودم پاک شد...اروم تر از هر وقت دیگه ای تو زندگیم وارد صحن شدم و کفشامو پوشیدم.....صدای فریاد مردی توجهمو به خودش جلب کرد: خدایا.....خدایا .....چرا انقدر سختش کردی؟ خدایا طاقتم تموم شده... دارم دیوونه میشم.....خدایا برس به دادم.....و متعاقب اون صدای هق هق دردناکش.... چقدر این صدا برام آشنا بود.....انگار سالها می شناختمش.....قلبم لرزید.....این امیر من بود که اینطور زانو زده بود؟ جلوتر رفتم... چقدر لاغر شده بود... ته ریش چند روزش جذاب ترش می کرد... دلم براش ضعف رفت... هق هق گریش نظر همه رو به خودش جلب کرده بود... رفتم جلو و ایستادم بالای سرش...یه بولیز سفید تنش بود و یه شلوار سورمه ای که کتش کنارش تا شده بود. استینای پیراهنشو تا کرده بود.....از اون امیر صاف و اتو کشیده خبری نبود... امیر درمونده بود...صدای هق هق گریش خنجری بود به قلبم.....می دونم نگاهم سنگین بود که سرشو آورد بالا....گریش قطع شد و مات زل زد بهم. انگار باورش نشده بود چون زود سرشو انداخت پایین

\_خدایا گفتم دیوونه ام.....نگفتم دیوونه ترم کنی که...

لبخند زدم و اروم گفتم: امیر... امیرارسلان! بلندشو...

نگاه ماتشو دوخت به: بسم الله الرحمن الرحیم!

خندم گرفت: دستت درد نکنه دیگه.... حالا ما شدیم جن ....

با صدایی که بی شباهت به ناله نبود: هانی! خودتی؟ تو...؟

سرمو انداختم پایین: اره خودم.....

\_من... تو.... اینجا؟ اینجا چیکار می کنی؟ خدایا...

حرفشو خورد و خیره شد تو چشمام.... و من هم.....غرق شدن تو اون چشمای میشی. گرم بود..... چشماش پر حیرت بود. نگاهامون به هم گره خورده بود. گره ای کور... به سختی خودمو از دنیای اون چشمای میشی کشیدم بیرون. امیرم به خودش اومد و باز سوالشو تکرار کرد: تو اینجا..؟

سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم: می گفتمی باهام حرف داری....

از جا بلند شد و کتش برداشت: واسه همین اومدی؟

نگاه میشیش منتظر بود.... حیرت زده بود: کی بهت گفت؟ کی گفت من اینجا؟

پوزخندی زدم: بو کشیدم پیدات کردم...!

حرفی نزد. هر دو به سمت خروجی حرم راه افتادیم....قبل از بیرون رفتن ایستاد: هانی.....چشماش میشی نبود...رنگ عشق بود.....هزار رنگ!

تلاش کردم غرق اون هزاررنگی نشم و گفتم: الان وقتش نیست امیر...بیا بریم یه جای دیگه....

هوا گرگ و میش بود.....قلبم لبریز از آرامش....امیر جلو می رفت و من پشتش... هر از چندگاهی برمی گشت نگاهی ناباورانه بهم می نداشت و من سرمو به زیر می انداختم. سعی داشتم نفس های عمیقی رو که بوی عطر امیرو به مشام می فرستاد ازش پنهان کنم... مطمئن بودم هوا سرده اما من جز گرما احساس نمی کردم... مونده بودم امیر کجا داره میره که جلوی هتل.....توقف کرد. از سلام و علیکی با نگهبان کرد فهمیدم ۲۰روزو اینجا بوده و با خودم فکر کردم کم کم یک و نیم میلیون خرج این بیست روزش شده با این هتل شیک که اومده! با دست به سمت پله

ها اشاره کرد. می خواستم بگم نریم تو اتاق که پیشدستی کرد: این بالا به لابی داره که خلوته....

یه لابی بزرگ که اون موقع همه ی چراغ هاش خاموش بود و تنها روشناییش مربوط به نوری بود که از پایین می اومد. یه میز چهار نفره

انتخاب کرد و مقابل هم نشستیم. چونشو گرفت بین دستاش و نگاه منتظرشو دوخت به من: نگفتی ....

دستپاچه از اون نگاه و اون همه نزدیکی گفتم: من اومدم بشنوم....

غمگین گفت: یعنی حرفام انقدر ارزش داشت که پاشی این همه راهو تنها بیای؟

\_اگه ارزش نداشت، اگه سنگین نبود شما نگفتنشو تحمل می کردی.... نمی اومدی اینجا که از بار سنگینیش کم کنی....

\_هنوزم میگی شما؟هنوزم غریبه ام برات؟

\_غریبه نبودى که غریبى نمیکردى.....حرفتو می زدى....

\_گذاشتی اخه؟

\_نیومدم گله هاتو بشنوم امیر ارسلان....

\_امیرارسلان؟

با همه کششى که اون میز برام داشت نیم خیز شدم

\_صبر کن لعنتى.....بعد ۲۰روز اومدى....حالا...

نشستم:باید می اومدم؟کجا؟بهم گفتى کجا میرى که پیام دنبالت؟

\_پس اومدى گله کنى؟

\_نه اومدم حرفاتو بشنوم.....همون حرفایى که انقدر سنگین بوده که کشوندت اینجا.....اومدم یه بارى از رو دوش بردارم.....باید

برگردى...بهت نیاز دارن.

\_نیاز دارن؟دارن؟نیاز داشتن خودشون می اومدن دنبالم. چى بودم جز یه دکتر معمولى؟واسشون چه فرقى می کرد؟ من نشد یكى

دیگه.....کاش به اندازه اى که به فکر اونایى به منم توجه می کردى هانى.....

\_لعنتى اگه بهت اهمیت نمى دادم که الان اینجا نبودم....

\_باور کنم؟ کار دکتر سماوات نیست؟

\_انقدر احمقى که حال زار منو بنویسى به پای دکتر سماوات؟

سرشو انداخت پایین: ببخشید.....این بیست روز تنهایى دیوونم کرده.....بیست روزه دارم با رویایى تو تو ذهنم حرف می زنى حالا که جلومى مغزم

قفل کرده.....دوست دارم فقط نگاهت کنم

و خیره شد بهم....نمی تونستم زیر اون نگاه دووم بیارم.....پس من میرم یه موقع دیگه...

\_نه....صبر کن.....حوصله دارى از اول بشنوى؟ خسته نیستى؟

\_من اومدم بشنوم امیر...مى تونستم فردا صبح پیام ولى الان اومدم....الان اومدم که الان بشنوم.....

\_میخوام زیر و بم زندگیمو برات تعریف کنم....بچه ی اول خانواده بودم. مامانم معلم بود و بابام الکترونیک خونده بود. زندگیشونو از صفر شروع

کردن و من که تنها کمی بعد از ازدواجشون به دنیا اومده بودم به واسطه همین موضوع و مسائل دیگه با خیلی از مسائل زندگی زودتر از اونچه فکرشو بکنی آشنا شدم. همین باعث شد دلخوشیام با دلخوشیای هم سن و سالانم متفاوت باشه. یه کم منطقی تر برخورد کنم با مسائل و به توانایی های خودم تکیه کنم. با تکیه به همین توانایی ها به اینجایی که الان هستم رسیدم. همیشه از سبک زندگی روزمره متنفر بودم. مامان و بابام هر دو صبح زود می رفتن سرکار و عصر برمیگشتن. سنی نداشتم شاید ۲-۳ سال ولی خوب یادمه بابام وقتی می رسید خونه استراحت می کرد و مامانم تازه کار اصلیشو شروع می کرد، غذا درست میکرد، خونه رو جمع می کرد با من بازی میکرد و آخر شب درحالیکه بابام با خیال راحت روزنامشو می خوند مامانم از فرط خستگی همونجا توی اشیخونه خوابش می برد. اون موقع ها از بابام بدم میومد که انقدر راحت از این مسئله می گذره. بچه بودم... نمی فهمیدم... فقط فشار زیادی که روی مامانم بودو می دیدم و سعی میکردم با بچگی نکردنم از این فشار کم کنم... و این بین بچگی نکردنمو نوشتم پای بابام... بزرگتر که شدم فهمیدم بابام بی تقصیره. جامعه ای که ما توش زندگی می کنیم اینطور حکم می کنه و زنها هم با اطاعت همیشگیشون تو این حکم کردن کم دخالت ندارند. با خودم فکر می کردم اگه مادرم یه بار اعتراض می کرد و از پدرم می خواست تو کار خونه کمکش کنه امروز موهاش انقدر سفید نبود در کنار موهای جوگندمی پدرم... مادر و پدرم پابه پای هم کار کرده بودن تا ما به رفاه و اون زندگی مرفه برسیم اما هرکی می دید می گفت حمید چه جربزه ای داشت که تونست تو چهار پنج سال همچین دم و دستگاهی به هم بزنه. کسی به زحمتای مادر بیچارم توجه نداشت و اونم براش مهم نبود. همین که می دید پدرم راضیه لبخند رو لبش بود... این وسط تنها کسی که راضی نبود من بودم... تو اون دنیای قشنگ کودکی از روال زندگی بدم اومدم... به جای اینکه به پسر بودنم توجه کنم سعی کردم دخترا رو درک کنم که فردا منم عین پدرم فشار زندگیمو نندازم رو شونه ی همسر... زن داییم ارایشگر بود و تو خونشون آموزشگاه ارایشگری داشت. هر روز به بهانه بازی با دختر داییم می رفتم اونجا و بادقت نگاه میکردم بینم چیکار می کنه. ارایشگری رو هم همونجا یاد گرفتم. کسی این موضوعو نمی دونست تا اتنا بزرگ شد! توی ارایشگاه از صحبت خانومایی که اونجا بودن خیلی چیزا فهمیدم. اینکه یه خانوم بدش نیاد از اینکه فشار زندگی رو اونجور که مادر من به دوش کشید تحمل کنه... فقط به خاطر اینکه همسرش بهش توجه کنه... از همه ی زنا بدم اومدم... اطاعت به خاطر توجه... همیشه فکر میکردم زنا انقدر بدبختند؟ تو اون جریانا اشپزی و خیلی کارای دیگه رو هم یاد گرفتم. یه زمانی رسید که همه هم سن و سالام رسیدن به جایی که درمورد جنس مخالفشون کنجکاوی کنن... من اما همه چیزو می دونستم. تجربم از هر پسر دیگه ای تو اون سن و سال بیشتر بود. به جای اینکه جذب بشم دفع می شدم... یه جورایی از همشون بیزار بودم... از دخترایی که انقدر کمبود دارن که غرورشونو میذارن زیر پاشون و میفتن دنبال یه پسر... بیخیال هم سن و سالام شدم و چسبیدم به درس... با بهترین رتبه پزشکی قبول شدم و بعد گذروندن ۷ سال دوره عمومیم بورسیه گرفتم رفتم امریکا... تقریباً جایی برای فکر کردن به جنس مخالف نگذاشته بودم... برعکس همه پسرا من از ظرافت متنفر بودم... اولین روز کاریم تو ایران با دختری روبه رو شدم که به نظرم ملکه هرچی دختر اوایی بود. ارایش کامل ولباسای مد روزش اولین چیزی بود که به چشمم اومد... اون دختر داشت درمورد من حرف میزد و من با انزجار نگاهش می کردم... با خودم گفتم چنین دختری یا از بیماراییه که مجبوره هر دقیقه بیاد بیمارستان یا از پرستارایی که به زحمت کار گیر آوردن... نمونه ی بارزی از دخترای جلفی که تا یه پسر مبینن میفتن دنبالش... اول از ارایشگاه شروع می کنن تا برسن به زایشگاه... مثلاً خوشحال بودم که ترسیده و ماجرا همونجا کات میشه که دیدم پشت سرم راه افتاده... حرصم گرفت... وقتی دکتر سماوات گفت دانشجویش بوده و الان دکتیره دهنم باز موند... دکتر سماوات الکی از کسی تعریف نمی کرد. با خودم فکر کردم حتماً با همون ناز و اداس از استادانم گرفته... وقتی دکتر

سماوات رفت و گفت کار داره انتظار هر عکس العملیو ازش داشتم جز خشم.....خشمش حرصمو دراورد.....با خودم گفتم پته شو می ریزم رو اب.... وقتی احترام کارکنان بیمارستانو دیدم بهش فهمیدم یه جای کار میلنگه.... با عشوه و ناز که نمی تونست یه بیمارستانو جذب خودش کنه.... از همون لحظه برام شد یه معما.....دلم خواست کشفش کنم... به بهانه ی آشنایی با بیمارستان رفتن نشستم تو اتاق....می خواستم ببینم واقعا دکتره و کارش تعریفیه یا نه.... رفتارش با مریضا برام غریب بود. یه جور ی برخورد می کرد انگار کس و کار خودش که خوابیده روی اون تخت..... می تونستم قسم بخورم که حتی ناراحتم میشه.... با خودم گفتم این روحیه و پزشکی؟ وباز منتظر شدم این احساساتش که برای یک پزشک احمقانهست تو تشخیص مانع بشه اما می دیدم تا چندتا از علائم رو می شنید تشخیص می داد... حتی زودتر از منی که تجربیم ازش بیشتر بود... انقدر سریع ودقیق تشخیص می داد که یکی نمی دونست فکر می کرد قبلا بهش گفتن.....چنین ادمی تو مخیله من هم جا نداشت.....برام عجیب بود....رفتارش با یه پیرزن و رفتارش بامن.....بدون خداحافظی رفت و منو گذاشت تو فکر.....تو فکر بودم که در اتاق باز شد و دوستش اومد.....منو پشت پرده دید و با اون دختر اشتباه گرفت.... حرفای اون و مکالماتی که بعد اون با هم داشتیم زندگی هممونو عوض کرد.....اولین باری که مجبور شدم کنارش توی اتاق عمل بایستم تحسینمو برانگیخت... یه دانشجو و اون همه مهارت.....همین بود که دکتر سماوات اونقدر بهش پا داده بود....

اولین باری بود که یه دختر پاشو از معادلات من فراتر می داشت....با خودم فکر کردم لابد خدا زیادی بهش لطف کرده و هوش سرشار بهش داده وگرنه اونم یکی عین بقیه... سعی می کردم به هر طریقیه فراموش کنم برای اولین بار یه دختر توجهمو به خودش جلب کرده، سعی می کردم پشت صحنه ی زندگیشو تجسم کنم و به خودم بقبولونم که اینا همش ظاهرسازیه... تقریبا پذیرفته بودم که تو هواپیما حرفاش ذهنمو درگیر کرد.... سالها کتاب هایی رو می خوندم که اون نوشته بود.. سالها طرز فکر یه دختر نوجوونو تحسین می کردم....مونده بودم تو کارش.....منتظر بودم تو فرودگاه فرانسه ماتتو و روسریش از تنش دربیاد...یه دختر جوون چی می خواست جز آزادی..... انتظارم ولی هرگز به سر نیومد.....چند روز گذشت و روسری همچنان جای خودش بود.....حالا من بودم و اون....تو فرانسه تنها....با خودم گفتم روسری سرکردنش به خاطر حفظ ظاهر بوده و الانه که بذاره کنار...ولی زهی خیال باطل.....کفم بریده بود.....سعی می کردم تفاوت هاشو یه جور ی هضم کنم که با یه صحنه عجیب رو به رو شدم.....عده ای که مزاحمش شده بودن و اون ماده ببری بود که اونا رو می درید.....یه لحظه مادرم اومد جلو چشمم.....تو.....ازخودم بدم اومد بابت اون همه قضاوت نابه جا.....رفتم جلو کمکش کنم و حالا این من بودم که مورد اصابت مشت و لگد قرار می گرفتم.....اون مشت و لگد ها برام شیرین ترین اتفاق بود.... بهم فهموند یه دخترم میتونه از خودش دفاع کنه...یه دختر همیشه نیازمند نیست... یه لحظه وجود خودمو اونجا اضافی دیدم و دلم گرفت.....وقتی برگشتم با نگاه حیرت زده ی دختر مواجه شدم..... خدای من...قشنگترین نگاهی که دیده بودم... قشنگ ترین رنگی که خدا می تونست به تصویر بکشه... قشنگ ترین نقاشی خلقت چشمای همین دختر بود... نیمی از صورتش توی تاریکی بود و نیمی دیگه در روشنایی.....یکی از چشمها رنگ شب بود.....و اون یکی عسلی ....اون انقدر حیرت زده بود که متوجه نگاه خیره ی من نشد... دوباره برگشت و به کارش ادامه داد.... انگار نه انگار که منم هستم....اون شب از ترس اون نگاه خیره واینکه فهمیده باشه باهاش تندی کردم... انتظار هرچی زیو داشتم جز اینکه چند روز منو از دیدن خودش محروم کنه و به قولی قهر کنه.....گفتم لوسه ولش کن..... اون لحظه ای که ضعفشو دیدم دلم لرزید.. این دختر نباید ضعف می کرد.... وقتی چشماشو باز کرد غرور و توش خوندم... فهمیدم قهرش به خاطر همین غرور بوده.....پا گذاشتم رو بی اعتناییام و سوالاتی رو که مدتها ذهنمو به خودش مشغول کرده بود ازش

پرسیدم...مغزم باز ارور داد.....اون حرفایی که شنیده بودم حرفای اون دختر ظریف بود؟ اون داشت از منطق باهام حرف میزد؟...از فراداش بیشتر باهاش آشنا شدم.... دیدن دوستای دختر و پسری که رفتارشون باهاش یکی بود و احترام زیادی براش قایل بودن بهم فهموند این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست....حاضر بودم همونجا به پاکیش قسم بخورم....اون چندروز طلایی تموم شد و من وقتی به خودم اومدم که زیر بارون دو تا جام عسل منو تو خودش گم کرد... تازه فهمیدم اون چند روز چیزی داشتم که هیچوقت تو زندگیم اونجور تجربش نکرده بودم....ارامش...اون دختر به من آرامش می داد....دوست داشتم زمان بایسته و من تا ابد باهاش زیر بارون قدم بزنم.... بعد لحظه هایی بود که نزدیکتر از هر وقت دیگه ای کنارم بود.. بوی تنش داشت دیوونم می کرد...خودمم نمی دونستم چمه که می خوام بزنم زیر گریه...  
 \_خوابیده بود روی صندلی... من چشم شده بودم و نگاهش می کردم... صورت بی عیب و نقصی داشت... قیافه ی خاصی که به دل می نشست... ظریف بود و من به یاد اوردم رفتارش خشن هم میتونه باشه... پر احساس بود و من به یاد اوردم منطقی هم برخورد می کنه... گیجم کرده بود...انقدر ناگهانی تغییر موضع می داد که من فکر می کردم یه ادم دیگست... سردرگم بودم....دلم نمی خواست پام برسه تهران.... اونجا که رسیدیم و شیطنت هاشو دیدم دلم ضعف رفت براش....بعد یاد مامان شکوفه افتادم و همه ی لحظه هایی که تو ذهنم ثبت شده بود... باید هرجوری که بود از ذهنم بیرونش می کردم....یه هفته تمام تلاش خودمو کردم که نرم سراغش .یه هفته ندیدمش ولی بوی عطرش باهام بود. یه هفته زجر کشیدم. طاقتم داشت تموم می شد که خودش با پای خودش اومد....نمی دونستم نگاش کنم یا به حرفاش گوش بدم.... صداس قشنگ ترین موسیقی بود به گوشم.... احساساتم برام غیر قابل درک بود. این دختر چی داشت که منو به اون حال دچار کرده بود؟ درمورد سهند می گفت و من لحظه به لحظه خجالتم بیاتر می شد....حواسم فقط به این دختر بود....نیاید می فهمید....با یه پوزخند سروتهشو هم اوردم....دیدن چشمای به خون نشستش یه تیر بود تو قلبم... فکر نمی کردم بلد باشه گریه کنه....اون لحظه دلم می خواست سهندو خفه کنم که باعث اشک ریختن این موجود خواستنی شده....خواستنی....همونجا به خودم اعتراف کردم خواستنی ترین دختریه که تا به حال دیدم. دختری که چشمای عسلیش منو خواه ناخواه به سمت خودش می کشید....اون گل سرخ ها همش برای اون بود... دلم می خواست دونه دونشو تقدیمش کنم ولی اخیه چطوری....تا اون موقع فکر می کردم خوب بلدم با یه خانوم چطور تا کنم ولی اون دختری بود که همه معادلات منو به هم ریخته بود... وجودش هنوز یه معما بود. معمایی که هرروز سخت و سخت تر می شد و من بیشتر توش غرق م یشدم...وقتی اون زن دستشو گذاشت تو دستم گرم شدم، آرامش گرفتم....برای اولین بار تماس دست دختری حالمو دگرگون کرد. اون تقلا می کرد دستشو بیاره از دستم بیرون و من محکم گرفته بودمش... اون لحظه نیازمندترین نیازمند روی زمین بودم. نیازمند گرمای دست دختری که هنوز خوب نمی شناختمش و منو گریبانگیر احساسی کرده بود که هنوز خوب نمی دونستم چیه...ظاهرا اروم بودم اما درونم غوغایی به پا بود...توی بیمارستان دیگه ای که اون دختر نبود جراحی داشتم....کارم که تموم شد چشمم خورد به چشمای دلواپسی که داشت هشیاریشو از دست میداد....نه....هانی من که دیروز سالم بود! تیغ جراحی پاشو برش می داد و من برای اولین بار تو اون چند سال با دیدن خون احساس تهوع کردم....سریع خودمو رسوندم بیرون و همونجا بود که رازم واسه سهند برملا شد...سهند می گفت عشقه...عشقه که باعث میشه تو ذهنت بگی هانی من، یه چیزی ته دلم بهم می گفت راست میگه. اما نمی تونستم قبولش کنم، یه دختر با اون همه ظرافت منو دیوونه ی خودش کرده بود! اون چند روزی که اون توی بیمارستان بود بدترین روزای عمرم بود. به هر بهانه ای میرفتم و می اومدم که شاید یکبار اون نگاه عسلی به نگاهم گره بخوره....ولی اون هربار که می رفتم خواب بود و دیوونه ترم می کرد. اخرسر وقتی رسیدم که داشت مرخص می شد....وقتی که نگاهش باز رنگ شیطنت داشت...من تحمل اون

نگاهو نداشتم. باید باور می کردم عاشقشم و اون نگاهو تا ابد مال خودم می کردم... مال خودم؟ حالا منم داشتم مثل پدرم فکر می کردم. مثل هزاران مرد دیگه... اون راضی میشد نگاهشو به من بسپره؟ همونجا با رفتارش بهم فهموند ادمی نیست که مالکیت بپذیره... خودمختاره... همون شب مریضی که قرار بود به کمک هم جراحیش کنیم حالش بد شد و اوردنش بیمارستان... مطمئن بودم با اون حالش رختخوابو ول نمی کنه بیاد پی مریضی که قرار نیست ازش پولی بگیره... اما در کمال تعجب اون جلوتر از من تو اتاق عمل حاضر بود! وقتی من حواسم تو اتاق عمل پرت بود که اون چطور با اون پا کار میکنه بهم تذکر می داد که جون یه ادم زیردستمه و حواسمو بیشتر جمع کنم... اون شب دیوونه تر از هر وقت دیگه بودم... بعد عمل میخواستم باهاش حرف بزنم اما اون رفته بود. توی حیاط به این ناکامی فکر می کردم که صدای جیغش بند بند وجودمو لرزوند... دوان دوان خودمو رسوندم بهش. تو اون وضع گیر دوتا عوضی افتاده بود و عاجزانه کمک می خواست... جلو رفتم و اغوشمو برای جسم ضعیفی که در حال سقوط بود باز کردم. گرم گرم بود و خونی... بوی عطرش دیوونه ترم میکرد... موقع برگشتن به بیمارستان او در اغوش من بود و من کمی از احساس ضعیفی که دربرابر او داشتم رو از دست داده بودم... ازش خون می رفت و من خوشحال بودم که این خون روی پیراهن من می چکه... حالا من بودم و زخمی که بخیه می خواست... اول خودمو آماده کرده بودم که تو اون حال هرچی تنشه دربیاره، باید احساساتمو کنار می داشتم و به چشم یک پزشک بهش نگاه می کردم... درکمال تعجب وقتی برگشتم دیدم مثل همیشه همه جاش پوشیدس... تنها زخمش بیرونه... این دیگه کی بود خدایا... با اون همه خونی که ازش رفته بود باز رو اعتقادش مونده بود... اون لحظه احترامم بیشتر از عشقم بود. جلو رفتم و با نهایت احترام بخیه ها رو روی زخمش نشوندم... قلبم تو سینه اروم نداشت و اون بی خیال احساسی که قلب منو به بند کشیده بود راحت خوابید... اون لباس خونی رو دور نداختم... اویزون کردم تو کمدم... وقتی دیدم با ماشین داره برمی گرده خونه روح و روانم به هم ریخت... با خودم گفتم جدی جدی این دیگه کیه؟ جون خودشو ول میکنه به جون یکی دیگه برسه... اون روز وقتی رسیدم خونه از قیافه ی پریشونم مامان شکوفه همه چیزو فهمید... مجبور بود بره اتریش و آخرین روزایی بود که ایران بود... کلی نصیحتم کرد گفت: امیر عشق غرور نمیشناسه... غرور تو بذار زمین و من احمق مثلا گفتم چشم... منتظر بودم بیاد از اون عوضی هایی که تیکه پارش کرده بودن بپرسه... بره شکایت... این با شناختی که ازش داشتم بیشتر میخوند... ما اون اومد و راحت گفت می گذره... من باز اشتباه کرده بودم... این دختر اصلا معادله نمی شناخت... باید معادله و فرمولو کنار میذاشتم و با دلم می رفتم جلو... این درست تر بود... روز عقد سهند وقتی با چشمم کل باغو از نظر گذروندم و پیداش نکردم اتنا بهم خبر داد یه دختره ارایشش به هم خورده. ازم خواست پیام کمک... خدا می دونه چقدر تو دلم لعن و نفرین کردم اون دختره رو که با ورود به اتاق با حوری خودم زیبا تر از هر وقت دیگه ای روبه رو شدم... تازه فهمیدم اون مدت همش با طرز فکر اون زندگی کردم و تا حالا یه بارم به چهرش دقیق نشدم... حالا اون چهره ی بی نظیر تو ذهنم حک می شد تا مونس همه تنهاییام باشه... چهره ای که زیر دستم نقش می گرفت... و بعد تن ظریفش که در اغوشم پیچ و تاب می خورد... به یادماندنی ترین عروسی عمرم بود... اولین دختری رو که باهاش رقصیده بودم رو عاشقانه دوست داشتم... نمی خواستم عشقم با هوس قاطی بشه، واسه همین گفتم یه مدت با هم سرد برخورد کنیم تا دوباره طرز فکرش برام اسطوره بشه نه چهره ای که یه لحظه هم از جلوی چشمم دور نمی شد... اون هم انگار همین تصمیمو داشت... سردی اون دوباره تردیدها رو به دلم برمی گردوند... من رو از دیدنش محروم می کرد و من به تصویری که تو ذهنم بود دلمو خوش کرده بودم... سهند بهم لقب بی عرضه رو می داد و من فکر می کردم راست میگه. بعد این همه مدت دل و دینمو بهش باخته بودم اما نتونسته بودم ذره ای از توجهشو هم به خودم جلب کنم... به لطف سهند بیشتر می شناختمش و هر روز دیوونه تر از روز قبل می شدم. سردی



اون هم بیشتر می شد.

سهند از دستم کلافه شده بود... نمی تونست ذره ذره اب شدنو ببینه... مثلا می خواست همه چی رو تموم کنه که گند زد به همه چی... سهند می گفت زنا حسودن... حسادتشونو باید تحریک کرد... اگه بفهمه کس دیگه ای رودوست داری دیوونه میشه... من ابلهه گفتم از اینستون به اون ستون فرجه و عقلمو دادم دست سهند... چهرشو وقتی می شنید کسیو دوست دارم هرگز زیاد نمی برم... سرد و سردتر میشد و به اتیشم می کشید... نتونستم تحمل کنم، رفتم بیرون و ایستادم بالای پله ها... وقتی فریادشو شنیدم اشکم دراومد... من ساده دل فکر می کردم اونم یکی مثل بقیه می خواد بیفته دنبالم گدایی محبت کنه اما اینبار برعکس شده بود... دوماه تموم خودمو تنبیه کردم که نینمش... با خودم می گفتم از دیده رود انکه ز دلها برو... زهی خیال باطل... بعد دوماه دیدمش... وقتی داشت گریه می کرد... اتیشم زد... چطور تونسته بودم دوری فرشته کوچولو رو تحمل کنم؟ سرشو بلند کرد... لاغر شده بود... چشماش طلای ناب بود... تحمل گریشو نداشتم... تحمل دوریشم... ده روز صبر کردم به احترام همکار متوفی و دلمو زدم به دریا... نمی دونستم چطور باید ابراز علاقه کنم... چطوری بگم که مدتهاست با نور چشمای اون راه بیمارستانو پیدا می کنم... گفتم بذار از خودش پرسرم... خواهرا نه جوابمو داد... و من در پس اون چهره ی خواهرا نه ای به خودش گرفته بودم حسادتو پیدا کردم... عشقو دیدم... فرداش وقتی اوادم حرف دلمو بزمن بزوم گرفت... در مقابل یه دختر... چقدر عصبانی شد... اصلا فرشم نمی کردم... حالا پشت سرش می دویدم و خواهش میکردم بایسته... انقدر هول بودم که پام لیز خورد... از اغما چیز زیادی یادم نیامد... وقتی چشمامو بعد چهل روز باز کردم فریادشو شنیدم که بیمارستانو می لرزوند... حرفایی رومیزد که مدتها حسرت شنیدنشو داشتم... چقدر تودار بود که اون همه وقت عشقشو پنهون کرده بود... اون لحظه ارزوم بود جوابشو بدم... در اغوش بکشمش و بگم منم دوستت دارم... خیلی وقته ولی اون بدون اینکه چشمای باز منو ببینه رفت... وقتی از جام بلند شدم که بهش همه چیزو بگم با چهره ی مغبون اطرافیانم مواجه شدم... می گفتم خودکشی کرده ولی من باور نداشتم... حداقل انقدر شناخته بودمش که بدونم اهل خودکشی نیست... وقتی فهمیدم چهل روز از بالاسرم تکون نخورده کلی به خدا شکایت کردم... چشماشو باز کرد و قبل اینکه حرفی بزمن منو از خودش روند.

وقتی گفتم دوستش دارم خندید و گفت: چه زود باوری... اونجوری گفتم که خدا دلش بسوزه... کتمانشم دوست داشتم... تحمل کم شده بود... حرفام تو دلم باد کرده بود... فرصت حرف زدن بهم نمی داد... به عشقش تردید داشتم... طاقت نیاوردم... زدم به جاده... گفتم پیام پیش امام رضا... قبلا زیاد کمکم کرده بود... بیست روزه زار زدم و خواستم خودش عشقمو بهم بده... هانیمو بهم بده... خودش راهو هموار کنه... به اینجاش که رسید حرفشو قطع کرد... اشک تو چشماش حلقه زده بود. صورت من هم خیس خیس بود... حالا هیچ تردیدی برام نمونده بود... من بودم و امیر... با یه زندگی... در حالیکه می لرزیدم همه چیزو برایش گفتم... مثل خودش از همه احساساتم پرده برداشتم... حرفم که تموم شد سرمو بالا گرفتم... صورتش خیس بود مثل صورت من: هانی... هانی... من... دوستت دارم... بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی... خندیدم و او هم... با لبخند جعبه ی قرمز اشنا رو از جیبش در آورد: این خیلی وقته تو جیب منه... فکر کنم حالا وقت گفتن اون جمله ی معروف رسیده... با من ازدواج میکنید مادمازل؟

سرمو انداختم پایین... از من بود حلقه رو می گرفتم و بی تامل میگفتم بله... نوکرتونم هستیم اقا...

ولی اون ته مونده ی منطقی که برام مونده بود قفلکم میداد... بهتر بود همه سنگامونو وا می کندیدم بعد...

\_ امیر میخوام عشقمون همیشه بمونه... حتی اگه ازدواج نکردیم... امیر ازت میخوام حرفامو بشنوی بعد دوباره پیشنهادتو تکرار کنی... من برای

این ازدواج شرایطی قائلم...شرایطی که بتونم همسر خوبی برات باشم و می خوام همه این شرایط پشت قباله عقد ذکر بشه....امیر من اقبالاسر نمیخوام، همسر می خوام....همراه می خوام...میخوام زندگیمکو با همسرم شریک بشم....پابه پاش کار کنم بیرون و اونم پا به پای من تو خونه.....من حق طلاق می خوام... امیر من بی توجهی و خیانت نمیتونم تحمل کنم....من...

لبخند زد: همین؟

سرمو انداختم پایین.دستمو گرفتم...از تماس دستش گرم شدم:منم شرطایی دارم هانی....

سرمو اوردم بالا: من ازت میخوام همسرم باشی...خانوم خونم باشی نه کلفت.... می خوام خانومی کنی...می خوام اگه یه وقت ظلمی بهت کردم خانومی نکنی و بهم بگی... هانی...خانومم میشی؟ سرورم میشی؟

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستشو اروم فشار بدم....لبخندی زد و با بالا آوردن دستم دونه دونه سرانگشتامو بوسید....تماس لبهش جریان برق ۲۲۰ ولتی بود که به من وارد میشد....به انگشت حلقه ی چپم که رسید مکثی کرد.پشت حلقه رو میدید و نگین فیروزه انگشتر رو به من بود.اخمی کرد و گفت : یادمه این انگشنت همیشه خالی بود...

دستم از دستش بیرون کشیدم و با شیطنت بردم پشت سرم: اخ...دیدیدی چی شد؟حواسم به همه جا بود جز اینکه قبلا به کسی قول ازدواج دادم...شرمنده....

یه لحظه رنگش پرید...دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم: حلقه ی نشون مامان شکوفست... و روشو به سمت امیر گرفتم تا نگین فیروزشو ببینه. خندید و گفت: جانم؟ مامان شکوفه؟! پس بگو...

خندیدم: می دونستی قبل از اینکه بره اتریش اومده خواستگاری من و مامان اینام تقریبا بله رو بهش دادن! یعنی این همه حرص زدن ما الکی بود!

خندید:عجب اعجوبه ایه این مامان من!

\_امیرارسلان!

\_بین چیکار کرده یه روزه... من یه سال زور زدم ا دل خانومو بدست بیارم اونوقت...

داشتم براش توضیح می دادم که مامانش معلم بوده و اون نگاهش رو دست من ثابت بود. حرصم گرفت:گوش میدی امیر؟

\_هان؟ میگم دستم خشک شد!! ندادی اخر اون دستو!

دستمو گرفتم جلوش. حلقه ی فیروزه رو در اوردم و بوسه ای به جای حلقه زد. باز برق سه فاز و قرمز شدن! خدا رو شکر کردم تاریکه و این رنگ به رنگ شدنم نمی بینه که گفت:می دونستی قرمز میشی خوشگل تر میشی و منو قرمز تر کرد... حلقه ای که با سلیقه انتخاب کرده بودم در دستم جای گرفت: هیچ عروسبو دیده بودی که حلقه نشونشو خودش انتخاب کرده باشه؟ و باز با بوسه ای بر دستم دیوانه ام کرد...چه شب قشنگی که سبکتر از هر وقت دیگه ای با لالایی امیر ارسلان از پشت تلفن به خواب رفتم...فردایی زیبا در انتظار بود!!!

چشمامو باز میکنم و نور چشممو میزنه. سرخوش یاد اتفاقات شب قبل می افتم و کش و قوسی به بدنم داده و از تخت می پریم پایین. گوشیمو نگاه میکنم.۵ تا میس همش از امیر.لبخندی میزنم و دکمه ی سبز و فشار میدم. صدای امیر ارسلان خوش اهنگ تر از هر وقت دیگه ای تو گوشم

میپیچه.: سلام خانوم من....ساعت خواب؟

\_سلام امیر...مگه ساعت چنده؟

\_دوازده.

از جا پریدم: راست میگی؟

\_دروغم چیه هانی خانومی...چه خواب سنگینیم داری ماشالا. یه ساعت تمام وایساده بودم جلو در اتاقت در میزدم! اخر گفتم برم تا زنگ نزدی به نگهبانی بگی مزاحم اومده.

\_امیر!!

با محبت گفت:جانم؟

حرفی که می خواستم بزنم خوردم و به جاش گفتم: من تازه دلمو صابون زده بودم که یه صبحونه مفصل بخورم....

خندید: عیب نداره هانی خانومم....به جاش یه ناهار مفصل بخور....چطوره؟ اینم بگم مامان اینامون دارن توشه سفر میبندن و تا فردا اینجان.خلاصه اینکه اولین و اخرین نهاریه که میتونیم دو نفره بخوریم.پس زودی حاضر شو بیا پایین که منتظرم....

با شوق تنها لباسی که با خودم آورده بودم پوشیدم و بدو خودمو رسوندم پایین. توی لابی نشسته بود.مثل همیشه شسته رفته. با این تفاوت که از کراوات خبری نبود. با نگاهم برگشت سمتم: سلام....لا مصب خیلی سنگینه

سلام کردم و با تعجب پرسیدم چی؟

با شیطنت گفت:دو جام عسل....

\_امیر!!

\_جانم هانی خانومم؟ به نظرت کجا بریم؟ نظرت درمورد شاندیز چیه؟

\_بدم نمیاد یه شیشلیک بزنم تو رگ....

\_پس بزن بریم....

اروم دستشو آورد جلو. دستمو پشتم قایم کردم و سرمو به نشونه مخالفت تکون دادم.

اهی کشید و گفت :ای خدا کی میشه اسم این خانوم خوشگل بیاد تو شناسنامه من تا ببینم بعدش بهونش چیه....

خندیدم:بعدش میگم پیف پیف بو میدی....برو اونور!

او هم خندید: پس خدا به دادم برسه....

\_هنوز دیر نشده ها اگه پشیمونی....

\_حرفا می زنی خانوم...کار ما از این حرفا گذشته....

جلو رفت و در ماشینو باز کرد: بفرمایید هانی خانومم

\_مرسی.

نشستم و با خودم فکر کردم این منم کنار امیرارسلان؟ خواب نیستم؟ انگار اونم به همین فکر می کرد که گفت:هانی باورم نمیشه این من و

توییم که بی بهونه کنار همیم....

\_منم....خیلی سختی کشیدیم تا به اینجا رسیدیم امیر....

\_همه این سختیا به خاطر غرور من و تو بود خانومی....بیا همینجا بهم قول بدیم این غرور و کنار بذاریم و دو تا منی رو سر به فلک می کشه بکنیم ما....

و همونجا بهم قول دادیم غرورمونو بذاریم کنار....امام رضام شاهدمون بود....

عجیب ترین خواستگاری که دیده بودم همین خواستگار خودم بود. توی لابی هتل نشسته بودیم و صد جفت چشم بهمون خیره شده بود. برخلاف معمول که عروس خانوم می شینه توی اتاق تا صداش کنن و چایی بیاره نشسته بودم روبروی امیر و گارسون سینی رو پر و خالی می کرد. بزرگترا حرف میزدن و قول و قراراشونو می داشتن و من تو دنیای خودم پیش امیر بودم....اصلا نفهمیدم کی بریدن و کی دوختن....صدای کف جمعیت بود که مارو تو شادیمون همراهی می کردند و من و امیر که تو دنیای خودمون غرق بودیم....

شادی با خوشحالی دستاشو به هم مالید و سوتی زد: اوه اوه...کی میره این همه راهو...وای خدا جونم...چه خوشگل شدی هانی! دل من که ضعف رفت....بیچاره امیرارسلان....

با تردید نگاهی به دخترکی که در قاب ایینه جا خوش کرده بود انداختم: مطمئنی خوبه همینجوری؟

شادی خندید:می ترسی نپسندت عروس خانوم؟

جوابمو تو چشمام خوندم:به خدا خیلی خوشگل شدی....

صداشو آورد پایین: بین خودمون باشه اگه صاحب نداشتی همینجا یه لقمه چپت می کردم...

با همه دلهره ای که داشتم خندیدم:برو بابا توام! پاشم برم تا درسه قورتم ندادی....

\_هان این شد...عروس باید شاد باشه...هه هه!تو هم به جرگه مرغا می پیوندی عشقم....عشق می کنم....عشق....!

\_زده به سرت؟

خندیدم:به خدا خوشحالم....و شیطنت امیز ادامه داد: و هم اکنون هانی و امیرارسلان و شکلکی در آورد

\_شادی...!

\_جون؟

از حرص سری تکون دادم و مشغول پوشیدن لباسای سفیدی شدم که با امیر خریده بودیم. موهامو که شادی به طرز بسیار زیبایی درست کرده بود رو با روسری سفید حریرم طوری پوشوندم که خراب نشه. چادرمو سر کردم و رو به شادی گفتم:حاضرم...

شادی برگشت و باحیرت نگاهم کرد. اشک جای شیطنت تو چشماش جا گرفت: خوشبخت بشی هانی!

اشکاشو با پشت دست پاک کرد و بوسه ای بر گونه ام زد. تقه ای که به در می خورد نشون از اومدن امیرارسلان داشت.ضربان قلبم شدت گرفت. درو باز کردم :سلام. شادی با یه ببخشید از کنار امیر گذشت و بیرون رفت و مجالی داد تا تو چشمای میشیش گم شم.

امروز می رفتیم که عشقمونو تو شناسنامون ثبت کنیم و بگیم نیمه دیگه وجودمونو پیدا کردیم ... می رفتیم که کامل بشیم. امیر جلو اومد و بوسه بر پیشونیم زد.حرفایی که تو کلمات جا نمیشدو ریخت تو چشماش و وجودمو پر عشق کرد....

و حالا این عاقد بود که می پرسید ایا وکیلیم؟

از اینبه مقابلم نگاهی به خود انداختم. راه درازی در پیش داشتم. امیرارسلان... کنارم منتظر بود و گنبدی طلایی که درقاب اینه جا خوش کرده بود... یاد مرد نورانی افتادم. راهت روشنه .... همه دلها هامو گذاشتم کنار و با توکل به خدا بله رو گفتم. دست های امیرارسلان بود که دستمو مثل بلور در دست گرفته بود تا حلقه ساده ازدواجمونو توش بندازه و حلقه ای که من در دستش جای دادم. عسلی که در دهانم گذاشت شیرین ترین عسلی بود که می چشیدم ..... حس خاصی داشتم..... یک شروع دوباره ... یه ادم جدید با مسئولیت های جدید ..... پیوند دو تا قلب ..... یکی شدن دو روح .... به هم پیوستن دو جسم..... چشمامو بستم تا گرمای دست امیرو که دورم حلقه شده بود با تمام وجود احساس کنم ..... این امیر من بود که نجوا میکرد: بیا قول بدیم تو همه سختیا کنار هم باشیم...

و باز پیمانی که قلب هامونو نزدیکتر میکرد توی اون فضای معنوی...

دنیا در دستان ما بود...

شکوفه در حالیکه می خندید: خب دیگه مینا جون با اجازتون دو تا اتاق این جوونا رو یکی کنیم .....

\_هرجور صلاح میدونی شکوفه جان

چه زدوم با هم عیاق شدن ... مینا جون و شکوفه جون ..... دوستی مادر زن و مادر شوهر چه شود؟

شکوفه جون انگار دست بردار نبود این دفعه نوبت بابا بود که ازش اجازه بگیره :اقای کامیاب اجازه میفرمایید؟

بابا هم رضایتشو اعلام کرد و شکوفه جون با گذاشتن شناسنامه ها جلو متصدی تقریباً کل هتل رو خبر کرد. هلهله ای شد بیا و ببین... سیل تبریکات از سوی مهمانان و کارکنان هتل سویمان روانه می شد و ما ناگزیر با لبخند جوابشونو می دادیم. کم کم انقدر تعداد مردم زیاد میشد که من و امیر گم شده بودیم بینشون .... بین اون همه ادم داشتم خفه می شدم که متصدی هتل کلید اتاق دونفره ای رو با چشمک تحویلمون داد و برامون ارزوی خوشبختی کرد. با هزار بدبختی راهمونو از بین اون جمعیت کشیدیم و رفتیم.

\_خدا خیرش بده ... خوب جیم شدیم! دیگه داشتم خفه می شدم.

در اسانسور باز کرد: خدا مامان شکوفه ی منم خیر بده...

تاب تحمل نگاه اتشینشو نداشتم. سرم ناخودآگاه به سمت پایین می رفت... با آوردن دستش زیر چوئم سرمو بلند کرد... حرارتش از دور منو می سوزوند. تپش های قلبش در کنار صدای ناهنجار اسانسور هم به گوش می رسید... با توقف اسانسور به خودمون اومدیم. در اسانسور باز شد و پیرزنی خیره به صورت های سرخ ما لگان وارد شد و ما خارج..... وسایل اتاقمو به کمک امیر بیرون آوردم و کلیدشو تحویل دادم. وارد اتاق دونفرمون شدیم. زیر سنگینی نگاه امیر وسایلو جا به جا کردم و همه چیزو مرتب گذاشتم سر جاش... التهاب نگاه امیر ارسلان منو می سوزوند. می دونستم بیتاب دیدن موهاییه که تا به اون روز ندیده بود اما من مجالی می خواستم که موهامو مرتب کنم. انگار فهمید چون بلند شد و رفت دستشویی تا مهلتی به من بده برای در آوردن چادر و مانتوم. تر و فرز لباسای سفیدمو با یه تی شرت بنفش و شلوار جین برمودا عوض کردم. موهامو مرتب کردم و ارایشمو پررنگ تر. صدای بسته شدن در توالی اومد. جلوی اینه بومد و روی برگشتن نداشتم. قلبم توسینم بالا و پایین میپرید و با هر قدمی که امیرارسلان به سمتم برمی داشت ضربان قلبم تندتر می شد. یک ..... دو ..... سه ..... حالا درست پشت سرم بود و نفس های گرمش گردنمو نوازش می داد. اروم از شونه هام گرفت و برم گردوند. دو چشم میشی فریاد عشق سر داده بودند: : اعتراف می کنم حتی فکرشم نمی کردم که فرشته کوچولوی من انقدر خواستنی باشه... با یه حرکت سریع تو اغوشش جا گرفتم. اغوش ستبرش حالا پناهگاه من بود.

نفس عمیقی کشیدم و مشامو پر کردم از عطری که دیوونم میکرد. امیر پیشونیمو با لب هاش نوازش می داد و من به اهنگی که قلب عزیزترینم می نواخت گوش جان سپرده بودم. خدایا امیرمو برام حفظ کن ..... سرشو کرده بود لای موهام ..... اغوشش هر لحظه تنگ تر میشد و من هر لحظه گرمتر: امیرارسلان... دوستت دارم ..... اولین باری بود که صریح این جمله رو به زبون می اوردم. برای خودمم عجیب بود که این قفل بالاخره شکسته شد. امیر متعجب سرشو بلند کرد و نگاهامون به هم گره خورد. عشق و حیرت تو چشمش موج میزد. سرشو پایین آورد و بوسه ای کوتاه بر لبم زد. جریان برقی که منو می لرزوند اغوش امیرو تنگ تر کرد. بعد یک ثانیه .... یک دقیقه ... یک ساعت راضی شدیم همدیگرو ول کنیم. استخوانم تقریباً خرد شده بود و پیراهن امیرم خیس عرق بود. خودش انداخت روی تخت: دیدی مال خودم شدی خانوم!؟

با عصبانیتی تصنعی: بله بله؟ داشتیم اقا؟

از جا پرید: شرمنده مادمازل..... غلط کردم ....

حرکتش منو خندوند: امیرارسلان !.....!

\_به قربونت!

\_خدانکنه!

اشاره کرد به تخت: میشه بیای بشینی؟

قلبم از سینه بیرون اومده بود دیگه. از حرکتی که میت ونست بکنه و رفتاری که م یتونست از خودش نشون بده هراسون بودم دست پاچه گفتم: من... اخیه.... اینجا؟

خندید: منظورم اون نبود هانی خانومی! کدوم ادم عاقلی... الان... نشستم. کشیدم عقب و سرمو رو شونش گذاشتم. تو سکوت مطلق ضربان قلب همدیگرو می شمردیم... بعد اون همه سختی هر دو نیازمند ذره ای آرامش بودیم... دور از هیاهو...

چشمامو باز کردم .... خجالت کشیدم و دوباره بستمشون. جای بالش دست امیر زیر سرم بود و نفس های گرمش رو صورتم. اون یکی دستشم گرفته بود پشتم و من گیر افتاده بودم تو اغوشش. جام خوب بود تصمیم نداشتم بلند شم. یه کم که گذشت حوصلم سر رفت. چشمامو باز کردم و باخیال راحت دقیق شدم تو چهره اش. چشمای میشیش بسته بود و مژه های بلندش خوابیده بود رو صورتش. پوستش خوشرنگ تر از همیشه به نظر می رسید... چقدر دوست داشتنی بود و چقدر من دوستش داشتم... قلبم مالامال از عشق شد... یه لحظه وسوسه شدم ببوسمش. اروم خودمو بالا کشیدم و خیلی اروم گونشو بوسیدم. در همون حال چشمش باز شد. سریع چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب، خندید: من خیلی وقته بیدارم هانی خانومی... زیرچشمی داشتم نگاهت می کردم ....

خجالت کشیدم و خون زیر پوستم دوید .

\_قربون خجالتت برم که اونم خواستتیه... خیلی چسبید ... نمی خوام یکی محکمتر مهمونم کنی بیشتر بچسبه؟

چشمامو باز کردم. شیطنت از نگاهش میباید: نه خیر اقا همون یکی بستت بود ....!

سری به نشونه تاسف تکون داد: عجب کاری کردما.....! اخیه همچین یه دفعه ای بوس کردی ذوق کردم پلکام پرید.

اغوششو تنگ تر کرد: تا بوس ندی نمی ذارم بری!

بچه پررو! کی میخواست بره؟ چشمامو بستم و خودمو بیشتر بهش فشردم. بوسه ای بر پیشونیم زد و دستاش رفت سمت موهام: لااقل چشماتو

باز کن.

چشمامو باز کردم و باز گره خوردم به نگاه میشیش. نگاهش رو تک تک اعضای صورتم میچرخید. توقف کرد رو لبهام. منظورشو فهمیدم ... سرخ شدم ... داغ شدم ... هنوز وقتش نبود ... سرمو تکون دادم. سرش میومد جلوتر. یه میلی متر مونده بود که تقه ای به در خورد. هردومون با هم از جا پریدیم. بوسه ای کوتاه بر گونه ام نشوند و رفت درو باز کنه. شادی بود. از پشت در خجالتو تو صداش تشخیص میدادم: بیخشید امیر... شرمنده... ولی... چیزه... نگرانتون شدیم... چیز... یعنی... اونا روشن نشد بیان... منو فرستادن...

امیر ارسلان خندید: حالا چرا زبونت می گیره؟ بیا تو...

شادی با وحشت: پیام تو؟ چی؟

از کنار رفت اون طرف تا شادی تو اتاقو ببینه. براش دست تکون دادم. متعجب نگاهم کرد. حتما با خودش فکر کرده بود...

خندیدم و ازش خواستم بیاد داخل... تشکری کرد و سریع خداحافظی کرد و رفت.

امیر درو بست و خندید: خودش فهمید بی موقع اومده. خب کجا بودیم؟

\_امیر ما از دیروز عصر اینجاییم. برای شام هم که نرفتم. الان بریم پایین می خوان دستمون بندازن... اخ ... گفتم شام معدم صداش دراومد. بدو بریم که حداقل به صبحونه برسیم.

چشم خانومی گفت و رفت سمت دستشویی و من کلی خوشحال شدم که تونستم ذهنشو منحرف کنم.

هردومون حاضر و آماده میخواستیم بریم بیرون که ایستاد جلوی در: یه چیز یو یادت نرفته هانی خانومی؟

سرمو انداختم پایین و سرخ شدم.

\_یه بوس کردن اینقدر سخته؟

سرمو گرفت بالا و صورتشو آورد جلو: بدو که منتظرم.

با بدجنسی بوسه ای کوچک بر گونه اش نشاندم.

لپمو کشید: تو چقدر بدجنسی دختر! گفتم محکم! تا من پیام بفهمم چی شد که تموم شد! صبر کن حالا ...

خندید و شونه به شونه ی هم بیرون رفتیم تا فرصتی بدیم به شکوفه و مینا برای خندیدن و سر به سر گذاشتن.

اولین سال تحویلیه که کنار امیرم. اولین سال تحویلی که به جز اسم خودم اسم یکی دیگه هم تو شناسنامه هست. اولین سالی که زندگیم فقط مال خودم نیست. نشستیم رو به حرم و منتظریم سال تحویل بشه. هر کس یه جوری دعا می کنه. بابا نماز میخونه و مامان قران. شکوفه جون دعا می خونه و آقای نامدار هم. امیر مهدی و اتنا هم جفتشون قامت گرفتن واسه نماز. شادی و سهند چسبیدن به هم و گریه میکنن و من و امیر تو سکوت دعا می کنیم. نگاهم رو به گنبد طلایی که من و امیرو به هم پیوند داد. خدارو شکر میکنم بابت همه مهربونیش و دعا می کنم همیشه هممون سالم باشیم و دلامون خوش باشه، دعا می کنم خوشبخت باشیم. واسه امیر دعا میکنم. واسه خودم ... واسه همه اونایی که تو اون جمعن ... واسه همه مریضا ... واسه همه عاشقا... واسه سیمین و مه دخت بی معرفتی که خیلی وقته ازشون خبر ندارم. سال تحویل میشه و اشکم درمیاد. همه ی عیدای زندگیم میاد جلو چشمم. این بیست و هشتمیشه... امسال بیست و هشت سالم تموم میشه و می رم تو بیست و نه... امسال خونم عوض میشه و از خونه بابام میرم خونه ای که قراره با عشق بسازیم... امسال... ازپس زمان نگاهی به هانی گذشته می کنم و نگاهی به هانی که

اینجا نشسته... به همه اون چیزایی که به زمان میخواستم رسیدم... خدایا شکرت... گریم شدت می گیره... امیر پشتمو میگیره و تو گوشم میگه: فکر نمی کردم انقدر زود بفهمی چه کلاهی سرت گذاشتم و گریمو خنده می کنه. بزرگتر ها عیدی می دان. صدای نقاره تو فضا میپیچه و روحمو صفا میده. سال نو رو به هم تبریک می گیم و من به برنامه هایی که تو سال جدید دارم فکر می کنم. به عنوان یک زن متاهل مسئولیت هام دوبرابر شده... میریم که نماز بخونیم و من دلمو میدم دست امام رضا، کینه هامو فراموش می کنم، سختی هایی که کشیدمو می دارم تو بقچه هر چی بدیه از دلم جمع می کنم میدم دست امام رضا که همه رو خوبی کنه. میدونم راهم روشنه... با امیرارسلان، وقت رفتنه ... آخرین دیداره ... خداحافظی می کنم... راه می فتم سمت شمال ..... من و امیر تنهایم تو ماشین. همه خرت و پرتا رو گذاشتن تو ماشین امیر که ما تنها باشیم.... درختا جوونه زدن و عشق هم تو دل من ....

دریا خروشانه. باد تازیانه میزنه. سردمه . اتیش روشن کردیم نشستیم دورش. خوابم می گیره و سرمو میدارم رو شونه امیر. دستشو حلقه میکنه دورم...

چشممو باز می کنم... روی کاناپه ام. به بالش زیر سرم و به پتو روم. هرکی به جا ولو شده. تعدادمون زیاده و به هرکی به اتاق نمیرسه. دلم واسه امیرارسلان تنگ میشه. بدعات شدم. بالش بهم دهن کجی می کنه و به یادم میاره شبای قبل دست امیر جای اون بوده. شادی خر و پف می کنه و سهند که روی زمین خوابیده تو عالم خواب میگه ای جون!

خندم می گیره. خواب از سرم پریده. پتوی کنارمو می پیچم دورم و اروم میزنم بیرون. دریا میخروشه. اتیش روشنه و یکیم کنارش. میرم جلو سرشو برمیگردونه : داشتتم فکر می کردم چی میشه بیای...

چرا تا حالا نخوابیدی؟

جواب نداد. فهمیدم اونم بدعات شده. بی هیچ حرفی نشستم کنارش و سرمو گذاشتم رو شونش... دریا می خروشید و قلب من هم ... اوف... به بار دیگه چمدون لباسی رو که چیدنش کار مامانه زیر و رو می کنم... نه خیر ..... به دونه لباس تمیزم پیدا نمیشه... نگاهی به تن حوله پیچ شدم می اندازم. این جوری که نمیشه... به ناچار چمدونو خالی میکنم رو زمین ..... به چیزی پیدا کردم! با خوشحالی تالباسو باز میکنم. به شلوارک کتون زیر زانو با به تیشرت جذب! اخه اینا به چه دردم میخوره؟ جلو سهند که نمیشه ..... یادم افتاد سهند و شادی رفتن به گشتی تو شهر بزتن ..... اخه فقط سهند نبود که... هنوز با بابای امیر رو در بایستی داشتتم ..... موهام هنوز ندیده بود چه برسه به این پر و پاچه ی ... رفتم سراغ چمدون شادی ..... اینا که همش لباس خواب بود ..... مثل اینکه چاره ای نداشتتم جز پوشیدن همون لباسا ..... لباس کثیفمو برداشتم که بندازم تو ماشین و از پله ها اومدم پایین. سلام! صبح به خیر.

همه داشتن فوتبال نگاه میکردن و کسی حواسش به من نبود . اخیش ... خودمو رسوندم به اشپزخونه و لباسا رو شوتیدم تو ماشین لباس شویی . داشتتم فکر میکردم چه جوری برم بشینم که توجه کسی جلب نشه که نگاه خیره ی شکوفه جونو احساس کردم: روز به روز خوشگل تر میشیا ..... این که اینجوری گفت بقیه چی می گن ..... اوف ..... داشتتم فکر می کردم همونجا بشینم تا کار ماشین تموم شه که شکوفه جون به سینی چایی داد دستم: زحمت میکشی عزیزم؟

رنگ به رنگ شدم: اخه اینجوری شکوفه جون؟ خجالت میکشم... لباسام همه کثیف بود مجبوری اینا رو پوشیدم ....

خندید: کسی نیست که دختر. شادی و سهند که نیستن... بقیه هم که محرمن... باباته و امیرمهدی... اونورم که امیر ارسلان و باباش ..... امیر که



شوهرته خجالت نداره ... نکنه از باباش خجالت میکشی ؟

سرمو انداختم پایین: هر دو...

خندید و مامانم پشتش: حمید مرد چشم پاکیه دخترم ازش خجالت نکش... اونم جای بابات ..... امیر ارسلان هم که شوهرته دیگه .....

\_من ... اخه ...

هلم داد بیرون و یه لحظه توجه همه بهم جلب شد ..... بدتر از این نمیشد ..... درحالیکه سرخ شده بودم احمقانه لبخندی زدم. نامدار بزرگ لبخندی زد و دوباره مشغول شد و امیر یه ان نگاه ماتش موند روم و اونم زود برگشت. رفتم جلو و سینیو اول گرفتم جلو حمید. برداشت و لبخند قشنگی زد: متشکرم عروس گلم. نگاه و لبخندش انقدر به دلم نشست که حس کردم دخترشم و خجالتو گذاشتم کنار. به بابا و امیرمهدی و اتنا هم تعارف کردم و اخر سر سینی رو گرفتم جلو امیر ارسلان . سرشو بلند کرد و با نگاه داغش منو سوزوند: انقدر تودل برویی که هیچ کلمه ای واسه تعریف پیدا نمی کنم . با صورتی سرخ نشستم کنار اتنا . گوشیم زنگ خورد. مه دخت بود. حتما زنگ زده بود عیدو تبریک بگه.

\_بله؟

\_سلام! خوبی؟

\_سلام خانوم! از احوال پرسى های شما؟

\_عیدت مبارک بی معرفت ....

\_عید شما هم... من بی معرفت یا شما بی معرفت؟

\_صادقانه میگم من.... خیلی بد کردم... امسال سال تحویل شرمنده خیلیا بودم. هم تو .... هم شادی... من یه خریدی کردم .... تو هم کم بی معرفتی نکردیا... عقدم نیومدی...

\_یه عذر خواهی بهت بدهکارم. واقعا حالم جورى نبود که بخوام تویه مجلس عقد شرکت کنم.... ایشالا واسه عروسیت جبران می کنم ... علی اقا چطوره؟

\_خوبه ... سلام میرسونه. جات خالی اومدیم شمال ..... سیمین و نامزدشم هستن ... آقای نامدار خوبن؟ مشهدين؟

جانم؟ نامزد؟ اینا که تا دوروز پیش دوست بودن چه جورى شدن نامزد؟

\_نه اتفاقا ما هم شمالیم .

\_پس چه خوب میشه یه وقتی بذاریم همدیگرو ببینیم ..... ویلای خودتونید؟

\_نه... ویلای امیراریناییم ... فاصلمون خیلی زیاد نیست .....

\_اخ جون پس قرار بر قرار؟

\_با امیر حرف بزنم ببینم اگه راضی باشه....

با سیمین هم حرف زدم و بعد پایان تماس ماجرا رو برای امیرارسلان گفتم. استقبال کرد و قرار گذاشتیم فرداش با شادی اینا بریم ویلای اونا... با دیدن مه دخت درکنار علی هرچی ناراحتی ازش داشتم از بین رفت. جلو رفتم و محکم در اغوش کشیدمش. دلم براش یه ذره شده بود. دلم برای سیمین بدعنت هم تنگ شده بود. وقتی رومو برگردوندم تا نامزدشو ببینم خشکم زد... ذهنم رفت به یک سال قبل: من سعید مرسوم هستم

..... خودش بود؟ اونم رنگش پریده بود. سلام کردم و تبریک گفتم. پس اون بدبختی که قرار بود سیمینو تحمل کنه مرسوم بود؟ حقا که در و تخته خوب با هم جور میشن. دوتا بی احساس خوردن به تور هم.... همیشه فکر می کردم همسر سیمین باید خدای احساس باشه تا یکم زندگیشون متعادل بشه اما حالا... از ته دل ارزو کردم خوشبخت بشن و سعی کردم فراموش کنم مرسوم یه روزی اومده بود خواستگاریم... رفتارم کمی محتاط بود.

این احتیاط از چشم امیرارسلان دور نمود: اتفاقی افتاده هانی خانومی؟ پکری؟

\_پکر نیستم .... فقط .... فقط چیزه

\_نمی خوام نگو ....

\_نه .... مسئله خاصی نیست .... مرسوم قبلا اومده بود خواستگاریم ....

انتظار داشتم مثل هر مردی احم کنه اما عکس العملش یه خنده خوشگل بود: بابا سخت نگیر دنیا رو خانوم... خودت داری میگی بود! بعدم مجرد که نیستید معذب باشی. حالا هم اون درشرف ازدواجه هم تو ....

خندیدم و خدا رو شکر کردم...

چند دقیقه بعد صدای خنده ی شادی و سهند تو خونه پیچیده بود. شادی از خاطرات با هم بودنمون می گفت و ما می خندیدیم.

\_نگاه نکنید اینو اینجوری مظلوم نشسته اینجا... یه اتیشی می سوزوند بیا و ببین.... یه بار داشتیم جرئت حقیقت بازی می کردیم ....

به اینجای حرفش که رسید ادامه نداد: وای! چرا زودتر به مغز ناقصم نرسید.... بیاید بریم به یاد قدیم جرئت حقیقت بازی کنیم... حال میده ها! بهتر از اینکه من این وسط دلک بشم شما بخندید...

همه از پیشنهادش استقبال کردند. رفتیم بیرون کنار دریا و اتیشی درست کرده نشستیم کنارش... بطری چرخید .... سهند پرسشگر و سعید پاسخ دهنده: جرئت یا حقیقت؟

\_حقیقت ....

\_چقدر سیمین خانومو دوست داری؟

سعید مکثی کرد: یه دنیا..... من در کنار سیمین مفهوم عشقو درک کردم.

نگاهی عاشقانه به سیمین انداخت و سیمین هم. هر دو سرخ شدند و من درحالیکه به چشمام شک کرده بودم با خیال راحت ادامه بازی رو نظاره کردم. باز هم بطری چرخید. شادی و علی...

شادی\_ جرئت یا حقیقت؟

سهند: اگه جونتو دوست داری بگو حقیقت و اگه ازش سیری بگو جرئت...

علی خندید: جرئت...

سهند: بدکاری کردی علی جون... تو شادی ما رو نمیشناسی...

شادی\_ اوی! تو شریک دزدی یا رفیق قافله! مرده و جرئتش! چرا میخوای شجاعت پسر مردمو ببری زیر سوال؟

انگشت اشاره کرد تو دهنش و ژست ادمای متفکرو گرفت: چی بگم که خدا رو خوش بیاد...

بعد چند دقیقه قیافه ی ارشمیدسو داشت تو حموم: یافتم یافتم ..... علی اقا پاشو بزن به اب...

وحشت زده به هم نگاه کردیم :چی؟!

بابدجنسی خندید:واضح بود ! گفتم بزن به اب !

به جای علی صدای سهند دراومد: شادی رحم کن اینجا داریم از سرما می لرزیم اونوقت تو میگی بزن به اب؟ حواست هست؟

قیافه ی حق به جانب گرفت: اره که حواسم هست .... پاشو دیگه علی اقا ....

قیافه ی علی دیدنی بود: تا کجا؟

\_هرچقدر بیشتر مه دختو دوست داری جلو تر برو ....

اسم مه دختو که آورد تردیدشو گذاشت کنار. دولا شد و کفشاشو در آورد و اروم اروم جلو رفت . به جای اون پاهای من تیر کشید .حالا فقط

بالاتنش بیرون اب بود. منتظر بودیم برگرده اما اون جلو و جلوتر میرفت ..... فقط گردنش بیرون اب بود... سرش هم کم کم میرفت زیر اب و

بعد چند دقیقه دیگه هیچی معلوم نبود. جو دوستانمون متشنج شده بود. مه دخت با دلهره ناخوناشو میجوید... چند دقیقه گذشت و خبری از علی

نشد... دلم شور میزد... مه دخت از جا بلند شد و بی هیچ حرفی با دراوردن کفشاش وارد اب شد... چشماشو بسته بود و جلو و جلو تر می رفت

.... کم کم اونم محو شد ..... شادی لبشو میگزید: عجب غلطی کردم... ولی رمانتیک میشه ها .... دوتایی تو دریا غرق بشن ....

با چشم غره ی سهند ساکت شد... نفر بعدی سعید بود که از جا بلند میشد : برم ببینم چی شد...

کفشاشو در آورد و مثل دو نفر دیگه تو اون سرما وارد اب شد... تا زانو توی اب بود که پیکر مه دخت و علی از دور نمایان شد .... دست در

دست هم پا به ساحل گذاشتند. خنده بر لب جفتشون بود... رفتند داخل تا لباساشونو عوض کنند و سیمین و سعید هم دنبالشون روان شدند.

شادی خنده کنان دستاشو مالید به هم: دیدید برگشتن ترسوها! و دوباره بطری رو چرخوند... شادی و امیر ارسلان ..... خدا به دادت برسه امیر

....

\_جرئت یا حقیقت؟

\_جرئت...

\_دل داریا اقاامیر .... بعد اون بلایی که سر علی اوردم می گی جرئت ..... ولی چون پسر خوبی هستی برات تخفیف قائل می شم... پاشو سهندو

بیوس...

اشاره به لباس کرد: اینجوری ..... میدونم کار چندشیه ولی چه میشه کرد دیگه! شما زیادی شجاعید!

سهند سری بهنشونه تاسف تکون داد: شادی... مغز تو کله ی تو هست؟ اخه پاشه منو ببوسه؟ هانیم که اینجا چغندره دیگه!

شادی زد تو سرش

\_ چرا زودتر به فکر خودم نرسید؟ اخه قدیما که شوهر نداشتیم اینجوری بازی می کردیم... پاشو اقا امیر... پاشو که منتظریم...

به جای امیر من معترض شدم: شادی... نداشتیما...

چشمکی زد: جز ما که کسی اینجا نیست ..... پاشو امیر خان... وقتی می گفتم جرئت فکر اینجاشم می کردی دیگه ...

باز ضربان قلبم شدت گرفت... تو خلوت خودمون نمی داشتی .... حالا جلو این دوتا !؟

\_ یعنی از علی کمتری دیگه؟

امیرارسلان بلند شد و اومد کنارم... دستام عرق کرد... منو کشید سمت خودش و نشوند بغلش. سرشو آورد جلو و ثانیه ای بعد لبهامون یکی شد... دیگه نه حضور شادی برام مهم بود نه سهند... امیرارسلان بود و من و جریان برقی که مارو به هم وصل می کرد... نگاهی که به هم گره خورده بود... چشمای میشیش پر خواستن بود... هوا گرم بود چرا اتیش روشن کرده بودن؟ این پتو چی بود دورم؟ بوی عطرش نشست بود تو بینیم... بعد چند ثانیه سر امیر عقب رفت... نگاهش می سوزوندم... تازه حضور شادی و سهند و شاید هم مه دخت و سیمینو به خاطر اوردم. سرمو برگردوندم... من و امیر تنها بودیم... خورشید داشت غروب می کرد... توی چند ثانیه هوا تاریک شده بود! سرمو برگردوندم... قدرت حرف زدن نداشتم...

\_ چقدر خوبه که انقدر جرئت دارم...

باز سرش اومد جلو... قدرت عقب نشینی نداشتم...

سیزده روز عیدم به سرعت برق و باد گذشت، تو اون سیزده روز با امیر نصف ایرانو گشتیم، شیراز و کرمان و تبریز و اردبیل، یکی از قشنگ ترین سفر های عمرم بود که کلی عکس ازش به یادگار مونده. آدمای تو عکس که من و امیر ارسلان باشیم لبخند عمیقی به لب داریم... لبخندی که فقط خدا میدونه عمرش چقدره... بعد سیزده روز برگشته بودم تهران و آماده ایستاده بودم جلوی در منتظر امیرارسلان... مدت زیادی بود که هیچ کدومون بیمارستان نرفته بودیم و حالا با هم می رفتیم که خبر ازدواجمونو اعلام کنیم. سر راه چند جعبه شیرینی خریدیم و ب ورود به بیمارستان سیل تبریکات روانه شد سمتون. از آقای عظیمی نگهبان گرفته تا خانوم کسمایی طبقه نهم همه کامشون شیرین شد و لبخندی به لبشون نشست... آخرین نفر دکتر سماوات بود. تقه ای به در اتاقش زد و یاد اولین روزی که امیرو دیده بودم افتادم... یکسالی از اون روز می گذشت و حالا شیرینی به دست اومده بودیم خبر ازدواجمونو بدیم. حکمت خدا واقعا ستودنی بود... با بفرمایید دکتر سماوات درو باز کردم. دکتر با دیدن ما گل از گلش شکفت: به! خانوم و آقای دکتر... خوش آمدید!

\_ سلام

\_ سلام به روی ماه جفتتون... عیدتون مبارک... پیوندتون مبارک... به پای هم پیر شوید.

\_ مرسی دکتر... عید شما هم مبارک... سال خوبی داشته باشید.

\_ مگه میشه با وجود این پیوند خجسته سال بدی داشته باشم؟

\_ باشیظنت گفتم: دکتر ما ازدواج کردیم شما چرا خوشحالیید؟

\_ اومد جلو لپمو کشید: امیر تو هنوز زبون این وروجکو کوتاه نکردی؟

\_ خندید: دکتر جون منو باهمین زبونش از راه به در کرده... بمونه همینجوری که همیشه یادم بمونه...

\_ به همین زودی پشیمون شدی پسرم؟

\_ با اجازتون بله.....

\_ اخمام رفت تو هم

\_ شما خیلی بی جا کردی پسرم!

خندیدم!

\_دخترم از سر راه نیاوردم...

\_ما کوچیک دختر شمام هستیم دکتر ...

\_خب... اینجور که نشون میده مبانی زن ذلیلی رو با نمره بیست پاس کردی...!

\_دکتر موضعتونو مشخص کنید بالاخره

\_من طرف جفتتون با همم. حرفی که جفتتون روش توافق داشته باشید و قبول دارم... من دیگه نه هانی میشناسم نه امیر... حالا من به خانواده

میبینم... یه زوج... زوجی که واسه رسوندشون به هم کم زحمت نکشیدم... شما دوتا ثمره ی تدریس من بودید...

\_متوجه نمیشم...!

خندید: بگم تیکه پارم میکنید که جوونا...

\_استادا!

\_چه میکنه این هانی ... با یه کلمه ...! بشینید تا بگم ... من سالهاست شما دوتا رو برای هم در نظر گرفتم ...

بله؟

\_صبر داشته باش دختر ... امیرارسلان ۵ سال قبل از تو وارد دانشگاه شد ... یه پسر فوق العاده باهوش... بعد تو... حتی باهوش تر از امیر ...

شباقت زیادی به هم داشتید و تفاوت های زیادی با اطرافیانتون... همون موقع ارزوم شد دیدن بچه های شما دوتا... هانی که دائم جلو چشم

بود... امیرم که باهام در تماس بود ... تو دخترم... یادته گفتم دلیلی برای فرانسه فرستادن دارم که بعدا بهت میگم ... دلیلم همین بود ... می

خواستم امیرو بهتر بشناسی... یا تو پسر... که ازت خواهش کردم به روی خودت نیاری که فرانسوی بلدی... همیشه پشتتون بودم و شما

احساس نکردید... وقتی برگشتید من رد عشقو تو چشمای جفتتون پیدا کردم... من بودم به مادرت که اومده بود از این عشق پیرسه گفتم بدون

اطلاع تو بره خواستگاری... هانی... هیچکس به تو مشکل دقیق امیرو نگفت... کسی نگفت چرا فقط ۴۰روز بهش امید دارن و تو هم نپرسیدی...

انقدر درگیر بودی که اصلا متوجه نشدی... امیر مثل هر ادم دیگه ای تا آخرین تپش قلبش فرصت داشت... چهل روز فرصتی بود که تو با

عشقت کنار بیای...

حرفای دکتر سماوات سیلی به صورت جفتمون بود... راست می گفتند عاشق کوره...

شیر آبو بستم و نگاهی به صورت سرخم انداختم... خوب بود . امیر قرار بود بیاد. می گفت یه کار واجب داره. با یه نگاه تازه یادم فتاد حوله

نیاوردم با خودم. صدامو انداختم رو سرم: مامتان! بی زحمت اون حوله ی منو میدی ؟ حنجره ام پاره شد ولی مامان نشنید. دوباره دهنمو باز

کردم که تقه ای به در خورد. ایستادم پشت در و دستمو دراز کردم بیرون: اخ دست گلت درد نکنه مامان جونم.

درو بستم و بدنمو خشک کردم. نگاهی به موهام انداختم. بد نبود درستش می کردم... حوله کتیمو از تنم بیرون اوردم و استیناشو پایین گردنم

به هم گره زدم که حولم کثیف نشه . کل ژلو خالی کردم رو موهام و همونجوری رفتم بیرون که سشوار بکشم . ایستادم جلو اینه و سشوارو

برداشتم . به چهره ی خودم تو اینه دقیق شده بودم که حس کردم یه چیزی پشتمو قلقلک میده. ترس برم داشت و جیغ بنفشی کشیدم.

درکسری از ثانیه در اغوشی فرو رفتم و لبهایی جیغمو خاموش کرد ..... ضربان قلبم انقدر شدید بود که امیر هم احساسش کرد: خوبی؟

دستم رفت سمت نبض گردنم: به لطف شما... اخی این چه کاریه تو می کنی؟ چه جوری اومدی تو که من نفهمیدم؟

\_ من از اولم اینجا بودم هانی خانومی. شما حواست نبود. اونیم که حوله رو داد بهت من بودم نه مامان مینا...

\_ اون وقت این مامان مینا کجا بود که تو جاش اومدی؟

\_ رفت خرید. من کارم تو بیمارستان زودتر تموم شد برای همین یه یه ساعت زودتر از قرارمون رسیدم ... مامانتم گفت حالا که تو اومدی من

برم خرید .....

\_ حضور تو بهترم می تونستی اعلام کنی اقا .....

\_ اگه اعلام می کردم که با اردنگی مینداختیم بیرون .....

تازه یاد وضعیت خودم افتادم: چه خوب یادم انداختی بفرمایید بیرون .....

دوباره از پشت بغلم کرد و بوسه ای بر شانیه ی عریانم زد و بیرون رفت... کمد لباسمو باز کردم... چشمم خورد به یه تاب گردنی... خیلی دلم

می خواست پیوشمش... ولی هنوز نه... کت و دامن قهوه ای پوشیدم و بعد اندکی ارایش رفتم بیرون... می خواستم برم اشپزخونه که با اشاره ای

به ظرف میوه ی روی میز گفت: مامانم آورده... واسه اینکه دلخورباش از بین بره رفتم جلو و نشستم کنارش. محکم بوسه ای بر گونش نشوندم

و گفتم: عاشق همین درک کردنام... دستشو حلقه کرد دورم و بی مقدمه گفت: اومدم ازت اجازه بگیرم برم سفر...

از جا پریدم: چییییی؟

\_ واسه شروع زندگیمون نیاز به پول داریم خانومی... مامان و بابا دریغ نمی کنن ولی من می خوام خونه ی عشقم با زحمت دست خودم ساخته

شده باشه ... میخوام باب میل جفتمون باشه نه اینکه مراعات مامان و بابا رو بکنیم. یه شرکتی هست برای کارکنانش پزشک می خواد. تو

عسلویه ... دوره ولی حقوقش عالی... هفته ای دوتام جراحی داشته باشم دو سه ماهی پول خونه جور میشه... دو سه ماهم مقدمات عروسی طول

می کشه .....

خدا بخواد طبق قول و قرارمون اول پاییز بریم سر خونه زندگی خودمون....

\_ می بری و می دوزی دیگه ....؟

سرشو انداخت پایین.

\_ اگه قرار باشه تو جایی بری منم باهات میام ....

سرشو بلند کرد و گفت: تو دانشگاه داری هانی خانوم... چند ترم به خاطر من عقب افتادی نمی خوام این عقب افتدگی رو بیشتر کنم .....

\_ خب تو باهام کار می کنی میرم امتحانامو می دم .... اخی ترم قبل سر کلاس حاضر بودم ....

\_ کار عملی که ندارید؟ حرفشم نزن...

\_ پس تو هم نمی ری .....

فوقش عروسیمون چند ماه عقب میفته دیگه ....

\_ هانی!

\_ من دلم برات تنگ میشه... نمی تونم تحمل کنم... چند ماه عقد و نامزدی واسه اینه که همدیگرو بهتر بشناسیم و بدون دغدغه از بودن با هم

لذت ببریم... نه اینکه...

\_ فکر می کنی دل من برای تو تنگ نمیشه خانوم؟ می دونم همه ی اینایی که تو میگی و می دونم ازم چه انتظاری داری .... این چند ماه می گذره

خانوم من... می خوام به عمر و بی دغدغه بگذرونی... میخوام وقتی زندگیمونو شروع کردیم هم خوش باشیم دیگه فکر کرایه خونه و عوض کردن خونه و پول جمع کردن نباشیم... به دو سه ماه سختی بکشیم که به عمر راحت باشیم ... بد میگم؟

\_ نه امیرارسلان ..... منطقیه ولی با احساس جور در نیاید ..... نشنیدی میگن از دیده برفت ...

نداشت حرفمو تموم کنم : من به خاطر تو میرم هانی... میرم که بتونیم تو بهترین شرایط زندگی کنیم ... به مقدار پس انداز دارم ولی کمه ....

\_ خب منم به مقدار پس انداز دارم .... می ذاریم رو هم .... حقوق این چند ماهمون هم می ذاریم روش .... حله دیگه ....

\_ حرفشم نزن .....

\_ مگه قول نداده بودیم قدممونو با هم برداریم؟ پا به پای هم زندگی رو بچرخونیم؟ به همین زودی یادت رفت؟

\_ پس اندازت چقدره؟

\_ حدود .....

\_ خب بس همیشه خانومی ....

\_ مگه می خوام قصر بخریم امیر؟ بیا بریم به چند تا خونه ببینیم بعد با توجه به قیمتا تصمیم بگیریم ...

\_ مگه من حریف تو میشم ؟

با خوشحالی لباس پوشیدم و با هم رفتیم املاک سر کوچه... کل محله رو گشتیم ولی به خونه پیدا نکردیم که هم به دل من بشینه هم امیر... اوف ... قیمتام که نجومی... محله به محله گشتیم تا رسیدیم به خیابون ایران زمین : امیر رد شو سریع که اینجا شوخی بردار نیست ... به دونه اپارتمان نداره ... همش خونس....

خندید و من با خودم فکر کردم نکنه اون همه ایراد گرفتنش واسه این بود که برسه اینجا؟

خندون گفت : حالا پیاده شو دیدنش که ضرر نداره ....

\_ چی چیو ضرر نداره؟ اینجا رو ببینی که دیگه راضی به اپارتمان نشینی نمیشی...

انقدر گفت تا وسوسه شدم و پیاده شدم... املاکیه قیمت می داد و سر من سوت میکشید... با خودم گفتم برم ببینم قیمتش برانزده ی خونه هست یا نه ... اولین خونه ای که دیدیم اصلا به دلم نشست .... وارد دومی شدیم ..... از همون بیرون ابهتش منو گرفت .... شبیه خونه ی رویاهام تو بچگی بود .... با به نگاه فهمیدم امیرم خوشش اومده ... به حیاط نسبتا بزرگ که بی شباهت به باغ نبود و خونه که چه عرض کنم عمارت ۵۰۰متری... از ساختش هیچ ایرادی نمیشد گرفت ..... منتظر بودم امیر به ایرادی از توش دربیاره که خندون گفت عالییه...

جلو املاکیه هیچی نگفتم ... نظاره می کردم که چطور چونه میزنه و حرص می خوردم... اخر نتونستم تحمل کنم .کشیدمش کنار : امیر میشه بگی چیکار داری میکنی؟ چند سال میخوای کار کنی که بتونی این خونه چند میلیاردی رو بخری؟ بیخیال شو تو رو خدا...

جوابم لبخند بود: شده باشه دو سال جون میکنم ولی این خونه رو میخرم...

خدایا این همون امیریه که می گفت تا اول پاییز باید بریم خونه خودمون?... باید به کاری می کردم از خر شیطان بیاد پایین امیر سفت و سخت و ایستاده بود رو حرفش و به قدم هم از موضعش کناره گیری نمی کرد.

خب منم از اون خونه بدم نیومده بود ولی دوست نداشتم اول زندگی بریم زیر بار قرض و قوله... پس انداز هامونو گذاشتیم رو هم و به حساب

بانکی باز کردیم. سود پول هر ماه بهش اضافه می شد. خودمونم هر روز با هم بحث داشتیم... من به یه اپارتمان صد مترم قانع بودم و امیر بلند پروازی می کرد... هر جوری فکر می کردم اون همه پول تو دو سه ماه جور نمیشد... امیر می گفت مهم نیست... بیشتر میمونم و من بدتر اعصابم به هم میریخت... تحمل دوریش برام سخت بود... شرط کردم اگه میره منم ببره و بالاخره قبول کرد. در حالیکه خیلی از کارم رضایت نداشتم یه سال از دانشگاه مرخصی گرفتم و راه افتادم دنبال اقا عسلویه... یه قرار داد ۴ ماهه بستیم و توی خونه ای که بهمون دادند ساکن شدیم.

اونجا دیگه خبری از محیط شیک و تمیز بیمارستان نبود. یه درمانگاه کوچیک بود که من و امیر اداره می کردیم. درمانگاهی که مخصوص کارگرا بود و راهروهاش جای اینکه بوی الکل بده بوی عرق می داد. هر صبح که می خواستم برم سرکار یه شیشه عطر رو خودم خالی می کردم. امیر از این وضعیت خیلی راضی نبود. می دونستم دوست نداره تو چنین محیطی باشم ولی دیگه کاریش نمی شد کرد قرارداد بسته بودیم و مجبور بودیم تا پایان ۴ ماه اونجا بمونیم. حالا منم برای خریدن اون خونه اشتیاق داشتیم... باعشق می رفتم سرکار و کلی سربه سر امیر می داشتم که خستگیش دربره. تو اون شرایط سخت فقط کنار هم بودنمون ارومومون می کرد. از صبح تا شب توی اون گرما کار می کردیم و شب که میشد خسته و کوفته جلو کولر گازی ولو می شدیم .... ۵شنبه جمعه ها کارمون نیمه وقت بود. امیر میرفت توی بیمارستانای اون اطراف جراحی انجام می داد و منم گاهی باهاش می رفتم. بقیه مواقع توی آموزشگاهی که اون اطراف بود زبان تدریس می کردم. هردومون به معنی واقعی کلمه جون می کنده و رقم موجودی حساب بانکیمون روز به روز بیشتر می شد و همین خستگیامونو در می کرد. کار کردن تو اون محیط سختی های خاص خودشو داشت. جدا از اینکه باید با بوی عرق و گرما کنار میومدیم پوست هردومون به میزان قابل توجهی تیره شده بود طوری که نمی شد تشخیص داد از ساکنان بومی اونجا هستیم یا نه ... امیر که به نظرم قشنگتر شده بود. تیرگی پوستش چهرشو مردونه تر میکرد و من این حالتو دوست داشتم. امیرم می گفت من خوشگل شدم... می گفت عاشق دخترای سیاه سوخته بوده و منم از حرصم بهش پس گردنی میزد. خلاصه به زندگی با هم عادت کرده بودیم. اینکه هر صبح که چشمامونو باز می کردیم همدیگرو می دیدیم و شب هام موقع خواب تو بغل هم خوابمون می برد. امیر مرد خیلی خوبی بود. روز به روز علاقم بهش بیشتر میشد. تقریباً دوماه از اومدنمون به عسلویه گذشته بود که خانواده امیر خبر دادن دارن میان دیدنمون. تند تند خونه رو جمع کردیم و منتظر نشستیم. قیافشون وقتی مارو دیدن هیچوقت فراموش نمی کنم... با دهن باز همینطور نگامون میکردن. اخرسر شکوفه جون به زبون اومد: خودتونید؟

امیر خندید: انقدر سیاه شدیم که نمی شناسید؟

شکوفه جونم خندید: جفتتون خوشگل شدید... رو اومدید... ماشالا... ماشالا....

از فکری که کرده بود خجالت کشیدم. قرمز شدنم هم فکر نکنم با اون صورت افتاب سوخته معلوم میشد. امیر مادرشو متوجه اشتباهش کرد:

حالا مونده رو اومدن اصلی مامان جونم....!

\_پس زودتر فکری براتون بکنم....!

نشستند و من رفتم میوه بیارم. وقتی رسیدم که بحثشون بالا گرفته بود: ببین امیر... ما میخواستیم اینو شب عروسیت بهت بدیم .... حالا یه کم

زودتر چه ایرادی داره؟ بابا کادوی عروسیه .... هانی ... تو یه چیزی بهش بگو بابا جان ....

\_چی بگم؟ من اصلا نمی دونم قضیه چی هست ....



\_من و حمید برای کادوی عروسیتون یه واحد اپارتمان در نظر گرفتیم. همه کاراشم کردیم مونده امضای امیر... حالا اقا ناز میکنن ..... میگه می خوام رو پای خودم وایسم .... انگار کسی جلوشو گرفته... من اگه مخالف استقلال شما دوتا بودم که نمی داشتم پات برسه اینجا... دختر مردم از دانشگاه و زندگیش زده افتاده دنبال تو که می خوای مستقل باشی؟

\_من که راضیم شکوفه جون...

\_از خانوممیزه عزیزم .... این پسره باید بفهمه فرق لطف و وظیفرو ...

شکوفه جون انقدر گفت تا امیر تسلیم شد. کمک بزرگی بود برامون...

چهار ماهم به سرعت برق و باد گذشت. تو اون مدت چند بار مامان اینا و چند بار دیگه هم شکوفه جون اینا بهمون سر زدن. یکبار هم شادی و سهند اومدن ... بعد چهار ماه باز هم پولامون به اون حدی که باید نرسیده بود. قرارداد ۴ ماه دیگه تمدید شد... هر روز که می گذشت نگرانی منم بیشتر میشد. کامل کردن جهیزیه و چیدن خونه و کارهای محضریش و خریدای عروسی رو چیکار باید می کردیم .... بعد ۸ ماه مجموع پس انداز هامون و پول اپارتمان هدیه عروسیمون و درآمد هامون به علاوه سودشون و هدیه قابل توجهی که مدیر کارخونه به مناسبت عروسیمون داد پولمون به اون حد لازم رسید... اخ که چه جونی واسش کنسیم ! هنوزم وقتی یاد هوای شرجی عسلویه می افتم تمام تنم گر می گیره... ولی خریدن اون خونه خوشگل می ارزید به اون همه جون کندن... الهی شکر که توانایی کار کردن تو وجودمون قرار دادی...

یه هفته ای می شد اومده بودیم تهران و دنبال کارای خونه بودیم. سه دونگ خونه خورد به اسم من و سه دونگش به اسم امیر. چه ذوق و شوقی داشتیم فقط خدا می دونست. بعدش افتادیم دنبال کارای عروسی... طبق توافق عروسیمون افتاد ۵ بهمن... روزو شمون تو بازار می گذشت. برای چیدمان خونه از یه دکوراتور کمک گرفتیم... هر روز یه تیکه از جهیزیه رو می چیدیم... عشق تو هر نفس جاری بود. روز آخر که ۵ روز قبل عروسیمون بود هیچوقت یادم نمیره... بالاخره با کمک مامان و شکوفه جون و اتنا و امیر مهدی چیدمان خونه رو تموم کردم. با دیدن میلی متر به میلی متر خونه لذت می بردم. خشت خشت این خونه رو با عرق ریختن و جون کندن خریده بودیم و همه وسایلشو خودمون با هزار بدبختی بالا پایین کرده بودیم. دیگه برام کمر نمونده بود اما از کارم راضی بودم. عاشق اون خونه بودم و عاشق امیر...

خودمو پرت کردم تو اتاق: دیگه جون واسم نمونده .....

می خواستم بخوابم رو پای مامان که مانع شد: نه تو رو خدا پا واسم نمونده ....

رفتم سمت شکوفه جون: دختر اخه پای لاغرمردنی منم خوابیدن داره؟

نگاهی به امیر مهدی انداختم: فکرشم نکن!

اتنا هم که سرشو انداخته بود پایین!

دلم نمیومد برم بالش بردارم و کله عرقیمو بذارم روش... می خواستم همه جای خونم بوی نویی بده... چه حس قشنگی ... خونم... خونه ی من و امیر... ناخودآگاه از این فکر لبخندی روی لبم نشست...

امیرمهدی: خواهرم دیوونه شد رفت...

امیراسلان خندید: بیا خانوم... بیا پای خودم هست... بیا فدات شم تا از دستم نرفتی...

از خدا خواسته شیرجه زدم سمتش و خوابیدم رو پاش: اخیش... چه گرم و نرمه... عیب نداره... شما هیچکدوم ندید! شوهرم که میده!

تا این از دهنم اومد بیرون همه زدن زیر خنده و من سرخ شدم... چی شد؟ سوتی دادم باز... ای خاک تو اون سرم که شوهرم کردم و ادم نشدم...

چشمامو باز و بسته می کنم و تو نور ماه به قلب سبزی که یادگار امیر از حنابندونمونه نگاه میکنم... دو روز دیگه عروسیمه و استرس زیادی دارم... یکبار دیگه خاطرات حنابندونو مرور می کنم و با یه لبخند روی لب به خواب میرم... چقدر جای امیر اینجا خالیه! شادی با دیدنم سوتی کشید: خوش به حال امیر خان .....

اشک تو چشمای شکوفه جون و مامان حلقه زده بود ... جفتشون اومدن جلو و بغلم کردن...

زنگ در به صدا در اومد: داماد اومد... قلبم تو سینه اروم نداشت... نگاهی توی اینه انداختم... خوشش میومد؟

تو اون موقعیت شادی شیطنتش گل کرده بود: خانوما چارقدا رو بندازید رو سرتون یه کم این دو تا رو اذیت کنیم و اقا دامادو بچاپیم...

به زور منو فرستاد توی اتاقی که مخصوص استراحت ارایشگرا بود... صدای سلام امیر اومد و قلبم تندتر زد... هر قدمی که برمی داشت دلهره من بیشتر می شد... شادی جلوشو گرفت...: همینجوری که همیشه امیر خان .....

صدای شمردن اسکناس اومد: این که خیلی زیاده امیر خان... ما یه چی گفتیم ...

\_ شادی خانوم با من چگونه نزن دیگه...

صداش نشون از بی قراریش داشت... منم بی قرار دیدنش بودم...

بالاخره در باز شد... با دیدنش نفسم بند اومد... کت و شلواری مشکی با بولیز سفید و کراوات قرمز... بدجور برازندش بود... چشماش خیره

مونده بود روم... اومد نزدیک ... از جا بلند شدم... گرمی نفس هاشو احساس میکردم: این پرنس خوشگل هانی خانوم خودمه ...؟

سرم رفت پایین... گرمی لبهاشو روی گردنم احساس کردم... نگاهش به نگاهم گره خورد... نگاه تبار که می گفتن این بود؟

بی هیچ حرفی لبهاش نشست رو لبهام... دلم نمی خواست از اون اتاق کوچیک بریم بیرون...

\_ من نمی دونم این مراسم واقعا ضروریه؟ همیشه از همینجا مستقیم بریم خونمون که من یه دل سیر نگات کنم؟

دستم گرفت و بین کل کشیدن جمعیت رفتیم بیرون... نمیدونم چرا همشون سعی داشتن خندشونو بخورن ... حالا نوبت فیلم برداری بود ...

هزار بار بالا پایین کردیم پله های ارایشگاهو تا رضایت دادند... ماشین عروسمون با گل رز سرخ تزیین شده بود... قرار بود برای فیلم برداری

اول بریم باغ... از باغ که بیرون اومدیم هر دو مون کلافه بودیم. از بس که این فیلم بردار ها گفتند اینکارو بکن... اون کارو بکن... اینوری بچرخ

... حالا اونوری... دومین تانگویی که با امیر رقصیدم همونجا بود... برعکس اون دفعه که دستشم به زور بهم می خورد اینبار تمام قد تو بغلش

بودم... با ادا و اطوار وارد سالن شدیم... جمعیت دست میزدند و کل می کشیدند... بعد تشکر احوالپرسی باهاشون بازم با هم رقصیدیم و بعد امیر

رفت قسمت مردونه... شادی نشست کنارم و کلی سربه سرم گذاشت... شوخیاش اصلا به دلم نمی نشست. برای فرار بلند شدم و رقصیدم...

بالاخره اعلام کردن برای شام داماد میاد و منو از دست شادی نجات دادند... نشسته بودیم کنار هم و تویه بشقاب غذا می خوردیم...

\_ امیر غذا این پایینه ها... اینی که داری بهش نگاه میکنی منم!

\_ انقدر امشب خوشگل شدی که می ترسم با غذا اشتباه بگیرمت...

\_ امیرارسلان!

\_ به فدات!

بالاخره مراسم تم شد و وقت خداحافظی رسید... ماما بابا رو محکم در اغوش کشیده بودم و ول نمی کردم... گریه امونمو بریده بود... خدا رو شکر ارایشم جوری نبود که خراب شه... امیر به زور از اغوش ماما و بابا جدام کرد و اشکای روصورتمو پاک کرد. اروم در گوشم گفت: آگه خواستی شب می برمت خونه مامانت اینا... فعلا بذار از شر این فیلم بردار و این همه ادم خلاص شیم...

خدایا این ادم بود یا فرشته؟ همین به جمله باعث شد گریمو قطع کنم و خداحافظی رو آسونتر...

در خونه که باز شد یکه خوردم... تموم حیاط با گل های رز پرپر شده سنگفرش شده بود... دست به دست امیر وارد خونه می شدیم... سنگفرش گلهای رز تا خونه امتداد یافته بود... راه پله ی مرمیزی که به اتاق خوابها منتهی می شد قرمز قرمز بود. دست در دست هم بالا می رفتیم... پله پنجم بود که گلبرگ های رز زیر پام لیز خورد و آگه دست امیر پشتم نبود مغزم متلاشی شده بود... دست امیر اومد پشتم و در کسری از ثانیه در هوا معلق شدم و در اغوش امیر جا گرفتم. بوسه ای بر گونم زد و راهشو ادامه داد. از ترس فیلمبردر جیغمو خوردم. گویا از این اتفاق ناگهانی بدش نیومده بود... سنگفرش گل های رز تا روی تختمون ادامه داشت... امیر منو گذاشت روی تخت و خودش نشست... با ادا و اطوار با دوربین بای بای کردیم و فیلم بردار که آخرین نفری بود که تنهایی من و امیرو به هم میزد رفت... نامردی نکرد درو هم پشت سرش بست... حالا من بودم و نگاه تبار امیر... دستام دوباره یخ کرده بود و دلشوره عجیبی داشتم. بعد اینکه حسابی نگام کرد اومد پشت سرم. گرمی نفس هاش موهای تنمو سیخ میکرد... امیر نه... تو قول دادی... قول دادی... امیره و قولش... بوسه ی گرمش نشست رو شونه های عریانم... قلبم داشت از جا کنده میشد... دستاش رفت سمت موهام و سنجاق هاشو دونه دونه از سرم در آورد... احساس سبکی می کردم... رفت از روی میز به چیزی برداشت و اینبار نشست جلوم... شیر پاک کن بود... با ملایمت ارایشمو پاک کرد... بوسه ای بر پیشونیم زد: اینجوری خوشگل تری... برو به دوش بگیر که سبک تر شی هانی خانوم حموم توی اتاق خوابمون بود... خجالت میکشیدم... گفتم: نه! حالا فردا صبح میرم.

لبخند قشنگی زد و پشتشو کرد بهم: حالا میری؟

بازم از خودم خجالت کشیدم... لباسمو دراوردم و وارد حموم شدم... به دوش آب گرم همه خستگیامو از بین برد. می خواستم بیام بیرون که یادم افتاد بازم حوله نیاوردم: امیر ارسلان... امیر جان! حوله ی منو میدی؟

باز خودمو پشت در قایم کردم و دستمو دراز کردم و حوله رو گرفتم... بد نبود لباسام همونجا می پوشیدم... دوباره صداش کردم و خواستم بهم لباس بده... با به بولیز و شلوار بلند اومد جلوی در: اینا خوبه؟

خدای من... این دیگه کی بود؟ حق طبعیشو میداد که من راضی باشم... از خودم دلخور شدم... لیاقتشو داشتم؟ به لحظا تصمیمو گرفتم... : امیر! این دیگه چیه؟ لباس خوابا تو کشوی چهارمه...

بهت تو چهرش بیداد می کرد... پوشیده ترین لباس خوابو آورده بود! از داشتنش به خودم بالیدم. لباسمو پوشیدم و حالا نوبت اون بود بره حموم... تو فاصله ای که از حموم بیاد ارایش مختصری کردم و کلی عطر زدم... قلبم هنوز ضربانش عادی نشده بود... از حموم اومد بیرون و کمی عطر به خودش زد: با این موها بخوابی سرما میخوری... سشوار به دست اومد پشت سرم... موهامو با حوصله شونه کرد و سشوار کشید. بعدم نوبت موهای خودش بود...

خوابیده بودیم روی تخت... من این سر تخت و امیر اون سر تخت... سرقولش بود... رفتم جلو: مگه قرار نبود مثل همیشه باشیم؟

خندید و اغوششو باز کرد... سرمو فرو کردم تو سینش : دوستت دارم ....

تصمیمو گرفته بودم... سرمو اوردم بالا و در مقابل نگاه تبار امیر بوسه ای طولانی بر لبش نشاندم .... انقدر تعجب کرده بود که تا چند دقیقه همینجور بی حرکت مونده بود... اولین بوسه ی من بود ... سرمو گرفت بین دستاش: این مثل هر شب بود؟ شیطونی کنی یهو دیدی قولمو یادم رفتا...

خندیدم:عیب نداره ... انسان جایز الخطاست .....

\_بله؟

\_بله!

تا صبح امیر بود و امیر و امیر و نجوهای عاشقانه اش... امیر بود و نگاه تبار میشیش... امیر بود و گرمای تنش ... گرمی لبهاش... و دوجسمی که یکی می شد...

چشمامو باز کردم... خورشید از پنجره به خونه عشق ما سرک می کشید.

نگاهی به اطراف انداختم. امیر نبود .... ساعت روی دیوار ۱۲ رو نشونه رفته بود... چقدر خوابیده بودم... میخواستم از جام بلندشم که در باز شد : سلام هانی خانوم... صبح به خیر... یاد شب قبل افتادم و با خجالت سرمو انداختم پایین...

\_ تو کی می خوای دست از خجالت کشیدن برداری قربون چشمای عسلیت؟

نگام افتاد به سینی تو دستش: مامان شکوفه کله سحر زنگ زده حال تو رو پپرسه ... کلی سفارشتو کرده... اینم به دستور ایشون پختم ... خودمونیم بعضی موقعا بهت حسودیم میشه ها...

\_امیر!

\_به فدات... بیا بخور ببین چی از اب دراومده ....

اومد نشست لبه تخت. خودمو جمع و جور کردم.خندید: شوهر تما !....!

نیم خیز شدم... دردی تو دلم پیچید... اخی گفتم... با نگرانی بهم نگاه کرد: چی شد؟

\_هیچی .... میشه قبلش یه دوش بگیرم؟

\_اره....

میخواست پتو و بزنه کنار که مانع شدم: خودم پا میشم ....

بدون اینکه مجال عکس العملی بده اومد پتو رو کنار زد و بغلم کرد برد حموم ..... یه دوش اب داغ حالمو جا آورد... لباسمو تنم کرد و در

حالیکه موهامو سشوار میکشید سینی رو گذاشت رو پام: بخور که از دهن افتاد ....

یه قاشق خوردم :ای .... این چیه دیگه امیر؟من نمیخورم .....

موهامو جمع کرد: میدونم بدمزس ولی بخوری بهتره هانی خانوم .

قاشقو از دستم گرفت و پرش کرد و آورد سمت دهنم: این چه کاریه امیر ... خودم می خورم ....

قاشقو آورد جلو: حرف نباشه ... خودم غذا تو بهت میدم...

به زور غذای مزخرفیو که می گفت مقویه و دستور شکوفه جون بود به خوردم داد. کاسه خالی شده بود که چشمم خورد به جعبه کوچیکی که تو سینی بود ...:این چیه دیگه؟

\_ ناقابل هدیه هانی خانومم ...

باز کردم: یه انگشتر عقیق فوقالعاده زیبا ...

به چه مناسبت؟

\_ هدیه شب زفاف .....

خندیدم: مگه شب زفافم هدیه میدن؟

خندید و انگشتر کرد تودستم ... اندازه بود:مرسی امیر ... خیلی قشنگه .....

\_ چون رو دستای گلم نشسته ...

\_ اینجوری لوسم میکنی بدعادت میشما .....

\_ یعنی من بدم و تو به من بد عادت می کنی؟

\_ نه خیر شما خوبی...

\_ پس چرا میگی بدعادت؟

دماغشو گرفتم: تو اخرشم به من نگفتی ماه عسل کجا میریما!

\_ حدس بزن ....!

\_ کجا؟

\_ به شهر پر خاطره!

\_ فرانسه؟

\_ هویج خوردی؟

\_ بيمزه! جدی جدی داریم میریم فرانسه؟

سرشو تکون داد. پریدم و گونه اشو بوسیدم: اخ جـــــون!

چشمامو باز می کنم ..... بازم افتاب چشمامو میزنه. نیم تنه ی عریان امیر ارسلان میاد جلوی چشمم... از سر خوشی لبخندی میزنم و اروم بوسه ای بر لبش می نشونم... چشماش باز میشه و محکم دراغوشم می کشه... باصدای دورگه از خوابم درگوشش میگم: امیـــــر!صبح شده ها نمی خوای پاشی؟

اروم از اغوشش جدام میکنه و از جا بلند میشه: ما هم بدعادت شدیم این دوماه. سرکار رفتن به کل یادمون رفته!

\_ به جای این حرفا برو میز صبحانه رو بچین آقای خواب الود!

چشماشو جمع کرد: میشه امروزه رو تو بچینی؟ جون امیر بدنم کوفتس!

\_ روز اولی اومدی نسازیا!

\_جون امیر کوتاه بیا...

اخمی مصنوعی کردم: مگه جون شوهر من نخودچی کیشمیشه که بهش قسم می خوری؟  
خندید: میگم اصلا امروز کار و بارمونو تعطیل کنیم؟ چطوره؟

\_دیوونه شدی؟ بعد یه سال میخوایم بریم بیمارستان اونوقت می گی بیخیال شیم؟

خندید: دیوونم کردن ..... اومد جلو: یه خانوم دکتر خوشگل! با این چشماش... دستش رفت سمت شلوارش  
\_امیــــرا!

خندید: چیه بابا می خوام برم حموم!

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم. شکوفه جون راست می گفت بعضی موقع ها واقعا بچه می شد و گاهی اوقات هم زیادی بزرگ و من عاشق همین تناقض بودم. هیچوقت نمی تونستم عکس العملشو پیش بینی کنم و این برام جذاب بود. وارد آشپزخونه شدم ..... دوماه بود زندگی مشترک من و امیر آغاز شده بود. دوماهی که ماه عسلمون بود. واقعا هم که اسمش برازندش بود ... ماه عسل ! به کام جفتمون شیرین بود... تو خیابون شانزه لیزه قدم می زدیم و ثانیه ثانیه سفر کاریمونو مرور می کردیم... تو خیابون راه می رفتیم دقایق با هم بودمونو به یاد می آوردیم... بدتر از همه توی فرودگاه بود... توی اون دو ماه امیرو خیلی خوب شناختم... عاشق تر شدم ..... وابسته تر شدم ..... جونم به جونش بسته شد... حالا من بدون امیر معنی نداشتم... و امیر هم بدون من....

تخم مرغی برداشتم و شکستم... این تخم مرغه چقدر شبیه زندگی ما بود... اولش سخت بودیم... مثل پوستش... شکستیم رسیدیم به سفیدش... به هم ایمان آوردیم... بعدم نوبت زردش بود... عمق عشقمون ..... زرده و سفیده رو با هم قاطی کردم... من و امیر با هم یکی شدیم ..... مایع زرد رنگ ریخته شد توی تابه و جلیبزش دراومد... ما هم قرار بود جلیبز و بلیز کنیم؟ قرار بود بسوزیم تا عشقمون پخته بشه و ثمره بده؟... بعد این سوختن چی ازمون میموند؟ یه ان متوجه افکار احماقانه خودم شدم و خندیدم... اخه این تخم مرغ گرد و تپل چه جوری عشق ما رو تو خودش جا داده بود؟ گرمای دستی رو رو شونم احساس کردم: کجایی خانومی؟ تخم مرغ بیچاره سوخت!  
زرمه کردم: سوخت؟

حس بدی چنگ زد به دلم... عشقمون نسوزه؟... اه... چته تو امروز دختر ؟ چه مرگته؟ مگه عشقم می سوزه؟  
\_هانی خانومی خوبی؟

بوی تخم مرغ سوخته حالمو به هم میزد. برگشتم سمتش: امیر! عشقمون نسوزه!

خندید : بابا یه بار اومدیم از زیرکار در بریما !

بغلم کرد: سوختن چیه هانی خانوم ؟ عشقمون می پزه... به اوج میرسه... میوه میده ولی نمی سوزه... عشقه خانومی ..... کشک که نیست!  
سرمو اوردم بالا... بوی تخم مرغ سوخته بیشتر شده بود... برگشتم ..... گاز هنوز روشن بود . اومدم خاموشش کنم که دستم لرزید و مچم چسبید به تابه .....:اخخخخ! دستم .

\_چی شد هانی خانوم؟ چی شد دستت؟

چقدر داغ بود ..... دستم زق زق میکرد در حالیکه دستمو بالا و پایین میکردم: سوختم امیر ! سوختم ..... به دادم برس!

هراسون نشندم رو صندلی و بدو رفت پماد سوختگی آورد. درحالیکه پمادو روی دستم می مالید: اخی من قربون شکل ماهت چرا با خودت اینجوری میکنی؟ تازه عروسیا .... نکنه من شوهر خوبی نبودم برات که این فکرای مزخرف اومده تو سرت؟ نکنه پشیمون شدی؟ چشمام پر اشک شد: نه امیر! من فقط می ترسم... تو مرد خیلی خوبی هستی... من میترسم...

سرمو گذاشتم رو سینش... صدای قلبش بهم ارامش می داد... سیستول... دیاستول... سیستول... دیاستول... حالا ضربان قلب خودم بود که احساسش می کردم ... ضربان قلبمون با هم هماهنگ بود... از چی می ترسیدم؟ همه چی رو به راه بود. زندگی دست ما بود. این ما بودیم که زندگیمونو می ساختیم... دست من و امیر بود که تار و پود زندگیو کنار هم میچید... دو دستی که از دو روح در هم امیخته دستور می گرفت... جای نگرانی نبود... سرمو بلند کردم. چشمای امیر نگران بود. لبخند زدم. متعجب نگاهم کرد و من بلند زدم زیر خنده... واقعا نگرانم شده بود. سرمو گذاشتم همونجایی که بود: تغییرات هورمونی... زیاد جدیش نگیر امیر جونم ..... همیشه این موقع اینجوری میشم!

چشماش رنگ عشق به خودش گرفت: بعضی موقع ها ادمو بدجور می ترسونی!

بوسه ای روی گونم نشوند و باز خندید: تو هنوزم قرمز میشی هانی خانوم!

سرشو کرد توی موهام: پاشو که الان دکتر سماوات شاکی میشه پاشو خانومم .... دیگه هم فکرای بد بد نکن... باشه؟

باشه!

وقتی وارد بیمارستان شدم نزدیک بود از ذوق جوون مرگ بشم... بوی الکل پیچید تو دماغم ..... صدای خانوم فلاح تو بلندگو پیچید ..... تمام وجودم پر از شادی و هیجان شد... همه عشقم این ساختمان ده طبقه بود! ساختمونی که توش بزرگ شدم... دکتر شدم... عاشق شدم... به لبخند پهنای صورتمو پوشونده بود... دست خودم نبود ..... این محیط بهم ارامش میداد. خندون وارد اتاقم شدم تا اولین روز کاریمو به عنوان یه پزشک زن شروع کنم... چه حس خوبی بود با شوق کار کردن و انتظار شب رو کشیدن که شوهرت بیاد دنبالت و با هم پا بذارید تو خونه گرمتون...

زندگیمون کم کم روال عادی به خودش می گیره. صبح زود با بوسه ی امیرارسلان از خواب بیدار می شم و تا امیر دوش بگیره میز صبحونه رو می چینم. کنار هم صبحونه می خوریم و تا امیر میزو جمع کنه من میرم حموم. با هم از خونه می زنیم بیرون. ظهرا با هم می ریم خونه و هول هولکی به کمک هم یه غذایی سر هم می کنیم و میخوریم امیر برمیگرده بیمارستان و من تو خونه یه کم استراحت می کنم و بعد مشغول غذا پختن می شم. خیلی تو این کار وارد نیستم. یه ربع طول میکشه یه سیب زمینی پوست بکنم و یه ربع هم طول می کشه خردش کنم.. اخر سرم شست دستم قرمز میشه و تا یه ربع نمیتونم تکونش بدم! ساختمه ولی با عشق این کارو انجام میدم که امیر اومد خونه بوی غذا به دماغش بخوره و حال کنه! بعدشم میرم یه دوش می گیرم که بوی پیاز داغ ندم و یه لباس خوشگل تنم می کنم و اونجوری که امیر دوست داره ارایش می کنم تا وقتی اومد خونه خستگیش در بره. بعدم میرم یه دستی به خونه می کشم که تمیز باشه. امیر هم ساعت ۸-۹ شب پیداش میشه. همیشه اومدنی یه شاخه رز سرخ دستشه. با اینکه خسته است با روی خوش و دست پر میاد خونه و قبل اینکه پاش برسه تو خونه یه بوسه می نشونه روی گونم. تا من میز غذا رو بچینم امیر دوششو گرفته و لباساش عوض کرده و داره سس سالادو درست میکنه. دسپختم احتمالا خوب نیست. گاهی زیادی شوره گاهی بی نمک بی نمک. برنجام بعضی موقع ها اش میشه و خورشتم میچسبه ته دیگ! ولی با همه ی این ها امیر با اشتها کلی غذا می کشه و با به به و چه چه همه رو تا ته میخوره و منم کلی کیف می کنم و شست دستم دوباره به کار میفته و خستگی روزم در میره. دو تایی دست به دست هم می دیم و میز شامم جمع میشه. یکی ظرفا رو میشوهره یکی ته مونده غذا رو میذاره تو یخچال. بعدشم می شینیم جلوی

تلوزیون. امیر بغلم می کنه و با هم فیلم یا اخبار نگاه می کنیم و در همون حین از محل کار تعریف می کنیم و گپی با هم می زنیم. گاهی من پای تلوزیون تو بغل امیر خوابم میبره و گاهی اون. در حالت اول امیر بغلم می کنه و اون همه پله رو میبره بالا و می دارم رو تخت و یه بوسه به موهام میزنه و خودشم کنارم می خوابه ولی در حالت دوم که من زورم نمیرسه امیرو بلند کنم میرم یه پتو و بالش میارم و خودمم روی زمین کنارش می خوابم. بدنم تا صبح خشک میشه ولی حس کردن امیر در کنارم ارزششو داره. البته این اتفاق گاهی اوقات میفته. بقیه روزا بعد اینکه غذا مون پایین رفت لباس ورزشی می پوشیم و میریم قدم زنی. بعضی موقع ها با هم مسابقه می ذاریم و بعضی موقع ها هم دست تو دست هم انقدر می دویم که میرسیم به خونه مامان اینا یا شکوفه جون اینا و اون موقع است که اونا رو هم بی خواب می کنیم! با تن خیس می رسیم خونه و از زور خواب دوتایی میچپیم تو حموم و با کلی دعوا سر اینکه کی اول موهاشو شامپو بزنه یه دوش ۵ دقیقه ای پر سر و صدا میگیریم. بعدشم مسابقه می ذاریم که کی زودتر مسواک میزنه و لباس می پوشه و وقتی همزمان برای برنده شدن پریدیم رو تخت همدیگرو بغل می کنیم و می خندیم و همونجا هم خوابمون می بره. روزای زوج برنامه مون اینه و روزای فرد وظایف من و امیر عوض میشه. یعنی اون میمونه خونه غذا درست میکنه و من تا ۸-۹ بیمارستانم. بعضی موقع ها فکر می کنم خیلی اقااست که منو با همه شرطام و عیبایی که دارم قبول کرده. وقتی بهش میگم دستشو اروم میذاره جلو دهنم و می گه هر که طاووس خواهد جور هندوستان هم کشد و من فکر می کنم کجام به طاووس شباهت داره؟

جمعه ها برنامه مون فرق می کنه. بعد نماز صبح می زنیم به دل کوه و صبحونمونو هم همونجا می خوریم. ظهرا نهار مهمون مامانیم شبا هم مهمون شکوفه جون. البته گاهی ما اونا رو دعوت می کنیم. بعضی موقعا هم فامیلا هوس میکنن دعوتمون کنن و خلاصه برنامه هامون یه کم بهم می ریزه. شبای جمعه هم به مطالعه می گذره و از پیاده روی خبری نیست. می شینیم روتخت کنار هم و با هم کتاب می خونیم. شیفتامون همیشه با هم هماهنگه. نشده یه شب رو بدون هم سر کنیم. همه برنامه هامونو جوری تنظیم می کنیم که شیفت شب رو با هم تو بیمارستان باشیم. بعضیا می گن خوب نیست انقدر ور دل هم باشید. یه کم مجردی این ور اون ور برید ولی قطعا اون بعضیا هنوز مزه عشقو نچشیدن. گاهی به خاطر شادی و سهند یا دوستای دیگمون برنامه مون به هم میریزه.. غیر از اون هیچی نمی تونه برنامه مونو به هم بزنه جز دل درد و کمر درد ماهیانه من که گاهی جز خودم امیروهم خونه نشین می کنه. امیر گاهی به شوخی میگه سالی یه بچه بیاریم که از این دردا راحت شی و من هم نامردی نمی کنم یه نیشگون ریز از بازوش می گیرم که نیم ساعت جاش بسوزه و یادش بمونه من کم کم تا ۵ سال دیگه بچه نمی خوام!

زندگی من و امیر همش عشق نیست، همش بوسه نیست، هم اغوشی و لذت نیست، عزیزم و جونم و دلم و عشقم ورد زبونمون نیست... نمی گم خوشبخت نیستیم نه! برعکس ما تو اوج قله خوشبختی هستیم چون از هم راضیم ولی این به این معنا نیستش که هیچ اختلافی با هم نداریم. گاهی بعضی برخوردای امیر به نظرم توهین بزرگی میاد و گاهی هم رفتار های من به چشم امیر. هر چی نباشه تو دو تا خانواده مختلف با فرهنگ مختلف بزرگ شدیم و خودمونم هر چقدر عاشق و هر چقدر مجنون دو تا ادم کاملا مستقلیم با طرز فکر خاص و یکتای خودمون که البته به هم نزدیکه. اینجور موقع ها سعی می کنیم در کمال احترام به هم بفهمونیم که رفتار اون یکی به مذاقمون خوش نیومده و احساسمونو کنار می ذاریم و از موضعمون میایم پایین تا اون یکی دلیل رفتارشو توضیح بده و سوتفاهما برطرف بشه اینجوری هم دلخوری بینمونمونه و هم با روحیات طرف مقابل و جزئیات شخصیتش بیشتر آشنا می شیم.

امیر ادم فوق العاده منطقیه و با همین منطقی خوب مجابم می کنه. منطقیش خشک نیست و به موقعش احساسم چاشنیش می کنه. حتی بعضی نیاز ها هم باعث نمیشه منطقیشو کنار بذاره. در اوج نیاز بهم دست نمیزنه مگر زمانیکه خودم بخوام و شرایط مساعد باشه. منم سعی میکنم



همیشه در مقابلش منطقی برخورد کنم و از طرف دیگه هم همه احساساتم برایش خرج کنم. اگه امیر خیلی نیازشو بروز نمیده من که تشخیص می دم. حالا من و امیر زن و شوهریم. نیازهای امیر نیازهای منم محسوب میشه پس نباید کوتاهی کنم. خوبی دیگه امیر اینه که به خانواده من به اندازه خانواده خودش احترام میذاره و فکر کنم همون اندازه هم دوستشون داره. رابطه ی دوستانه ای رو که من هیچوقت نتونستم با امیرمهدی برقرار کنم امیرارسلان باهاش برقرار کرده. شدن عین دو تا داداش و من گاهی اوقات به اون همه صمیمیت امیر ارسلان با برادرم حسادت می کنم. منم خانواده اونو مثل خانواده خودم دوست دارم. مامان شکوفه و بابا حمید واقعا در حقم مادری و پدری می کنن. اتنا هم مثل خواهرم می مونه!

من و امیر دوتایی دست به دست هم می دیم و زندگیمونو می سازیم. پس انداز ماهانمون به میزان قابل توجهی بالا رفته و صد البته خرج های دیگمون. پولام بیشتر از همیشه صرف لوازم آرایش و لباس و عطر و ادوکلن میشه. دوست دارم همیشه تو چشم امیر باشم. همه تلاشم بر اینه که در هر شرایطی به چیز جدید داشته باشم واسه نشون دادن. این چیز جدید گاهی به لباسه و گاهی به ایده جالب. توجه بی اندازه امیر هم منو به ادامه کارم ترغیب می کنه. بعضی موقع ها دوست دارم فریاد بزنم: من خیلی خوشبختم چون امیرارسلانو دارم... خدایا شکرت! با خوشحالی دستی به شکمش کشیدم: وای خدا جونم مبارکه مبارکه!

اخم کرد: من دارم می زام به خدا تبریک میگی؟

لپشو کشیدم: سهند که نتونست ادمت کنه ببینیم این نی نیه ناز تپلی میتونه یا نه!

سهند خندید: حالا از کجا فهمیدی ناز و تپله!

مامان باباش که شما باشید هم ناز میشه هم تپل! وای خدا!!!!!! دارم خاله میشم!

دست کشیدم رو شیکمش: نی نی! نی نی جونم پاشو از جات ببین کی اومده؟ خاله اومده! چی چی آورده! وای خدا از شادی تو پوست خودم نمیکنجم...!

سهند: امیر این خانومتو بگیر! جو اینجا بدجوری گرفتتش. ببینم تو که انقدر بچه دوست داری چرا خودت دست به کار نمیشی!

خنده ام به اخم تبدیل شد: اه! مگه چند وقته عروسی کردیم؟ شما هم زیادی هول بودید. بچه چیه؟ دست و پای ادمو میگیره!

همشون زدن زیر خنده: دلم سوخت واسه این امیر بیچاره! با چه امیدی تو رو گرفته... امیر چی کشیدی از دستش داداش؟ فکر کنم کم کم به

شیشه و کراک هم رسیده باشه از دست این! دیوونه است به خدا! تا ۲ دقیقه پیش خونه رو گذاشته بود رو سرش الان میگه بچه چیه!

امیر دوتا دستشو گذاشت رو صورتم و با همون لحن قشنگش گفت: دیوانه چون دیوانه ببیند خوشش اید!

چرا من بعد این همه بازم نمی تونم خودمو کنترل کنم و تو چشمای میشیش غرق میشم؟ هنوزم هیچان روزای اولو دارم... امیر هنوزم به رازه...

قشنگترین راز زندگیم... عشقم...! صدای فریاد شادی منو از عمق چشماش کشید بیرون: اوی! ما اینجا بیما! حواستونو جمع کنید! من و سهند به

جهنم! طفل زیر ۱۸ سال اینجا است! بچم یاد میگیره فردا پس فردا نمی شه جمعش کرد!

چقدرم بچت بچه است! خودشو بکشه به لخته خونه دیگه!

بی ادب! چرا خودشو بکشه؟! مگه مامان نداره؟ بچم بهش برخورد! گریه کرد! خاله ی بد!

خاله قربون بچت بیا خودم ببوسمت خاله!

\_اوی! دست به ناموس من نزن!

سهند رو به امیر: باز این دو تا شروع کردن! یکی بیاد جمعشون کنه! امیر ما خر نبودیم رفتیم این دو تا رو گرفتیم؟  
من و شادی همدیگرو ول کرده بودیم و اون دو تا رو چپ چپ نگاه می کردیم .

سهند خندید: یا ابالفضل! امیر بیا در بریم که الاناس برن ماهی تابه بردارن بیفتن به جونمون!  
امیر خندید.

\_می گم امیر! چرا انقدر ساکتی تو؟ نکنه هانی زبونتو خورده؟ بگو تا از حلقش بکشم بیرون!

بازم خندید: بعد از شادی ایراد می گیری! یکی میخواد خودتو ادم کنه! من نمیفهمم تو این ۲سالی که شما دو تا ازدواج کردین زندگی هنوز کار خودشو نکرده؟ مگه ...

شادی پرید وسط حرفش: زندگیو نمیدونم ولی سهند کار خودشو کرده!

اشاره کرد به شکمش! بچه پرو خجالتم نمیکشه!

\_سهند ول کن این دو تا رو! همیشه باهاشون حرف زد! شیرینی بچه دار شدنتونو بدید ما می خوایم بریم!

\_شما هر وقت چشم روشنی دادی شیرینی می گیری!

\_رو به این میگنا! مگه چشمتون به جمال تحفتون روشن شده که چشم روشنی می خواید؟

\_نه خیر شما باید چشم روشنی بدید که چشم ما با دیدنش روشن بشه و بتونه راه و رسم بچه داریو بیاموزه! اصلا شیرینی دادن چه معنی میده؟  
خاله ای مثلنا! موظفی هم به بچم شیرینی بدی هم شام!

\_ایشالا پس فردا شب! تشریف بیارید در خدمتتون هستیم! مطلعید که سالگرد ازدواجمونه! کادو فراموش نشود!

تا آخر شب داشتیم با زوج خوشبخت بحث می کردیم. شادی از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید! مامان شدن شادی دیدنی بود! احتمالا  
به جای اینکه شادی به بچش غذا بده بچه قراره به شادی غذا بده! خدا خودش رحم کنه به بچه!

دست امیر روی پام احساس کردم: خب بلند بگو ماهم بخندیم هانی خانومی! تنها تنها که همیشه!

لبخند عمیق تر شد: داشتیم فکر می کردم مگه میشه شادی هم مامان بشه؟ اخه کجای این دختر به مامانا میخوره؟

\_کار دنیا برعکسه دیگه!

\_اونوقت یعنی چی؟

\_بعضیا که می تونن مامان خوبی باشن از سر باز میزنن و بعضیای دیگه هم ....

حرفش اصلا به مذاقم خوش نیومد. سعی کردم احساسمو واسه خودم نگه دارم. با آرامش گفتم: منظورت چیه امیر جان؟

\_هیچی هانی خانومم!

\_هیچی یعنی کنایه اقایم؟ من که از همون روز اول موضعمو واست معلوم کردم امیرجان! تازه فوق تخصصمو گرفتم و به لطف این قانونای جدید

از گذروندن طرحم توی مناطق دور افتاده معاف شدم! می خوام یه سرو سامونی به زندگیم بدم. یه ذره به تو برسم...

دستم گرفت: چه سر و سامونی بهتر از میوه ی عشق من و تو...

\_امیر!

\_به فدات هانی خانوم! بذار من حرفم تموم بشه بعد... پس فردا دومین سالگرد ازدواجمونه. این دو سال واسه من قشنگترین روزای عمرم بوده. نعمت با تو بودن چیزیه که هر روز به خاطرش خدا رو شکر می کنم. هانی من نگو می خوام بهم برسی .... هر کی ندونه من که خوب می دونم تو این دو سال همه تلاشتو کردی که من هیچ کم و کسری تو زندگیمون احساس نکنم .

دستمو برد بالا و بوسید حرارت لباش هنوزم منو به اتیش میکشید: منم همه تلاشمو کردم که ازم راضی باشی همه تلاشمو کردم عشقم وجودم نفسم احساس کمبود نکنه... خدا رو شکر به همت جفتمون زندگی تا حالا روی خوششو بهمون نشون داده... میخوام روی زندگيو همیشه خوش ببینی. نمی خوام دچار روزمرگی بشیم... نمی خوام از هم خسته بشیم...

\_امیر من همه تلاشم این بوده که همیشه برات هانی بمونم... همیشه تازه باشم... امیر نگو داریم می ریم سمت روزمرگی که دلخور میشم.

\_نه هانی من... نه خانومم ... دلخور نشو ..... اگه من یه روز برات تکراری شدم چی؟

ناباورانه برگشتم سمتش: امیر ارسلان! عشق هیچوقت تکراری نمی شه! تکراری شدن با روزمرگی خیلی فرق داره! لطفا حواستو جمع کن!

\_من منظورم این نبود... اچه...

حرفاش اعصابمو خرد می کرد. اولین بار بود که احساس می کردم حرفای امیر منطقی نیست. انگار می خواست حرفشو بهم تحمیل کن . از هیچی بیشتر از این بدم نمیومد که کسی بخواد به زور حرفشو بهم بخورونه و اون لحظه امیر دقیقا داشت همونکارو می کرد: منظورت اینه که بچه میخوای! من زنتم و وظیفمه به حرفت گوش کنم هان؟ اگر نه که...

\_هانی! هانی من چرا عصبی میشی؟ می خوام با هم دوکلمه حرف بزیم. چرا عصبانی میشی؟ هانی من که منطقم احساسشو ضربه فنی می کنه کجاست؟

رسیده بودیم جلو در خونه. امپر زده بود بالا. مدلم جوری بود که حالا حالا ها عصبی نمی شدم عصبیم که می شدم خطری میشدم!

\_هانی تو وقتی منطقی به رخ میکشه که منطقی ببینه آقای دکتر!

پیاده شدم و در ماشینو محکم کوبیدم. یه صدایی داد که دلم برآش سوخت. دوان دوان خدوم رسوندم به اتاق خوابم و همونجوری با لباس ولو شدم رو تخت... تصور بچه هم حالمو بد می کرد... تازه ۲ سال بود با هم ازدواج کرده بودیم ..... فرصت بیشتری می خواستم برای تثبیت عشقم... برای اینکه مطمئن بشم تا آخر عمر عشقم باهامه... بچه ..... اگه بچه میومد همه وقتمو میگرفت... شبا به جای اینکه کنار امیر باشم باید میرفتم کنار بچه ..... تازه فوق تخصص گرفته بودم. وقتش بود خودمو تو کارم نشون بدم. اجازه داشتم خیلی از عملایی که قبل اون انجام نمی دادمو قبول کنم. می تونستم با بیمارستانای دیگه قرارداد ببندم... یه بچه قطعاً نمی داشت به هیچکدوم از کارام برسم... همیشه تو زندگیم حس یه ادم توانا رو داشتم. ادمی که ادمیتشو ثابت کرده که تونسته خواستن توانستن است رو به همه نشون بده اما اون لحظه بدجور احساس ناتوانی میکردم... اگه امیر بچه می خواست؟ اگه مجبورم می کرد بچه دار بشم؟ اگه بچه زندگیمونو خراب می کرد؟ اگه از امیر متنفر می شدم؟ مامانم همیشه میگفت عامل دعواهای زن و شوهرها بیشتر بچس... چون نمیتونن سر تربیتش به توافق برسن و هر کدوم فکر می کنن بچشونو بیشتر دوست دارن اختلاف بینشون پیش میاد... اگه.. اگه مهر مادریم از عشقم به امیر پیشی بگیره؟ اگه محبت پدرانه امیر به علاقه ای که به من داره بچربه .... ؟ اگه بچه ما رو از هم دور کنه؟ اگه امیر منو نخواد؟ اگه منم یه روز بشم عین همه اون زنایی که می سوزن و می سازن؟ اگه بهشتم

جهنم بشه؟ از عصبانیت مشتی به شکم زدم: نه! نمی خوام... می خواستم مشت دومم بزنم که دستی مانع شد  
 انقدر عصبی بودم که نفهمیدم امیر کی اومده بود تو اتاق و نشسته بود کنارم! مشتمو که تو هوا گرفته بود باز کرد و کف دستمو بوسید: اگه می  
 دونستم انقدر عصبیت میکنه حرفشو نمی زدم. تو که می دونی خوش ندارم سرخود واسه زندگی مشترکمون تصمیم بگیرم. مشترک یعنی مال  
 من و تو. همونقدر که من توش سهم دارم تو هم داری. پس خواهشا دیگه این حرفو نزن. نخوای تا آخر عمرم ازت بچه نمی خوام...  
 بهم یاد داده بود وقتی ازش ناراحت یا دلخورم به راست برم پیش خودش... اما اون لحظه به نظرم این کار عاقلانه نبود... خودمو جمع و جور  
 کردم .....

\_این هانی که امروز نیبیم هانی همیشگی نیست.... یادمه قبلا وقتی از دستم ناراحت بودی می پریدی بغلم و همه چیو می گفتم تا باهم حلش  
 کنیم... اما حالا رفتی گوشه تخت... بینم نکنه میترسی که... بچه شدی؟ من چنین کاری می کنم؟  
 به لبخند مهربون زد که ته دلم قرص شد: یادمه به روز زمستونی به به خانوم لپ گلی به قولی دادم و اونم بهم اعماد کرد... درست به سال و  
 ۳۶۳ روز قبل... قول دادم تا نخواد سرانگشتمم بهش نخوره ... هنوزم سر حرفم هستم .... ایا اون خانوم لپ گلی بازم به من اعتماد داره؟

لحن مهربونش شعله خشممو خاموش کرد. خودمو انداختم تو بغلش: امیر ... من نمی خوام بچه دار بشم .... هنوز زوده...

\_هانی .... صدات میلرزه .... انقدر از بچه دار شدن میترسی؟ اخه دلش چیه؟

\_من... من ازش خاطره بد دارم .... زندگی خیلیا رو دیدم که سر بچه خراب شده... خیلی عشقا رو دیدم که سر بچه نفرت شده... دعوای مامان  
 و بابام سر امیر مهدی رو هیچوقت فراموش نمی کنم... تو می دونستی مادر و پدر شادی به روز عاشق هم بودن؟ قصه عشقشون زبونزد همه  
 بوده... بعد تولد شادی همه علاقشون نفرت میشه... محبت پدری و مهر مادری چیزی نیست که راحت بشه ازش گذشت...

دستشو اروم گذاشت رو دهنم: هیششش! دیگه نمی خوام بشنوم... هانی هیچوقت خودتو با بقیه مقایسه نکن... اینا رو میبینی حواستو جمع کن...  
 نترس... اونا برای حل اختلافاتشون ساده ترین راهو انتخاب کردن: طلاق! اما تو میتونی به راه حل بهتر براش پیدا کنی... پدر و مادرت اختلاف  
 نظرشونو در قالب جملات اعتراض امیز بیان کردن تو می تونی با محبت بیان کنی... زندگی تو دست خودته... حق انتخاب داری هانی .... قوی  
 باش .... با ترسیدن و لرزیدن چیزی درست نمیشه .... بدتر می بینی اونی که ازش میترسی از اسمون افتاد تو دامت!

مکثی کرد: قول امیر قوله؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

امیر: پس همینجا قول میده که اگه به روزی روزگاری عشقش میوه داد میوه رو بیشتر از خانومش دوست نداشته باشه... امیر همینجا قول میده  
 مهر پدریش جای خودش باشه و عشق به همسرش جای خودش! امیر قول میده هانی ... قول میده میوه عشقش با کمک همسرش بکنه به  
 دخت تنومند .... امیر قول میده هانی ..... حالا نوبت هانیه که قول بده و این مسئله رو برای همیشه تموم کنه!

\_قول می دم... قول می دم امیر... قول...

گریه امونمو برید. گاهی حماقتم به اوج خودش میرسه... سرم تو سینه ی امیر پنهون شد و پیرهنش از اشکام خیس...

\_سرتو بلند کن هانی...

نگاهم باز قفل شد تو نگاهش... راز این چشما چی بود که انقدر اروم می کرد؟ خدا به این مرد چی داده بود که انقدر خوب بود؟ نگاهم رو اجزای صورتش دوید... مثل همه ی ادما بود ..... مثل همه ی مردا.

چشم افتاد به لباس.. ولی اینا بدجور وسوسه ام می کرد، گردنم خم شد و لبم نشست رو لبش، پر حرارت بوسیدمش.

\_ امشب جدا یه چیزیت میشه ها... فکر کنم افتاب امروز از غرب دراومده!

اغوشو تنگتر کرد: از این اتفاقا قرنی یه بار بیشتر نمیفته پس باید قدرشو دونست!

سرش پایین اومد و پلکای من هم!

شاید خلیا فکر کنن سالگرد ازدواج گرفتن کار مسخره ایه ولی من عمیقا بهش اعتقاد دارم.

خونه ی گرمون پذیرای ادمایی میشه که می خوان دومین سال باهم بودن ما رو جشن بگیرن. چی ارزشمند تر از اینکه خشنودیتو از وجود دو نفر در کنار هم ابراز کنی؟ اینکه هر سال جشنی بگیری که یادت بیاره سال قبل کجا بودی و الان کجایی؟ که این مسئله رو که تو به جز خودت در مقابل یه نفر دیگه هم مسئولی رو از خفایای ذهنت بیرون بکشی؟

در جواب هر کسی که در جواب دعوتم میگه مثلا که چی بشه میگم حتما باید یکی بمیره تا کنار هم جمع بشیم و به یاد بیاریم همدیگرو داریم؟ چرا این سالگرد های ظاهرا بی اهمیت برای برخی برامون بهانه ای برای شاد بودن نباشه؟ چرا بعضی موقع ها واسه خوشحال شدن و لبخند زدن دنبال بهانه های بزرگیم؟ مگه زندگی چیه جز همین اتفاقات کوچیکی که در کنار هم قرار می گیرند تا ثانیه ها یواشکی بدون اینکه بفهمیم از زیر دستمون در برن؟ ثانیه ها میرن... اتفاقات می گذرن... چرا دستمون دراز نکنیم سمت خوب خوباش... اب هم چند ثانیه بیشتر تو دست نیمونه... سر میخوره میره ولی همون چند ثانیه اش نعمته... کار خودشو می کنه. عطشو ازت میگیره... در جوابم کسی حرفی نداشت بزنه و در نتیجه همه کسایی که دعوتشون کرده بودم دعوتمو قبول کردن. امیر متعجب نشسته بود کنارم و بعد از هر مکالمه تلفنی ناباورانه می گفت: میان دیگه؟ و من هر بار جواب مثبت می دادم. لیست مهمونا که تموم شد امیر چشمش چهار تا شده بود: تو با این زبون مارم از لونه میکشی بیرون دختر...

روز قبلش با امیر رفتیم خرید. یه خروار میوه و یه گونی سبزی و یه عالمه گوشت و مرغ خریدیم. خریدامون انقدر زیاد بود که هر کدوم مجبور شدیم سه چهار نوبت با دست پر بریم و بیایم تا همه خریدا سالم به اسپز خونه برسه. اخرشم جفتمون ولو شدیم رو صندلی های اسپزخونه.

\_ اخ یه جشن کوچیک چقدر دردسر داره ها... پارسال مامان اینا اومدن کمک سختیشو احساس نکردیم امسال یه خریدش اینجوری رسمونو کشید خدا میدونه بقیش چقدر خستمون میکنه...

\_ امسال مامان اینا گفتن میان ولی من قول نکردم .... دوست داشتم تمام کاراشو خودمون دوتا بکنیم

\_ خوب کاری کردی... یه کم لاغر میکنیم!

\_ چقدرم که ما چاقیم!

خندید: یه نگاه به اون عکس رو دیوار بنداز... نسبت به اون دوتا لاغر مردنی هر کولیم!

\_ اینو خوب...

صدای کوبیده شدن در اوم... قلبم یه ثانیه ایستاد: امی... باز تو یادت رفت در خونه رو ببندی؟

دستی به سرش کشید و قیافه ادمای گناهکارو به خودش گرفت: فکر کنم!!

\_ فکر کنم و ... اخه من از دست تو چیکار کنم؟ الان یکی اومده باشه تو خونه چی؟ پاشو بریم یه نگاه بندازیم ....

من طبقه بالا رو میگذشتم و امیر پایینو... کل اتاقا رو زیر و رو کرده بودم و می خواستم به امیر بگم که حرکت دستی رو پشت سرم احساس کردم .... من که همه جارو گشته بودم! کسی نبود! اب دهنمو قورت دادم و به این امید که امیر پشتم باشه برگشتم و با دیدن اون چیزی که جلوم بود یه جیغ بنفش کشیدم...

ماسک وحشتناک رو صورتشو کنار زد و خندید... واقعا ترسیده بودم. دهنم خشک شده بود و قلبم بی امان میکوبید . : می خوام سکت بدی امیر؟

خندید: سخته چیه هانی من! گفتم خستگی در بره!

\_ صبر کن یه خستگی نشونت میدم که...

دستم دراز کردم یه مشت نثارش کنم که جاخالی داد و فرار کرد. دویدم دنبالش رفت سمت پله ه.... با اون پاهای بلندش پله ها رو ۴ تا یکی می کرد و منم دوتا یکی می رفتم دنبال : وایسا اگه مردی! وایسا!

یه دفعه ایستاد و منم که با سرعت پله ها رو چند تا یکی می کردم پرت شدم تو بغلش: نامرد! بایه بوسه فریادمو خفه کرد: ثابت شد مردم؟

\_ نه خیرم! نامردی! با یه حرکت از بغلش اودم بیرون و خودمو رسوندم به اشپزخونه. با دیدن اون همه خرید همه چیو یادم رفت و با دیدن امیر که وارد اشپز خونه میشد نالیدم: این همه گوشت و سبزی باید تا فردا غذا بشه!

\_ چه جوری؟

\_ فکر کنم با بدبختی! بیا از همین الان شروع کنیم... میوه ها با من... گوشتام با تو ....

جفتمون مشغول شدیم. مگه تموم میشد؟ شستن سبزی و میوه ها و پاک کردن گوشت و مرغ که تموم شد خورشید با زمین خداحافظی کرده بود و شیکم ما هم به قار و قور کردن افتاده بود: میگم من گشمنه!

\_ چه عجب یادت افتاد؟ از کی منتظرم بگی با هم یه چیزی بخوریم!

یه تیکه گوشت کباب کردیم و مثل قحطی زده ها افتادیم به جونش: امیر بازم ....

\_ جون امیر این یه دفعه رو خودت پاشو

\_ امیر! —

\_ اصلا غذا رو ولش کن هانی .... بیا یه چرتی بزنینم ....

\_ اهوم بریم!

\_ یعنی بریم رو تخت؟ با این بوی سبزی و گوشتی که می دیم؟ همین جا دراز بکش بابا راحت باش...

نشست: بیا سرتو بذار رو پای من

\_ خودت چی؟

\_ مگه با وجود شما ادم خوابش می بره؟

اروم سرمو گذاشتم رو پاش و چشمام خیلی زود گرم شد.

اه! باز نور افتاب... متنفرم از اینکه وقتی خوابم افتاب اینجوری به چشمام هجوم بپاره و از شانس بد همیشه هم با همین نور مزخرف از خواب بیدار می شم... بدنم درد می کرد... بدجوری سردم بود... دستمو تکون دادم که پتو رو بردارم که دستم خورد به یه چیز لزج .... تازه یادم افتاد کجام ..... سریع چشمامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم .... تلالو طلایی انوار خورشید نشون میداد نزدیکای ظهره ..... یه عالمه کار انجام نشده داشتیم .... با یاداوریشون مخم سوت کشید .... از جا بلند شدم .... یه چیزی از پشت سر روی زمین میریخت .... برگشتم دیدم سبزی هایی که با کلی زحمت خرد کرده بودم چسبیده به شلوارم و این یعنی اینکه از شب روی اونا خوابیدم .... با وحشت زمینو نگاه کردم ... پر سبزی بود .... خدا رو شکر فقط یه مقدار کم از سبزی ها روی زمین بود و بقیش روی کابینت ... روی کابینت هم پر گوشت و مرغ بود .... از فکر اینکه چه اتفاقی واسه اون گوشت و مرغا افتاده حالم بد شد .... نگاهم افتاد به امیر که بی دغدغه روی زمین به حالت نشسته خوابش برده بود .... :امیر! امیر!

چشماشو باز کرد: بله؟

با دیدن من یهو از جا پرید: یا خدا! نگو که تا حالا خوابیدیم ....

\_این بود دیگه؟ با وجود تو خوابم نمی بره! نگاه کن چه گندی بالا اومده!

سرشو چرخوند: این سبزی ها که خراب نشده ... وای ... گوشتا!

جلو رفت و نگاهی بهشون انداخت: خراب نشده... یه کم خشک شده... بذاری تو یخچال حله... اوه اوه نگاه کن ظهره تقریبا، چیکار می خوایم بکنیم هانی؟ هر جور فکر کنی کارا تموم نمی شه ... خونه یه گردگیری درست حسابی می خواد... میخوای غذا درست کنی... سالاد درست کنی ... میوه بچینی ... این گندی که اینجا زدیمو جمع کنیم .... وای! میخوای یه زنگ بزنم اتنا یواشکی پاشه بیاد اینجا؟

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و اونم سریع زنگ زد به اتنا و سفارش کرد به هیچکس هیچی نگه... اتنا هم به ما پیوست و سه نفری دست به کار شدیم... اتنا گردگیری خونه رو به عهده گرفت و تمیز کردن آشپزخونه... امیر خورشت بار گذاشت و منم سوپ و برنج... کارا یه ساعت قبل اومدن مهمونا تموم شد و اتنا هم که به بهونه رفتن به خونه دوستش زده بود بیرون رفت خونه که لباساشو عوض کنه....

\_میگم عجب شانسی آوردیما! دستش درد نکنه واقعا...

\_اره ... ایشالا عروسیش جبران می کنیم ....

\_ایشالا .... نمی خوای بری حاضر شی؟

\_چرا .... برم حموم بعد ....

از حموم که اومدم بیرون امیر رو دیدم که تن پوش به تن نشسته بود روی تخت. چه خوب بود که خونمون دو تا حموم داشت! از حموم که می اومد صورتش قرمز قرمز میشد و من عاشق این قرمزی بودم... خواستنیش میکرد ..... با دیدنش بازم دلم ضعف رفت .... فکر اینکه مردی که روی تخت نشسته همسر مه و امروز دومین سالگرد ازدواجمون حس خوبی بهم می داد.

\_ می دونی نگاهت ادمو میسوزونه؟

خندیدم: میدونستم که برای ازدواج یه فرشته انتخاب کردم جای ادم...

\_ خوشم میاد تو هیچ شرایطی کم نمیاری .....

\_ خانوم شمام دیگه!

\_ حالا که خانوم مایی نمی خوای کادو سالگرد ازدواج بدی؟

\_ میگم توام خوب بلدی رو و استرو یکی کنیا... خجالت بکش... پاشو جمع کم بساطتو ... الاناست که مهمونا بیان... کادوتم همونجا می دم...

هیچی نگفت و فقط نگاه کرد... از همون نگاهها که خونو زیر پوستم می دووند... بازم زیر نگاهش طاقت نیاوردم...

\_ دلم می خواد الان فقط لمست کنم ..... احساسات کنم کنار خودم ..... یادم بیارم به چه سختی به دستت اوردم و حواسمو جمع کنم به وقت... به

گرمای وجودت نیاز دارم هانی...

نیازشم مثل خودش قشنگ بود... با یه لبخند نشستم کنارش... سرمو گذاشت رو سینش و خودش سرشو کرد تو موهام... اروم ترین جای دنیا

بود... امیر بهم امنیت می داد... عشق می داد، هیجان میداد، کنارش زمان بی معنی بود، سرشو آورد بالا و من هم، آرامشی که تو رگام جاری بودو

تو چشمای امیر می دیدم بوسه ای پر حرارت روی لبهام جا گذاشت و از جا بلند شد: مرسی... بابت همه مهربونیا... امیدوارم لایقش باشم...

\_ امیر؟

سرشو برگردوند.

\_ دیگه این حرفو نزن... دلم می گیره... افریننده هرچیزه که حق استفاده تمام رو ازش داره... تو به وجود اورنده ی بیکران عشق توی قلب منی

و تنها کسی که لیاقت استفاده ازشو داره...

نگاهش رنگ شادی گرفت: امروز هوس کردم یه نقاشی رو صورتت جا بذارم...

ثانیه ای بعد حرکت نرم دستان امیر بود روی صورت من...

\*\*\*

به به! هانی خانوم! چه خوشگل شدی! تبریک میگم... ایشالا صدسال با هم زندگی کنید و دنیا اخرتتون به هم گره بخوره مادر...

\_ اینجانب هم به نوبه ی خودم تبریک عرض می نمایم...

نفرات بعدی خانواده امیر بودند... تو برخورد اول احساس کردم چهره شکوفه جون کمی گرفتس... نکنه با کارما مخالف بود؟ باید ازش می

پرسیدم .....

\_ تبریک عروس گلم... هر روز زیبا تر از دیروز ..... نمیدونی چقدر خوشحالم که شما دوتا رو کنار هم میبینم!

\_ ممنون شکوفه جون... شما به ما لطف دارید... میگم زمستون بهتون نمیسازه ها!

دستپاچه گفت: اره... ام... یه کم کسالت داشتم تو این هفته...

\_ خب چرا نگفتید؟

\_ ای بابا شما دوتا به زندگی خودتون برسید بسه... من پیرزن...

\_ مادر شوهر و عروس خوب دل میدید قلوه می گیرید

برگشتم و بغلش کردم: مامان! قربونت برم من ....



\_ خدا نکنه خانوم... تبریک میگم

\_ مرسی...

مهمونا یکی یکی میومدن و هرکدوم به شکلی تبریک می گفتن. یکی با خوشحالی و یکی با کنایه... حواسم زیاد به مهمونام نبود .... به فکر کسالت شکوفه جون بودم. تو اون دوسال همیشه مثل مادرم بود. خیلی حرفاشو بهم می زد و باهام دردودل می کرد. چطور بود که کسالتشو بهم نگفته بود؟ سعی کردم ذهنمو از این قضیه خالی کنم ولی مگه میشد؟ گاهی حس فضولیم زیادی گل میکرد و کار دستم می داد... همه مهمونا اومده بودن و خونه همهمه بود... خانوما به طرف و اقایون به طرف دیگه... با به نگاه میشد تشخیص داد خانومها نیازمند کمی سبزی هستن تا با پاک کردنش بساط غیبتشون کامل بشه و اقایون هم موضوع همیشگی رو دنبال می کنند... من و امیر ارسلان و امیر مهدی و اتنا هم که هی دولا راست می شدیم و کار پذیرایی رو برعهده داشتیم. گه گاهی هم سیمین و مه دخت که هردوشون ازدواج کرده بودن و با شوهراشون اومده بودن افتخار کمک به ما رو می دادن... از اون همه بی نظمی حرصم گرفته بود... به سی دی اهنگ ملایم گذاشتم تو دستگاہ پخش تا شاید خانومها و آقایان به خودشون بیان و ولومو به خرده بیارن پایین ..... اما انگار نه انگار .... بساط میوه و چاییم که به راه بود و اصلا نمیفهمیدن کی چاییشون عوض میشه و لیوانشون پر... بیا... حالا موقع قبول کردن دعوتم کلی کلاس میداشتتا... ناچار دست امیر و گرفتم تا به رسم ادب بشینیم کنار مهمونا... حالا بحث عوض شده بود... غیبت و سیاست جاشو به سوالاتی کلافه کننده داده بود: تو به بیمارستان کار می کنیدی؟

\_ مطبم زدید؟

\_ بچه نمی خوایدی؟

انقدر سوال پیچمون کردن که از هرچی مهمونی دادن و مهمونی رفتن بود حالم به هم خورد... اه! مثلا می خواستیم شاد باشیم! بالاخره خودمو خلاص کردم و رفتم کنار شادی و سهند... چند دقیقه بعد با شوخیای اون دوتا همه لبشون به خنده باز شده بود... قریون شادی خودم برم که کارشو خوب بلده! بالاخره شام حاضر شد و مهمونا با به و چه مشغول خوردن شدن... بیصبرانه منتظر بودم برن و خونه رو خالی کنن... انگار نه انگار این من بودم که با کلی شوق و ذوق تدارک دیده بودم ... سروصدا و حرفای بیخودی کلافم می کرد ... فکر کنم امیر هم کلافه بود... بعد از غذا نوبت بریدن کیک بود. کیکمون به قلب دوطبقه بزرگ بود که بچه هارو وسوسه میکرد بهش ناخونک بزبن... کیکو بریدیم و صدای کف بلندشد... شکوفه جون از جاش بلند و اومد ستم. بغلم کرد و بوسیدم: ممنون از عروس گلم بابت زحمتی که کشیدی... جعبه سیاهرنگی که تو دستش بودو باز کرد ... به سرویس خیلی خوشگل ... انداخت گردنم: مبارکت باشه... امیدوارم زندگیتون همیشه خوشی باشه ! نفر بعدی مامان بود که هدیشو تقدیم امیر کرد .... و بعد امیر هدیشو بهم داد ..... به انگشتر فوق العاده زیبا... هدیه منم به امیر به زنجیر طلا بود...

آخر شب شد و مهمونا قصد رفتن کردند... به نفس راحت کشیدم و لبخندی زدم که از چشم امیر دورنموند.

\_ اخیش... بالاخره راحت شدیم!

\_ باور کنم این همون هانیبه که اصرار داشت کل فامیلو دعوت کنیم؟

\_ باور کن... من گفتم فامیلو دعوت کنیم به کم کنار هم باشیم... همدیگرو ببینیم... ما که مواقع دیگه وقت نمی کنیم دعوتشون کنیم یا بهشون

سر بز نیم... چمیدونم گفتم فرصت مناسبیه... چه می دونستم میان مشغول غیبت میشن اخه...

\_ نشناختیشون بعد این همه مدت؟ .... ول کن حالا ... ما هم داریم کار اونا رو تکرار می کنیم... بچسب به خودمون... قرار بود به من یه کادو بدی... یادت که نرفته!

\_ خب دادم دیگه!

\_ بس بود؟

\_ چه پر توقع!

\_ اتفاقا امشب توقعم زیر صفره... می خوام فقط احساس کنم...

\_ مگه هر روز کم احساس می کنی؟

\_ نه... امشب میخوام خواهش کنم بیدار بمونی... می دونم خسته ای... ولی...

\_ کم کم داری می ترسونیما...

\_ میخوام احساستو لمس کنم هانی من ..... می خوام صدای عشقتو تو قلبت بشنوم... ازت آرامش می خوام امشب... هستی؟

\_ تا هر جا شما بخوای!

بلندم کرد و اون همه پله رو برد بالا... در مقابل زوری که داشت یه جوجه کوچولو بودم! حالا سرم رو سینش بود و همزمان با موسیقی قلبش به حرفاش گوش می کردم: چه زود گذشت دوسال... کنار هم...

\_ اوهوم...

\_ هانی...

\_ جانم؟

\_ اگه بدونی یه رازی تو زندگی شوهرت بوده که ازش بی خبری چیکار می کنی؟

\_ چرا این سوالو میپرسی؟

\_ پریروز یه زن جوونو آورده بودن بیمارستان... سخته کرده بود... به همون دلیلی که گفتم...

\_ من به همسرم ایمان دارم امیر... کلی فکر کردم و سختی به جون خریدم تا اعتمادم بهش جلب شد... این اعتماد انقدری هست که حتی لحظه

ای شک نکنم که نکته چیزی رو از من پنهون کرده باشه...

گونمو بوسید: امیدوارم لایق این همه اعتماد باشم...

\_ قرار نشد دیگه این کلمه رو به کار نبری؟

\_ عذر می خوام هانی خانومم... معذرت... معذرت...

\_ امیر... مگه چیکار کردی که هی می گی معذرت...

خندید: حرف خانوممو گوش نکردم!

\_ من فکر کنم کار زیاد بهت فشار آورده...

\_ شایدم عشق یه دختر چشم عسلی ... هانی من... عسلم... نمی دونی چقدر دوستت دارم...

برای اولین بار ابراز علاقتش به دلم نشست... تا صبح حرف زدیم... حرفایی که حس می کردم سروته نداره... شاید اثر کار زیاد بود... شاید هم بیخوابی!!

پامو از در نداشته بودم بیرون که یادم افتاد ماشین همراهم نیست... به شادی گفتم وایسه همونجا و خودم رفتم بالا که ماشین سهندو بگیرم. تقه ای به در زدم. با چهره ای مغموم درو باز کرد: چی شد؟ برگشتی؟

\_ ماشین همراهم نیست. زنگ میزنی اژانس؟

\_ اژانس چرا؟ بذار الان سوییچ خودمو میارم...

خب منم از اول منظورم همین بود دیگه! رفت تو و دقیقه ای بعد با سوییچ برگشت: هانی! مواظبش باش...

خندیدم: نترس بابا ... رانندگیم خوبه. ماشینتو سالم برمی گردونم.

\_ ماشین چیه؟ شادیو میگم.

\_ چرا؟

\_ چرا چی؟

\_ چرا ازم میخوای مواظبش باشم؟

\_ چون عزیزترینمه.

\_ می دونی با این رفتارات موجبات رنجش عزیزترینت رو فراهم میکنی؟

\_ اون اصلا حواسش به خودش نیست هانی... همه چی رو سرسری می گیره... یکی باید بیفته دنبالش که خانوم سرشو به باد نده .

\_ تا جایی که من یادم میاد شادی از اول همین رفتارو داشت و تو هم عاشق همین شیطنت هاش شدی و تا چندماه پیشمش مشکلی باهاش نداشتی...

\_ الان اون شرایط عادی نداره... اون حاملس... بعضی از کاراش میتونه هم به خودش اسیب ججدی وارد کنه هم به بچه...

\_ یعنی همه این کارا به خاطر بچس؟

\_ چرا نمیفهمی هانی... اون الان اسیب پذیر تر از هروقت دیگه ایه .....

\_ اونیه که باید بفهمه تویی نه من... در حال حاضر اسیب پذیری روحش بیشتر از جسمشه سهند... به بهانه حفظ سلامتیش رفت و امد به بیرون

خونه رو غدقن کردی... حواست هست این شادیه... یه زن مستقله!

\_ من مجبورشم نکردم هانی... زندانیشم نکردم... ازش خواهش کردم اگه حرمتی واسه زندگیمون قائله این چندماهو تنها نره بیرون...

\_ خوبه خودت می دونی حرفت انقدری ارزش داره که شادی روش حرف نیاره! با این کارات داری روح و روانشو بازی میدی... از من به تو

نصیحت... اگه می خوای بعد زایمان شادی همون شادی باشه دست از این مسخره بازیات بردار...

رومو برگوندم برم که صدام کرد: هانی...

برگشتم: نمیدونی وقتی صدای جیغ شادیو شنیدم چه حالی شدم... شادی تنها مونس منه تو زندگی ... نمی خوام به این سادگیا از دستش بدم...

درکم کن .... جز اون هیچکسو ندارم... شما ها همه مادر دارید... پدر دارید ... یه روز دلتون از هم گرفت می رید سرتونو می ذارید رو دامنشون

درد و دل می کنید... ولی من و شادی با اینکه از هر کدوم دوتا داریم اما در واقع هیچکدومو نداریم... نه مادری... نه پدری... نه خواهری... نه برادری... فقط همدیگرو داریم... من همه کسشم هانی .... این جور موقع ها مامانا میان به بچه هاشون سر می زنن. بهشون می رسن... اما الان شادی به جز من کسیو نداره... من هم مادرشم... هم پدرش .... هم خواهرش... هم برادرش... مسئولیت خیلی سنگینه هانی... از یه طرف درمقابل شادی مسئولم ازیه طرف درمقابل دل خودم... اگه سخت می گیرم واسه اینه که کم اوردم... منم یه نفر ادمم دیگه... همون که بتونم یه بابای خوب باشم واسه بچم و یه همسر نمونه واسه شادی هنر کردم... مسئولیت کمرمو شیکسته هانی....

دلم براش سوخت... یه جورایی حق داشت... زن و شوهری تک افتاده بودن یه گوشه دنیا!

هانی... دلت نسوزه... چون دلسوزی تو در این شرایط بزرگترین توهین به من و شادیه... چون این راهیه که ما خودمون انتخاب کردیم، از اول این روزا رو می دیدیم... اگه محتاج دلسوزی و محبت الکی بودیم از روز اول راهمونو از هم جدا می کردیم. به جای دلسوزی بگو چیکار باید بکنیم؟

هیچی ... لازم نیست کار خاصی بکنی .... فقط به خاطر بیار که یه ادم قبل از هرکسی خودشو دوست داره و یه مادر قبل هرچیزی بچشو... فعلا! مات و مبهوت موند تو چارچوب در و منم رفتم به شادی برسم: ببینم رفتی از سهند سوییچ بگیری یا از کارخونه؟ منو با این وضع گذاشتی رفتی که چی...

صلاح ندونستم واقعیتو بگم چون مطمئن بودم در اون صورت تا همه حرفای سهندو از زیر زبونم نکشه بیرون ول نمیکنه .سری تکون دادم و گفتم: امون از این شوهرت .... سه ساعته داره می گرده دنبال سوییچش ... تمام خونه رو زیر و رو کرده تازه یادش افتاده تو جیب کتشه!

می شناسمش.... اعصابش خرد باشه اینجوری میشه!

چی میکشی از دستش!

لبخند تلخی تحویلم داد: فعلا اونه که داره از دستم میکشه...

درحالیکه کمکش میکردم سوار ماشین بشه: حالا کجا میخوای بری خانوم خوشگل؟

انگار تازه یادش اومد دارم می برم بیرون. غم چشماش جاشو به شادی داد و شد همون شادی شیطان: بریم هر جا تو دوست داری!

هر جا من دوست دارم؟ من امروز اومدم دربست در اختیار شما باشم.

امم... بریم یه جای رمانتیک عشقولانه .....

بریم یه جای رمانتیک عشقولانه؟ اشتباه گرفتی خانوم جون .... اونو باید با یکی دیگه بری!!

اتفاقا این یه دفعه رو درست گرفتم! می خوام ببرمت یه جایی که بتونم مختو بزمن منو بگیری!

ورنبری تو دختر... زودتر می گفتمی دیگه... جفتمونو بدبخت کردی... اخی من از اولین روزی که دیدمت دل و دینمو یه جا تقدیمت کردم...

خندید: میگم اخی چرا یهو دیندار شدم... نگو به خاطر تو بوده... پس با پیشنهاد ازدواج موافقی؟

اونو که من باید بهت می دادم!!

ای خاک بر سرم هولم کنن، حالا نشنیده بگیر!

باشه... پس دوشیزه مکرمه... نه ببخشید خانم شادی شاهبانی با من ازدواج می کنید؟

\_ نامرد... از الان زن بونمو به رخ میکشی فردا رفتیم زیر یه سقف چیکار می کنی... اصلا من پشیمون شدم اقا... شوهر خودم بهتره...

\_ ببین خانوم... من اهل ناز کشیدن نیستم، دوست دخترم که نیستی پیام ناز تو بکشم!! می خوام زنم بشی!

خندید: این حرفت منو یاد شایان میندازه.

\_ جانم؟ شایان کیه دیگه؟

\_ اون پسر جوجه تیغیه بود با پژو میومد دنبالم جلو مدرسه...

\_ آخرین دوست پسرت؟

\_ اوهوم! اونم همیشه اینجوری حرف میزد... میگفت تا دوست دخترم نازت خریدار داره... زنم شدی از این خبرا نیستا...

\_ اون اکیبری می خواست بگیردت؟

خندید: اره! یادت نیست تا یه سال ولم نمیکرد... نشتم چند بار فرستاد خونمون واسه خواستگاری... شکيلا موافق صد درصدش بود... می گفت

بهرتر از این واسه شادی پیدا نمیشه! ولی خب... بابامو که می شناسی هر چی نداشته باشه یه جو غیر تو داره!

\_ شادی؟

\_ هوم؟

\_ می گم قبلنا به یاد آوردن اون روزام برات زجر اور بود... اما الان راحت داری درموردش حرف میزنی!!

\_ اره .... روند اتفاقات توی اون روزای کدایی و تغییرات ناگهانی باعث می شد نتونم گذشتمو بپذیرم... اعتقادات جدیدم با بی بند و باری شادی

گذشته سنخیت نداشت... قبولش برام سخت بود... یاد اوریش قلبمو به درد میاورد... یه جورایی نمی تونستم خودمو ببخشم... فاصلم از اون

شادی روز به روز بیشتر میشد... همه منو پاک می دونستن... دوشیزه می دیدن... ولی ته دلم می دونستم نه پاکم نه باکره! اینا همه زجرم می

داد... شاد بودم ولی شادیم از ته دل نبود... غصه گذشتم هیچوقت نداشت شادی رو باهمه وجود احساس کنم... این احساساتم موقع برخورد با

سهند بیشتر شد، انقدر که دیگه خنده هم از رو لبام محو شد، من حتی خودمو لایق شغلم نمی دونستم... وقتی فهمیدم گذشته سهندم مثل

گذشته من پر سیاهیه بازم دلم اروم نگرفت... اون پسر بود و من دختر... از بزرگیش بود که مو به موی گذشتشو برام تعریف کرد... کارایی که

اون کرده بود تو کشور ما گناه نبود... نیاز بود، غریزه بود. کسی سرزنشش نمیکرد، اصلا کسی ازش نمیپرسید گذشته تو چی بوده، همه سهند

متین و موقرو میدیدن تو لباس مقدس پزشکی و مهر تایید میزدن بهش ولی هرکی منو میدید اول یه سرکی می کشید تو زندگیم و بعد قضاوت

می کرد، کسی خطاهای گذشته منو نمی داشت پای نیاز و غریزه... نمیداشت پای تنهایی و دل شکستگی... من یه دختر بودم ... نه زن بودم!

گناهکار بودم. کسی همینجوری مهر تایید بهم نمی زد. پاکیم بستگی به حرف دکتر داشت.

تو اوج دوست داشتن ازش گذشتم و اون تو اوج دوست داشت از گذشتم گذشت، اولش برام سخت بود... خیلی سخت! تو هم که درگیر بودی و

من کسیو نداشتم حرفمو بهش بزنم.

سهند بود که دردمو فهمید، سهند بود که کمکم کرد همه اون چیزایی که یه عمر یاد اوریش عذاب بودو بپذیرم، قبول کنم اونم جزئی از گذشته

من بوده که برای رشد شخصیتم وقوعش لازم بوده.

وقتی از خدا گله می کردم که چرا زودتر راهو نشونم نداده سهند بود که می گفت خدا صلاحو بهتر می دونه... سهند بهم اعتماد به نفس داد ....

وقتی شکایا خواست برای اطمینان منو ببره دکتر ویه جورایی ابرومو جلو خانواده سهند ببره این سهند بود که اقامنشانه گفت لازم نیست خودم دکترم و وقتی مادر خودش به قضیه شک کرد سرشو انداخت پایین و گفت شاید ما از رو کم طاقتی یه کاری کردیم... میخواین رسوامون کنین... سهند بهم فهموند حال و گذشته من شادی رو ساخته، شادی که اون عاشقانه دوستش دداره و چه بسا اگه اون گذشته نبود ما هرگز با هم برخورد نداشتیم... سهند که به خاطر تخصصش توی کمپ ترک اعتیاد کار می کرد منو برد اونجا... برام جالب بود حرفایی که خیلی از ما نیاز داریم به شنیدنشون اما فقط تو دانشکده روانشناسی گفته میشه رو بازگو می کردن... به عنوان پرستار نیمه وقت استخدام شدم تا از نزدیک شاهد تولد دوباره کسایی که معضل می دونیمشون باشم... در حین کار با روانشناسا و درمانگرای اونجا برخورد داشتم... حرفاشونو شنیدم... فهمیدم اون سالو تو نیمه ی تاریک وجود من حک شده... سهند کمک بزرگی بود برای پاک کردنش از سایه ی روانم...

\_چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟

\_تو خودت متوجه نیستی ولی درگیر تر از اونیه که ادم دلش بیاد یه دغدغه به دغدغه هات اضافه کنه، من سهندو داشتم هانی، وجودش تکرار همه خوشیام بود، نیازی نداشتم به یادآوری... اما انگار اشتباه می کردم، خصلت زنونمو فراموش کرده بودم، یادم رفته بود وجودم طوری افریده شده که برای یادآوری خیلی چیزا و حل بسیاری از مسائل باید افکارمو به زبون بیارم، تازه الان که سبک شدم میفهمم چه رفتار بچگانه ای داشتمف هر چی نباشه سهند همسرمه... عشقمه... پدر بچمه... خوبیمو می خواد... از رو دشمنی که حرفی نمی زنه... ادم تو این شرایط یه کم حساس میشه.

خدای من!! چی می دیدم. شادی وروجک من که جز شیطونی بلد نبود حالا خیلی منطقی داشت به مشکلاتش نگاه می کرد. از ذوقم نزدیک بود بزخم عابر جلو من له کنم!

\_چیکار می کنی هانی؟

\_ببخشید! ذوق کردم!! شادی تا حالا فکر می کردم همونی هستی که بودی... تازه تازه دارم تغییرات احساس می کنم... هیچوقت انقدر اروم و منطقی ندیده بودمت!

\_شاید چون هیچوقت زندگی انقدر اروم و جدی نبوده که بخوام با آرامش و جدیت باهاش روبه رو بشم.

\_مامان خانوم حالا دوست داری کجا ببرمت؟

\_بذار از بچم پیرسم ....

دستی کشید به شکمش و کمی فکر کرد: بچم هوس باباشو کرده .... میگه بدور بریم خونه...

\_بچت غلط میکنه! اون همه راهو کوییدم از بیمارستان اومدم اینجا که بچتو بگردونم .....

\_اروم! بچم ترسید! خب چون تویی و بچم یه خاله بیشتر نداره می تونی یه قهوه مهمونم کنی..

\_قهوه ضرر داره.

\_بستنی!

\_تو این هوای سرد؟

\_اه! بازم مامان بزرگ شدی؟ هات چاکلت؟

\_باشه... بشین برات میارم تو ماشین!

\_من اومدم بیرون هوا به سرم بخوره ... نه اینکه از یه الونک ۱۵۰ متری بچم تو یه اتافک ۲متری.

\_اگه می خوای بریم تو کافی شاپ. فکر پارک و خیابونو از سرت بیرون کن.

\_هی! کاجی بهتر از هیچی... باشه به همون کافی شاپم راضیم!

از خونه خیلی دور شده بودیم و کافی شاپای اطافم نمی شناختم. به ناچار جلوی اولین کافی شاپی که دیدم ایستادم و به شادی کمک کردم از ماشین پیاده شه... کافی شاپش فضای خفه ای داشت که توسط زوج های جوون اشغال شده بود. می خواستم از راهی که اومدم برگردم که شادی مانع شد: ول کن الان هر جا بریم همینه دیگه...

رفتیم یه گوشه دنج نشستیم. گارسون اومد سفارش گرفت و من به عادت همیشگیم رفتم دستشویی دستامو شستم ..... داشتم می شستم روی صندلیم که در کافی شاپ باز شد و من وحشتناک ترین صحنه ای که یه ادم می تونه شاهدش باشه رو دیدم.

همه جا تاریک بود... خونه سرد سرد بود و من با اون همه لباسی که پوشیده بودم بازم می لرزیدم... هر شرایط دیگه ای داشتم از ترس خودمو خیس کرده بودم... خونه خالی که تاریک نمیشه! اما اون لحظه انقدر ذهنم تاریک بود که تاریکی اطرافم به چشم نمیومد.

دستامو از شدت سرما کرده بودم تو ذهنم و از فرط اضطراب ناخونامو می جویدم. چی شده بود؟ کجا بودم؟ معلق بین آسمون و زمین، اون روزایی که فکر می کردم ساکن همیشگی زمینم خدا پرتم تو آسمون و وقتی فکر می کردم آسمان جایگاه ابدیمه نیروی جاذبه زمین منو کشید پایین، معلق بودم، بین دنیای خوبی و بدی، بین باور و ناباوری، بین اعتماد و بی اعتمادی، بین ادراکات حسی و افکار برآمده از منطق، گیر کرده بودم تو یه هزار توی پیچ در پیچ... نه راه پیش داشتم نه راه پس... اصلا چیزی هم داشتم که بخوام راه پس و پیشم داشته باشم؟ صدای چرخش کلید منو به خودم آورد... در باز شد و نور چشمامو زد... دستمو گرفتم جلوی چشمم... صدای پاندول ساعت می گفت ساعت نهه... مثل همیشه سر وقت... همیشه... همیشه ای هم وجود داشت؟ چه چیز تکراری در زمان ما رو مجبور به استفاده از این کلمه می کرد .... همیشه... اصلا مگه تکرار در زمان وجود داشت؟ حداقل تفاوت وقایع همین زمان بود... زمان.. زمان... زمان... چرا کلمات تو ذهنم تکرار می شن؟ چرا پانمیشم برم به مردی که جلو در بهت زده ایستاده خوشامد بگم؟ صداش تو گوشم میپیچه: هانی! هانی جان! هانی خانوم! خونه نیستی گلم؟

صداش گرم بود... آرامش داشت... عشق داشت ... تنها صدایی که هیچوقت از شنیدنش خسته نمی شدم... درسته شد و چراغای خونه روشن شد... حالا نفس های گرمشو بالای سرم احساس می کردم... یه ان تو هوا معلق شدم و گرمای بدنش با سرمای تنم یکی شد و عطرش تو مشامم پیچید. تازه فهمیدم چقدر فکر کردم و حاصل این افکارم همه در نقطه ای به نام پوچی جمع شده بودند. اون اروم بود و من اشفته... دلم آرامش می خواست، گرما می خواست... اما اون لحظه هیچی نمیتونست اروم کنه... هیچی... کاش زمان متوقف میشد و من بالاخره می فهمیدم... چیو؟ همه چی واضح بود... نه... این اشتباه محض بود .... انقدر شباهت ممکنه؟ هیچی اروم نمی کرد... نه گرمای تنش... نه بوی عطرش... نه نفس های داغش... نه بوسه ای که گونمو برای لحظه ای خیس کرد... همیشه می گفتن زن موجب آرامش مرده... اما چی میتونست یه زنو اروم کنه؟ تن تبار امیر می تونست بهم آرامش بده؟ بی خبر از پاسخ سوالم چشمامو باز کردم... نیاز به خلسه ی وجودش داشتم تا خودمو توش غرق کنم... چشمای میشیش نگران بود: هانی خانوم .... بیدارت کردم؟

\_نه... بیدار بودم .....

\_نکنه سرما خوردی؟ بدنت یخ یخه!

\_نه... حال خوب نیست .....

\_قربون روحت بره امیر .....

\_امیر... گرم کن... سردمه... دارم می لرزم...

همونجوری با لباس گذاشتم روی تخت و خودشم بعد درآوردن کتکش اومد کنارم و بغلم کرد: هانی من... اتفاقی افتاده خانوم؟ اینجوری داری

نگرانم می کنیا... کسی بهت چیزی گفته؟ برای سهند و شادی اتفاقی افتاده؟

بغض داشتم ... بغضی که اجازه شکستنش صادر نمیشد... اشکایی که بیرون نمی ریخت امونمو بریده بود، سرم درد می کرد: نه! هر دو شون

خوبن. مثل همیشه یه خرده اختلافاتی دارن که اونم باهم کنار میان.

\_پس چی شده؟ چه اتفاقی هانی منو انقدر اشفته کرده؟

کاش می تونستم بگم... کاش می گفتم و خودمو از سنگینی اون نگاه خلاص می کردم... اما... گفتنش منطقی بود؟ امیر می پذیرفت؟ نکنه... نه!

ول کن... یه روزم که شده می خوام خودمو از قید و بند این نکنه ها آزاد کنم... میخوام یه بارم شده احساسمو جای منطقم نشون بدم... احساسم

بهم میگه نباید بگم... پس نمیگم... اره... نمیگم... سکوت می کنم و تو چشمای میشیش غرق میشم... ذهنمو خالی می کنم... دنیا سیاهی نداره...

همه جاش سفیده... اره ... دلم واسه امیر میسوزه ... اون لحظه خودشو نمیخوام... ارامششو میخوام ... بازم شدم همون هانی خودخواه .....

سرمو تکیه میدم به گردنش ... لبخند محوی میشینه روی صورتش ... نکنه ... نه... نکنه ها رو باید دور بریزم... بذار اروم شم، بعد به همه این

نکنه ها رسیدگی می کنم. اره! خودشه... امیر با بوسه ای طولانی فراموشی رو بهم هدیه میده... اون فاعله و من منفعل... فقط می خوام اروم شم

... اروم ... اروم ... که بتونم بهترین تصمیمو بگیرم... بهترین... بازم کلمات تو ذهنم تکرار می شن و معنی خودشونو از دست میدن...

همیشه وقتی می شنیدم که می گفتن یکی از دلایلی که بزرگان ما رو سفارش به ازدواج می کنن اینه که زن و مرد با وجود هم ارامش بگیرن

حرصم می گرفت و در مقابل گوینده جبهه می گرفتم که چرا فقط به یه جنبه ی موضوع توجه می کنن و در نظر نمی گیرن که این اعتماد متقابل

و عشقه که میتونه موجب این ارامش بشه نه صرفا جسم... اما اون لحظات عمیقا به حرف بی شمار گوینده هایی که بارها با جواب های دندان

شکنم دهنشونو بسته بودم اعتقاد پیدا کردم... تنها چیزی که می تونست اونجور اروم کنه امیر بود... اون لحظات دوست نداشتم توجیهم کنه...

دوست نداشتم باهام حرف بزنه ... تنها در پی ارامشی بودم که گرمای تنش بهم می داد...

حالا نشسته بودم روی مبل و دنبال منطقی ترین راه ممکن بودم... زندگی رو هوا بود... باید یه کاری می کردم... تصمیمی می گرفتم که بعد ها با

به یاد آوردنش پشیمون نشم... تصمیمی که شرمندم نکنه... اولین مشکل توی زندگی مشترکمون بود که قصد داشتم به تنهایی حلش کنم...

گفتنش به امیر حس خوبی بهم نمی داد... دوست نداشتم قضاوتم عجولانه و از روی احساس باشه و امیر ازم ناامید باشه... دوست نداشتم مثل هر

زن دیگه ای برخورد کنم... مگه زندگی مثل زنای دیگه بود که برخوردارم مثل اونا باشه؟ مگه امیر گذاشته بود اب تو دلم تکون

بخوره؟! اخیه یکی نبود بگه مگه تو واسش کم گذاشتی که ... که ... نه هانی ... فعلا گریه جایز نیست... اول مطمئن شو بعد... امیر مردی نیست

که ... تو هم زنی نیستی که... چرا نباید زنی باشم که... چرا همش که که می کنم... خدایا خودت بهم صبر بده. خودت راه درستو نشونم بده.



موندم تو یه چند راهی!

بی هدف پا میشم میرم اتاق خوابمون... دونه دونه کشوها رو باز میکنم... همش لباسه... دنبال چی می گردم؟ میرم اتاق کار مون... کل کتابخونه ها و کشوها رو میگردد... دریغ از یه برگ کاغذ نا آشنا... مجبورمیشم همه رو از نو بچینم. فعلا امیر نباید بویی ببره. می خوام از اتاق برم بیرون که چشمم میخوره به میز... یادم می افته کشوی میزو نگاه نکردم. میرم سمتش... لعنتی! اینکه قفله! یعنی چی توشه... من که یادم نیاد چیزی توش گذاشته باشم... حتما کار امیره! حتما... نه! من نباید بد فکر کنم. من نباید زود قضاوت کنم. من نباید... همش که شد نباید! پس باید چیکار کنم؟ یه ان هوس میکنم برم بیمارستان... جایی که بهم انرژی میده... موهای در هم گوریدمو به سختی شونه می کنم و اولین لباسی که میاد جلو دستمو می پوشم و بدون ارایش میزنم بیرون. حال و حوصله رانندگی ندارم پس یه تاکسی دربست می گیرم. بهار صورتمو نوازش می کنه. باید ملایم باشم. تند می ممنوع! می رسیم جلوی بیمارستان. درست زمانیکه که درحال درآوردن پول از کیفم بودم چشمم خورد به ماشین امیر که داشت از پارکینگ بیرون میومد... حتما می خواست بیاد خونه نهارو با هم بخوریم... با این فکر از ماشین پیاده شدم... اما... اگر... اگر ها قلبمو پر کرد... در یک تصمیم ناگهانی دوباره نشستم توی ماشین: اقا اون ماشین سیاهه رو دنبال کن!

تصمیممو گرفته بودم. همه جوانبو سنجیده بودم و می خواستم تصمیممو عملی کنم. مثل همیشه لباس قشنگی پوشیدمو ارایش ملایمی هم کردم. می خواستم نشون بدم من همون هانی همیشگی فقط این امیره که در نظرم تغییر کرده... بالاخره انتظار تموم شد و در خونه باز شد. مثل همیشه خسته بود... شایدم خسته تر از همیشه اما لبخند به لب سلام کرد... می خواستم سرد جوابشو بدم ولی مگه میشد عادت چند ساله رو یک شبه ترک کرد؟ ناخودآگاه لبخندی به لبم نشست و گرم سلامشو دادم. با دیدنش همه چیز از یادم رفته بود... پاهام سست شده بود... مگه می تونستم؟ مگه میشد؟

می بینم هانی خانومم بهتره و خبری از اون کسالت این چند روزش نیست!

این حرفش منو برد به چند روز قبل... اب شدم و دم نزدم... کسالت؟ واقعا اون حال بدم با این کلمه توجیه میشد؟ وجودمو خشم گرفته بود ولی لبخند زدم... بذار چند ساعت خوش باشیم...

مثل همیشه خم شد و گونمو بوسید... چندشم شد... تو دلم به احوال خودم خندیدم... یه شبه موضعم تغییر کرد... یه شبه... رفت لباساشو عوض کنه و منم رفتم میز شامو بچینم. از بوی غذا داشت حالم به هم می خورد... بوش تلخ بود... تلخ... مثل احساس من... به هر زحمتی بود میزو چیدم... قشنگ تر از همیشه... دسته گل زردیم که خریده بودمو گذاشتم توی گلدون روی میز... خوشحال وارد اشپزخونه شد... سرتا پا سفید پوشیده بود... به رنگ پوستش خیلی میومد... می خواستم پیرم بوسش کنم بگم چه قدر بهت میاد... نگامو ازش گرفتم... نه نباید اینکارو می کرد... نباید... انگار فهمید... اومد جلو... بوی عطر مردونش جای بوی قرمه سبزی رو توی مشامم پر کرد... سرمو بلند نکردم... دستاش صورتمو قاب کرد و بالا آورد: چیزی شده؟

از عصبانیت سرخ شدم: نه چی می خواستی بشه؟

سرخ شدنمو گذاشت پای نزدیکیش: می دونستی قرمز میشی خوشگل تر میشی؟ امروز می شینم کنارت که هی قرمز بشی و هی قند تو دل من اب بشه!

پر رو! چه فکری با خودش کرده بود؟ مگه دختر مجرد بودم که با نشستن کنارم سرخ بشم!

نشست کنارم و بغلم کرد... سرمای تنم جاشو به گرما داد... نه... من نباید گرم بشم... نباید... اما مگه دل نباید حالیش میشه؟ مگه اون وقتی که رفت سمت امیر باید بالا سرش بود؟... این لعنتیم انگار می دونه کی باید چیکار کنه... امروز که می خواستم به دل سیر نگاش کنم میاد میشینه  
ور دلم...

اشاره میکنه به غذا: عجب رنگ و بویی داره! دستت طلا!

راست میگه غذام بهتر از هر وقت دیگه شده... انگار غذا رو نباید با عشق پخت... عشق یا شفتش میکنه یا می سوزوندش...

\_نبینم اه بکشی... نکنه غذا پختنو دوست نداری...

می خوام داد بزنی بگم تو رو دوست ندارم... ازت متنفرم... ولی نمیشه... الان وقتش نیست... دست و پاهام یخ میکنه...

\_هانی! خوبی؟ چرا به دفعه ای یخ کردی؟

\_حتما فشارم افتاده... از ظهر که اومدم خونه هیچی نخوردم.

\_از دست تو!

قاشقشو پر کرد و گرفت جلوی دهنم... از دهنم پرید: دهنی بخورم؟

چشماش چهارتا شد... عجب سوتی داد!

\_هانی خانومی من شوهرتم... دهنی معنی داره؟

نه... معنی نداشت... لااقل تا هفته پیش معنی نداشت... مثل خیلی چیزای دیگه ولی الان همه چی فرق داره... کلمات زیادی به فرهنگ لغتم اضافه شده!

مجبوری دهنمو باز می کنم... به جورایی بدم میاد... انگار تازه یادم افتاده این مردی که کنارمه به ادم مستقل از منه... به ادم جدا... چه کلمه ی زشتی... باید بهش عادت کنم... به زشتی ها و این کلمه... راه سختی در پیشه... کاش فردا کارو تموم کنم... حداقل به شب خوش دیگه داشته باشیم... ولی می دونم اگه الان نگم هیچوقت دیگه نمی تونم تصمیممو به زبون بیارم... واسه اینکه وسوسه سرکوب کنم بهش میگم بعد شام باهات کار دارم... به لحظه میمونه و بعد چشماش میخنده... نمی دونم چه فکری با خودش کرده... بقیه غذام با فکر حرفایی که می خوام بهش بزنی کوفتم میشه... حالم از زندگی بهم می خوره و از غذایی که درست کردم. حالم بد میشه... محتویات معدم توی سینک خالی میشه... امیر

میدوه طرفم: چی شد هانی؟

نفس کشیدن برام سخته: هیچی

\_حالت خوبه؟ چی شد به دفعه؟

\_خوبم... نگران نباش... چیزی نیست...

\_اگه چیزی نبود پس چرا...!

حرفشو می خوره و رنگ شادی رو صورتش پررنگ تر میشه... معلوم نیست چشمه و فکرش کجاست که اینجوری لبخند میزنه... جواب لبخندش زهر خندیه که عضلات صورتمو منقبض می کنه... رو دستاش بلندم می کنه و از اشپزخونه میره بیرون... در حال تلاش برای نادیده گرفتن کوبش بی امان قلبش میگم: امیر... کجا داری میری؟ شامت مونده...

\_ اشتها کور شد هانی خانومم. ادم مگه با این وضع غذا از گلوش پایین میره...

ناراحت از اینکه همه معادلاتم برای داشتن شبی خوب به هم ریخته سرمو می ندازم پایین: ببخشید. تقصیر من شد... متاسفم!

ناباورانه نگام میکنه: چی میگی هانی من؟ اتفاقا اینا همه تقصیر منه، هرکی ندونه من که خوب می دونم چه زجری می کشی... میدونم خودت می

خواستی بهم بگی... ولی انقدر تابلو بازی دراوردی که فهمیدم... بیا بریم که حرفها با هم داریم...

یه لحظه شادی ته دلم جوونه میزنه... یعنی امیر میدونه چمه؟ از همه چی خبرداره؟ همه ی اینا سو تفاهمه؟ یعنی همه حرکات این چندروزمو

زیر نظر داره؟ لبخندی عمیق می شینه رو لبم که منشاش قلب پر تردیده... از خوشحالی سرمو می کنم تو سینه امیر و عطرش مشامو پر

میکنه... تردیدم جاشو به اطمینان میده... سرمو بلند میکنم و گونشو می بوسم: می دونستی این رنگی خیلی بهت میاد؟

می خنده. از ته دل... اه... خاک تو سر ندیدم کنن که اخرشم نتونستم تو دلم نگه دارم و حرفمو زدم!

می شینه رو صندلی و منو میذاره رو پاش... یه جورایی معذبم ولی خوشحال که بالاخره تردیدم جاشو به اطمینان میده. نگاه منتظرمو می دوزم

بهش... سکوت و نگاه منتظر اون .... تعجب میکنم .... مگه نمیخواست حرف بزنه؟ همین سوالو ازش میپرسم .... میخنده و میگه ای بابا!

خودت گفتمی میخوای باهام حرف بزنی .... بازم اطمینانم جای خودشو به تردید میده ولی ته دلم یه جورایی قرصه .... امیر همه چیو درست می

کنه ... امشب بازم با گرمی دستای امیر به خواب میرم... در حالیکه تو دلم به خودم امیدواری میدم امیر سکوتو می شکنه: من ممنونتم

با دل اشوب صبر میکنم بقیشو بشنوم .... نتیجه صبرم سکوت و .... می شکنمش: نمیخوای بگی بابت چی؟

\_ بابت عشقت... صبرت...

\_ مقدمه چینی نکن. برو سر اصل مطلب... می خوام بشنوم. مشتاقم بدونم.

اخماش میره تو هم: من متوجه منظورت نمیشم...

\_ منم همینطور... تو یه توضیح به من بدهکاری...

\_ توضیح؟ نمی فهمم... نکنه... یعنی خواسته خودت نبوده؟

گیج شده بودم: چی خواسته من نبوده؟

\_ بچه دیگه!

\_ منظورت از بچه چیه؟

\_ مگه حال بدت به خاطر بچه نیست؟

تازه فهمیدم چه فکری پیش خودشکرده و دلیل لبخندش چی بوده... عمر اطمینانی که تو دلم جا خوش کرده بود به سر رسید... خودمو از

اغوشش بیرون کشیدم: چه خوش خیالی!

از لحن کلامم تعجب کرد: منظورت چیه؟

\_ منظورم اینه که چه فکری با خودت کردی؟

به تته پته افتاد: من... من... من... هیچی... اما...

خودشو جمع و جور کرد: پس چی می خواستی بگی؟

جلوی خودمو گرفتم که سرش داد نزنم... نمی خواستم اونجوری پیش بره ..... خودمو بهش نزدیک کردم: امیر... چقدر دوستم داری؟

\_پرسیدن داره خانومی؟ خیلی زیاد... بیشتر از اونچه فکرشو بکنی...

\_حاضری به خاطر من از خودت بگذری؟

سکوت کرد .....

\_من ازت یه خواهشی دارم ..... رومو زمین نمی ندازی؟

دستاشو حلقه کرد دور شونم، می خواستم سرمو بذارم رو شونش و گریه کنم... بهش نیاز داشتم اما...

\_ شما جون بخواه خانوم... دریغ نمی کنم...

بغض گلمو گرفت و حرف زدنو برام سخت تر کرد.

\_نگفتی چی میخوای هانی خانومی؟

گلم می سوخت: طلاق!

نفسش تو سینه حبس شد: طلا میخوای؟

\_نه امیر... طلاق می خوام!

\_شوخی قشنگی نیست. تکرارش نکن دیگه خانومی!

لحنش عصبانی بود. تاحالا اونجورب باهام حرف نزده بود. تنم لرزید. ترسیدم... کارم سخت تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم! سرمو چسبوند به سینش و منو تو بغلش فشرد. صدای خرد شدن اسنخونامو هم می شنیدم. یاد اولین باری افتادم که بغلم کرده بود... قلبم پر اندوه بود... نیاز داشتم اندوهشو با امیر قسمت کنم... نیاز داشتم سفره دلمو پیشش باز کنم و اون غمو از سفره دلم پاک کنه اما می ترسیدم... می ترسیدم از لحظه ای که امیر خردم کنه... از لحظه ای که قلبم شکسته بیفته جلوی پاشو و اون لهش کنه... می خواستم خودمو بشکنم جلوش... خرد بشم جلوش ولی نذارم طعم خرد کردنمو بچشه... نمی خواستم بده اون باشه و من ادم خوبه قصمون بشم. سرمو آورد بالا... نگاهش گنگ بود... با خشونت بغلم کرد برد اتاق خوابمون... گذاشتم روی تخت و سرشو گذاشت روسینم... دلم سوخت... اتیش گرفتم وقتی یاد مرخصی صبحم افتادم و کاریش نمیشد کرد... خدا خودش بهم رحم کنه فردا... یادم باشه یه بی بی چک هم بگیرم برای اطمینان... هرچند مطمئنم به خودم!

برگه رو جلوی چشمم تکون می داد... فریادش خونه رو پر کرده بود... تا حالا ندیده بودم انقدر عصبانی بشه... دستام یخ کرده بود.

\_بهت میگم این چیه؟ هان؟

سعی کردم شجاع باشم و لرزش صدامو ازش پنهون کنم: فکر کنم سواد داشته باشی... روش نوشته!

\_یه زمان فکر می کردم دارم! ولی انگار اشتباه می کردم! دارم ازت می پرسم این چیه؟

\_احضاریه دادگاه!

\_کار کیه؟

\_من!

خون چشماشو گرفته بود. اومد جلو . ترسیدم ولی همونجوری با قامت راست بهش پوزخند زدم! انتظار داشتم یکی بزنه تو گوشم یا بازم داد و بیداد کنه. برخلاف انتظارم نگاه میشیشو گره زد به صورتم و اروم گفت: فقط بگو چرا؟

نمی خواستم جلوش کم بیارم... نمی خواستم مثل همیشه تسلیم اون دوتا چشم میشی باشم .... نگاهمو ازش گرفتم: چون دوستت ندارم!!  
سرمو چرخوند طرف خودش : دروغ میگی!  
\_مطمئن باش دارم حقیقتو میگم.

اره مرگ خودت حقیقت .... حقیقتی که با واقعیت زمین تا اسمون فرق داره .....

\_اگه راست میگی تو چشمام نگاه کن و حرفتو تکرار کن!

نقطه ضعفمو می دونست. می دونست جلوی اون چشمها کم میارم و چه بسا میرم جلو و می گم غلط کردم... ولی نه... نباید کار به اونجا بکشه...  
نباید... دل مگه باید و نباید سرش میشه؟ نگاهمو دوختم به چشماش ..... زبونم نچرخید بگم دوستت ندارم ..... تو چشماش غرق شدم: دوستت دارم!

با شنیدن صدای خودم تازه فهمیدم سوتی دادم . دستمو گرفتم جلوی دهنم: لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!  
خندید. خندش شد قهقهه ... عصبی بود... خیلی... احضاریه رو آورد بالا و جلوی چشمم پاره کرد: از نظر من همه چی تموم شده .... هیچ اتفاقی نیفتاده .... تو هم بهتره فراموش کنی!!

رفت سمت پله ها.. ایستادم جلوش: اون چیزی که می خوام فراموش کنم تویی لعنتی... تو .... تو!!!

خندید: اگه تونستی فراموشم کن .... باشه! خواستی منم کمکت می کنم.

لحنش پر تمسخر بود... پاشو یه پله گذاشت بالا .... بازم رفتم جلوش: کجا میری لعنتی! اگه مردی وایسا و بشنوا!

ایستاد .... قلب من هم!

\_چیو بشنوم عوضی؟ چرند و پرندی که به هم می بافیو؟ من وقت واسه چرت و پرتای تو ندارم.

قلبم شکست ..... پس پرده احترام همینی بود که جلوی چشمم پاره شد؟ له میشم ولی نه زیر پای تو ....

\_عوضی منم یا تو؟

دستامو گرفت: بس کن هانی! بس کن! چه مرگته تو؟

\_طلاق میخوام! طلاق!

\_حق من نیست بدونم چرا؟ چرا می خوامی مردی که دوست داریو رها کنی بری؟ چرا می خوامی خونتو ول کنی؟

\_صداتو بیار پایین کر شدم! چه اعتماد به نفسی داری جناب نامدار!

\_اره... اصلا حق با توهه ... اعتماد به نفس من بالاست... با اعتماد به نفس بالا فقط یه چیزی ازت می خوام .... می خوام بدونم چرا ..... چرا داری

این بلا رو سر خودم و خودت میاری... مگه چی کم داری ..؟

\_نه ابم کمه ... نه نونم ..... می خوام بدونی چرا؟ چون یکی دیگه رو دوست دارم ..... چون از گرمای تنت خسته شدم... چون می خوام شب بغل

کسی بخوابم که جز عشق بهم اطمینانم بده!!!

صورتتم سوخت... دوباره و سه باره... این امیر من بود؟ چه خوب شناختمش! اون یه ذره تردیدیم که مونده بود تو دلم از بین رفت... قلبم پاره پاره شد... اومدم بسوزونمش خودم سوختم... بغض گلومو گرفته بود... نه... حداقل گریه نکن.... نذار از حال زارت با خبر شه... قلب پاره پارت از این به بعد مال خودته... خودت باید باهاش کنار بیای... خودت...

\_کثافت! کثافت! کثافت! منو باش که فکر می کردم روشنفکری.... با همه مردای دیگه فرق داری... اشغال...

باز صورتتم سوخت.... دهنم پر خون شد و من باز با قامت راست خرد شدم...

\_کثافت منم یا تو؟ منم یا تو عوضی؟ راست گفتی.... خوش خیال بودم که فکر می کردم میشه بهت اعتماد کرد... خوش خیال بودم که فکر می کردم باید به زنا فرصت داد... خوش خیال بودم که فکر می کردم زن و مرد عقلشون یه اندازس... خوش خیال بودم فکر می کردم بایه مرد هیچ تفاوتی نداری... خوش خیال بودم.... ولی الان چشمم باز شده... میفهمم تو هم عین اون اشغالی دیگه... همتون مثل هم.... همتون... فکر می کردم با همه فرق داری... ولی تازه میفهمم با یه زن خیابونی هیچ فرقی نداری، هیچ فرقی!!

حرفاش خنجری بود که هر لحظه بیشتر در قلبم فرو میرفت. شاید هر کس دیگه ای جای من بود دهنشو باز می کرد و همه اون چیزایی که دیده بودو به زبون میاورد.... به زبون میاورد و امیرو شرمنده می کرد... ولی من هر کسی نبودم... من عاشق بودم و مغرور... نه حاضر بودم غرورمو جلوی دیگران از دست بدم و نه عشقمو... حرفاش هر چند تلخ بود اما به یادم آورد کیم... هانی... دستم رفت بالا و رو صورت امیر فرود اومد... تودلم کلی خودمو سرزنش کردم... دستشو گذاشت جای سیلی روی صورتش و ناباورانه نگاهم کرد..... انگار تازه جون گرفته بودم: من خیابونیم یا تو که..... که.....

با یاد اوریش بغضم ترکید.... به هق هق افتاده بودم: حرفی نداری بزنی میری سراغ ترفند زنونت؟

دلم گرفت، این امیر من بود؟ نه! نبود... نبود... نبود... این ها همش خواب بود... خونه خوشبختی من هنوز سر جاش بود...

دستش رفت زیر زانوم و تو یه حرکت افتادم تو بغلش. داشت می رفت سمت اتاق خواب.

\_ مگه نمی گی با یه خیابونی هیچ فرقی ندارم؟ چه جوری رغبت میکنی به یه خیابونی دست بزنی؟

سرشو آورد جلو و نفس های گرمش صورتمو نوازش داد: هی... فکر کنم سهمم از این زندگی خیلی بیشتر از یک شب باشه... از امشب نمی گذرم. بهتره تقلا نکنی چون خودت اذیت میشی...

تسلیم شدم. می خواستم آخرین لحظه های با هم بودنمون خوش باشه...

صدای زنگ موبایل می گه باید بیدار بشم. کش و قوسی به بدنم می دم و از جام بلند می شم.

به خاطر حمله افکار تا صبح نتونستم بخوابم. امروز دادگاه داریم و دل تو دلم نیست. هنوزم نم یدونم کارم درسته یا نه.... شاید می تونستم منطقی تر برخورد کنم ولی... اون حرفایی که من شنیدم و اون چیزایی که من دیدم انقدر احساساتمو به بازی گرفته بود که دیگه جایی برای منطق نمی داشت... لباسمو عوض می کردم که نگاهم خورد به جای خالی امیر... ناخودآگاه یاد دعوامون و اون چند روز کذایی افتادم و دلم گرفت. یاد سیلی امیر افتادم و دستم ناخودآگاه رفت سمت گونم.... صورتمو نوازش کرد... قرمزی صورتم رفته بود اما قلبم هنوز خونی بود... از حرفاش... از حرکاتش... از اون سکوت و بی تفاوتی کذاییش... از سیلیش ناراحت نیستم... وقتی خودمو می ذارم جای امیر بهش حق میدم... خیلی زیاده روی کردم... اگه من جای امیر بودم و زنم این حرفا رو بهم میزد جونشو می گرفتم... ولی اون حرفاش واقعا حق من نبود... منی که با

تمام وجود بهش عشق می ورزیدم... فردای دعوامون، صبح آخرین شبی که با هم بودیم میخواستم باهاش حرف بزنم... دلم نرم شده بود... محبتش هنوزم بی الایش بود... نمی خواستم از دستش بدم... میخواستم صبح که از خواب پا شدم همونجا تو تخت سفره دلمو براش باز کنم و بگم چی دیدم و چی شنیدم اما چشم که باز کردم امیر نبود... گفتم حتما رفته پایین صبحانه درست کنه اما زهی خیال باطل! رفته بود بیرون... دلم گرفت، هیچ وقت بدون خداحافظی نمی رفت... حاضر شدم و با تاکسی خودمو رسوندم بیمارستان... گفتن یه مرخصی ۲روزه گرفته ..... اب شدم وقتی خانم اولیایی ابروهاشو داد بالا و گفت یعنی شما نمی دونستید؟ و پرستارا زدن زیر خنده... چه زود زندگیمون به هیچ رسید... خودمو رسوندم به اتاقم و زنگ زدم به موبایلش... یه بوق نخورده ریجکتش کرد.

چند دقیقه بعد اس داد: یه چند روزی میرم شمال. برای دادگاه میام. خیالت راحت. لطفا زنگ نزن. می خوام یه کم آرامش داشته باشم. چشمم پر اشک شد. می خوام آرامش داشته باشم! یعنی صدای من آرامششو به هم می ریزه؟ باید باهاش حرف می زدم... حتی به قیمت از دست رفتن آرامشش... حتی به قیمت خرد شدنم. انگار تازه یادم افتاده بود زندگیه، شوخی نیست! طلاق بازی نیست... باید مشکلمونو حل می کردیم... اره .... منطقی .... ای لعنت به این احساسات زنونه که منطوقو میزنه زمین .... حالا داشته باش بین چه جوری جمعش میکنم ..... اصلا جمع شدنی هست؟ امیرو تو شادیا همراه بود... تو غم و غصه همراه بود T تو اشتباه چی همراهیم می کرد؟ اصلا اشتباه از من بود یا اون .... باز اون صحنه اومد جلوی چشمم برق چشمای سبز از روزن زمان چشممو زد ..... خب اگه چشمای سبز و بیشتر دوست داشتی... اه ..... قرار بود بهش فکر نکنم .... قرار بود فراموشش کنم... قرار بود ..... قرارمون خیلی چیزا بود ..... قرار نبود ..... اه ..... بسه دیگه ..... قرار بود و قرار نبود .....

اشک چشمامو پاک کردم و گفتم اولین بیمارو بفرستن داخل... مثلا می خواستم خودمو سرگرم کنم و ذهنمو به کارم معطوف کنم تا شاید افکار دیگرم در گوشه ی ذهنم بی حضور من سر و سامون پیدا کنند ..... ساعت ۵به عادت همیشه میخواستم برم خونه که یادم افتاد دیگه امیری نیست که برم براش شام درست کنم ..... قلبم فشرده شد ..... شام می خواستم چیکار؟ تا شب موندم توی بیمارستان... قطره ای ایم از گلوم پایین نمیرفت .... تازه اخر شب بود که یادم افتاد ماشین با خودم نیاوردم .... حالا چه جوری جلوی این ملت فضول اژانس بگیرم؟ پرسیدن امیر کجاست چی بگم؟ اگه کسی مزاحم شد چیکار کنم؟ مثل همیشه همچین جدی و سرسنگین خداحافظی کردم که کسی جرئت نکرد چیزی بپرسه هرچند نگاهاشون پر سوال بود... بعد از ازدواجم سابقه نداشت اون همه بمونم بیمارستان... اونم وقتی که امیر مرخصی بود... جلوی نگهبانی از آقای عظیمی خواهش کردم برام اژانس بگیره. بدون اینکه چیزی بپرسه کاریو که گفته بودم انجام داد. چه خوبه که مردا فضول نیستن! با ترس و لرز سوار ماشین شدم... احساس امنیت نداشتم... شبو باید بدون امیر صبح می کردم ... تنها ... تو اون خونه درندشت .... اخه چه جوری؟ از ترسم چند تا خونه اونور تر که می دونستم سگ دارن پیاده شدم... درو که باز کردم خوف برم داشت ... خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته بود.

با ترس و لرز خودمو به کلید برق رسوندم و چراغو روشن کردم... خونه سرد بود و ساکت... بدون اینکه چیزی بخورم یا لباسمو دربیارم خودمو رسوندم به اتاق خواب و ولو شدم روی تخت.

یعنی باید تنها می خوابیدم؟ بدون امیر؟ دلم می خواست امیر اونجا بود و یه دل سیر نگاهش می کردم و بعد تو اغوشش به خواب می رفتم... یادم افتاد بهش زنگ نزدم... گوشیمو برداشتم و درحالیکه دستم می لرزید شماره امیرو گرفتم.

بوق .... بوق ... بوق ... چه صدای ازار دهنده ای .... چه انتظار کشنده ای... درست وقتی که دستم داشت می رفت سمت دکمه ی قرمز صداس تو

گوشم بیچید... ضربان قلبم تند شد... بازم شدم یه بچه دبیرستانی بی تجربه:

\_ الو ... بله؟

سکوت...

\_ کاری داری بگو .... اونقدر آرامش گرفتم که صدات اذیتم نکنه...

لعنتی!

\_ سلام!

تنها کلمه ای که از دهنم دراومد همون بود...

\_ خوبی؟

طاقت نیاوردی حالمو نپرسی؟ بی تو خوب می تونم باشم؟

\_ اره ممنون... تو خوبی؟

زهر خندی زد ..... تلخیشو از پشت تلفنم احساس می کردم: زنگ زدی حالمو نپرسی؟

\_ نه... من... چیزه... میخواستم باهات حرف بزنم.

\_ حرفیم مونده که زده باشی؟

لحنش اصلا دوستانه نبود...

\_ امیر؟

\_ هان؟

چرا نگفت جان؟ چرا نگفت به فدات؟ چرا\_\_\_\_\_را؟

صدایی اومد .... ترسیدم و جیغی زدم.

\_ چی شد هانی؟

هانی .... چه بداهنگ گفت؟ مگه این امیر نیست؟ نکنه یکی دیگه گوشیشو برداشته؟

اشکم داشت درمیومد... چه جوری میرفتم منشا صداری پیدا کنم؟ بازم یه صدایی اومد... قلبم بالای ۲۰۰ تا میزد... صدای امیر بلندتر از همیشه

گوشمو کر کرد: هان\_\_\_\_\_ی! با تواما! چی شد؟

\_هی... هیچی... اینجا یه صدایی میاد... امیر تو خودتی؟

صداش نگران بود

\_ خوبی؟ معلومه که خودمم .... کی می خواستی باشه؟ چه صدایی هانی؟

\_یه چیزی مثل کشیده شدن چوب وی زمین... من می ترسم امیر... می ترسم ..... تو رو خدا یه کاری بکن ....

\_ خیلی خب... گریه نکن خانومم... اروم باش... به من بگو الان دقیقا کجایی؟

گفت خانومم؟ پس جای امیدواری داره: تو اتاق خوابم



\_درو قفل کن و پنجره رو هم ببند...

\_اگه دزد باشه چی؟ خونمونو خالی می کنه... تازه کاری نداره شکستن در این اتاق ...

\_وسایل فدای سرت... فکر نمی کنم دزد باشه اما اگه بودم همون وسایل پایینو ببره کفایت می کنه... فوکش یه کامیون داشته باشه که اونم با

نصف وسایل پایین پر میشه...

\_تو کجایی امیر؟

\_گفتم که... اومدم شمال...

\_من می ترسم... شب... تنها...

لحنش سرد بود: خواستی زنگ بزنی بیاد پیشت...

\_چی بگم بهشون؟ بگم امیر رفته شمال؟ بدون من؟ نمی گن چرا؟

\_نمی گن؟ مگه چند نفرن هانی؟

\_خب مامانم اینا یا مامانت اینا...

\_من که منظورم اونا نبودن...

\_پس کی؟

\_زنگ بزنی بگو اونی که دوستت داره بیاد پیشت...

بغض گلومو گرفت: امیر!

\_از نظر من اشکال نداره هانی... وقتی قلبت مال یکی دیگس چه بهتر که جسمتم مال یکی دیگه باشه...

\_امیر! تو... تو...

\_من چی هانی؟ نگران منی؟ نمی خواد نگران باشی... منم یکیو پیدا می کنم که بتونه تو رو از یادم ببره... از کجا می دونی... شایدم پیدا کردم...

\_به همین سادگی؟

\_نه بابا! ساده تر از این حرفا...

\_میگ ذری از همه چی؟

\_مگه تو نگذشتی؟ مگه واینسادی جلوم اون چرت و پرتا رو تحویل دادی؟ هانی من یه مردم... خردم کردی هانی، خرد!

\_اگه بخوام دوباره بسازمت چی امیر؟

\_بس کن... کجای دنیا چینی شکسته رو بند میزنن؟

\_کجای دنیا مردی به خوبی تو میتونم پیدا کنم؟

خندید... قهقهه زد.

قطع کرد و من موندم و دنیایی غم... کجای کارمون اشکال داشت که حالا زندگیمون اونجور به هم ریخته بود؟ فکرمیکردم تا صبح نتونم بخوابم

اما سرم به بالش نرسیده پلکام افتاد رو هم.

صبحش با صدای در از خواب بیدار شدم... اولش خوف برم داشت اما بعد صدای امیر بود که اروم کرد: هانی .... هانی خانوم! لحنش لحن امیر بود... امیر خودم .... درو باز کردم... نگرانی از چهره پریشونش می بارید... همه چی یادم رفت و خودمو انداختم تو بغلش.

امیر: قربونت برم خانوم... همش تقصیر من بود... ببخشید...

سرمو اوردم بالا... کابوس تموم شده بود .... این امیر امیر من بود... همون مردی که جسم و ذهن و روحم متعلق بهش بود... با این فکر خودمو بیشتر بهش چسبوندم. لباساش خیس بود و بوی دریا میداد...

\_اینجوری رفته بودی تو دریا؟

\_اره ..... از موقعی که رسیدم زدم به اب ..... وقتی زنگ زدی تازه به خودم اومدم دیدم ساعت ۲ شبه. باورت میشه گذر زمانو نفهمیدم؟ قصد نداشتم تا اون موقع شب بمونم... می خواستم زود برگردم .... ببخش خانوم... ببخش...

سرمو اوردم بالا .چشماش خیس بود . پاک کردم . این حرفای یه مرد عاشقه. حرفای یه مرد پاک. فقط چنین مردی میتونه این حرفا رو بزنه ....

اره ..... اشکاشو پاک کردم... گونمو بوسید. داغ شدم. چشماشو بست: کاش می مردم ..... کاش دستام می شکست و اونجوی ....

دستمو گذاشتم روی دهنش: بس کن امیر!

\_ چپو بس کنم هانی... من .... من ابله اون همه سختی کشیدم که تورو بدست بیارم اونوقت زدم... زدم... وای خدایا... حتی یادآوریشم دیوونم می کنه... من... حتی نمی تونم بگم منو ببخش....

\_چون میدونی من میبخشم امیر... قبل از اینکه بگی... هانی رو خوب شناختی...

چشماشو دوخت به چشمم: فکر می کردم خوب می شناسم!

\_ادما عوض می شن امیر .... زمان همه چپو به هم میریزه...

\_انقدر؟ انقدر که دختری که تا سن ۲۷ دست هیچ پسری بهش نخورده بود بیاد وایسه جلوی شوهرش بگه من اغوش یکی دیگرو می خوام؟

سرمو ننداختم پایین. حرمتی بینمون نبود که قرمز بشم: بیشتر از اون... انقدری که مردی که همیشه به زنش اعتماد داشت با یه جمله همه اعتمادشو از دست بده... مردی که جز نوازش بلد نبود و بکنه یه وحشی...

\_نگو هانی... نگو .... نگو که می سوزم ..... انگار تو هم منو خوب شناختی... من یه ذره هم اعتمادم نسبت بهت کم نشد... از این سوختم که انقدر

از من بیزار می که به خاطر جدایی از من پاکی که نداشتی سی سال یه خط کوچیک روش بیفته رو به کل بردی زیر سوال... پاکیتو که هیچ... وجود

منم بردی زیر سوال... هانی بهت گفتم جونمم بخوای تقدیم می کنم... خواستت معقول باشه نه نمیگم... یادته ... ما با هم اتمام حجت کردیم

هانی... یه قول و قرارایی گذاشتیم... شاهدمون امام رضا بود هان... ما با هم از کاه ... از هیچ کاخ ساختیم... با عشق... با احترام .... با صبر ... با

منطق .... سه سال درکمال آرامش کنار هم بودیم... پادشاه خونه خودمون بودیم... وقتی دیدم یه دفعه بی هیچ دلیلی از کنارم رفتی وایسادی روبه

روم و تیشه به ریشه عشقمون میزنی... خونه ای که با هزار زحمت درستش کردیم و با صد هزار بدبختی حفظش کلنگ میزنی... سوختم، سوختم

هانی رو سرخ دیدم... سرخ از خشم... سوختم هانیو تهی دیدم... تهی از عشق... زندگی با همه مشکلاتش رو سرم اوار شد... سختیا رو به عشق تو

تحمل می کردم .... وقتی دیدم عشقتو می خوای ببری بی هیچ دلیلی اتیش گرفتم .... وقتی دیدم هانی که بخواد خیلی باهام بد حرف بزنه میگه

امیر به جای امیر جان حالا وایساده جلوم دشنام میده و اون پرده ی احترامی که همیشه اصرار به حفظش داره پاره می کنه جلز ولزم بلند شد...

هانی که صدایش بالا نمیره جوری فریاد میزنه که همسایه هام صداشو میشنون ... هانی من که تنها ترسش از من ترس از اغوشمه حالا از عکس العلمل میترسه .... چرا هانی .... چرا؟ چرا هانی که برای هرکارش دلیل داره بی دلیل از امیرش می بره؟ چرا وقتی ازش می پرسم چرا جای جواب دادن و مجاب کردنم می خواد بسوزوندم؟ چرا ؟ من حق ندارم بدونم؟ حقم از این زندگی ... از این اشتراک دونستن این چرا نیست؟ سوختم هانی .... اون لحظه فشار اتفاقات انقدری بود که خوام پسشون بزنم .... اونقدری این فشار زیاد بود که خشمم سرریز بشه .... خشمم انقدری زیاد بود که مغزمو تعطیل کنه .... اونقدری که عزیزترینمو...

بغض گلومو گرفته بود .... چشمام می سوخت ولی نباید گریه می کردم .... امیر یه کاری کرده بود که جلوش احساس غریبگی کنم... که غرورم نذاره اشکامو ببینه .... انگار اون اشتراکی که ازش حرف میزد رفته بود زیر سوال... اشتراکی که غرورمو میکرد غرورمون .حالا کجا بود؟ با بوسه از اغوشش بیرونم آورد : من میرم حموم .... تو هم برو یه ابی به دست و صورتت بزن و لباساتو عوض کن ... در عجبم چه طوری با این لباسای سنگین خوابت برده ..

رفت توی اتاق و مجال سرازیر کردن اشکامو بهم داد... ذهنم داغون بود... انقدری که اصل ازدواجمونو ببرم زیر سوال .... انقدری که با خودم فکر کنم ایا از اول کارمون درست بوده؟ دوتا ادم مغرور .... دو تا ادم ظاهرا همه چیز تموم که غرورشون برایشون ارزشمندترین داراییه حق داشتن عاشق هم بشن؟ حق داشتن ازدواج کنن؟ حق داشتن ...؟ ذهنم اشفته بود اما نه اونقدری که متوجه نشم یه جای کار می لنگه .... امیرو خوب شناخته بود ... اهلش نبود .... حاضر بودم قسم بخورم جز واقعیت بر زبون نیارم... اما... پس چشمم اشتباه دیده بود؟ گوشام اشتباه شنیده بود؟ چیزایی که دیده بودم و شنیده بودم انقدری واضح بود که جای تردید برام نذاره... اما... اه از این اما ها که وجودمو لبریز کرده بود. هر ثانیه یکی از این اما ها سرریز میشد و به رابطم با امیر یه ضربه میزد... تا کجا این اما ها دامه میافتند؟ تا کجا ؟ وقتش نبود همه رو ریشه کن کنم؟ امیر توضیح می خواست ... پس باید توضیح می دادم و ازش توضیح می خواستم ..... باید غرورمو دوباره غرورمون می کردم. مگه زندگی مشترک این نیست که یه ذره من کوتاه بیام یه ذره تو؟ پس کوتاه میام... حالا یه ذره بیشتر و کمتر چه فرقی داره؟ مهم نتیجس... با این فکر لباسامو در اوردم و با یاد اوری اینکه دیشب حموم نرفتم در حمومو زدم: صاحب خونه! مهمون نمیخوای؟

سرشو آورد بیرون ... بهت تو چهرش بیداد می کرد: مهمون حبیب خداست پس قدمش مبارک! رفتم تو. بغلم کرد: همیشه فکر میکردم غرورت به همه ویژگیای خوب دیگت می چربه ولی امروز بهم فهموندی قبل از غرور بزرگی داری... عزت نفس داری... سخا داری...

نمی دونم سرخیم از داغی بیش از حد اب بود یا حرفای امیر؟ چه خوب که می تونستم داغی اب رو بهانه قرمز شدنم و رطوبت حمومو بهانه خیسی صورتتم بکنم .... می خواستم همه سوالامو ازش بپرسم... همه رو ... از اخر شروع کردم

\_مزه نریز .... جای این کارا تو که خوب دلیل و منطق سرت میشه بگو چرا دیروز باهام اونجوری حرف زدی؟

اهی کشید... دلم ریش شد : بدترین خبری که می شدو بهم داده بودن ..... خبر از دست دادن عزیززی که بعد از مدتها تونسته بودم کنار خودم داشته باشمش ... عزیززی که از دست دانش زندگیمو به هم می ریخت .... منظورش من بودم؟ برام قابل درک نبود .... حرفاش ایهام داشت و ابهام...  
\_میشه واضح تر بگی...

واضح تر از این؟

چشمش پر حسی بود که هنوز نمی دونستم اسمش چیه؟ پنهون کاری؟ نه امیر من که اهل پنهون کاری نبود... نه .... نبود... نگاهمو دوختم به چشمش... خواستم توضیح بده .... با نگاهم خواهش کردم بگه و از باتلاق اما ها نجاتم بده اما نگفت .... اغوششو تنگ تر کرد و سرمو تو سینهش پنهون که تسلیم نگاهم نشه .... بیخیال جواب شدم. ضربان قلبش بهم آرامش میداد و امنیت ... چه جوری دلم اومد اون حرفا رو بهش بزنم؟ این اغوش تنها اغوشی بود که بهم حس امنیت و آرامش می داد .... اعتماد اما ... و باز امایی دیگر ... شاید اگه امیر نبود همه اما ها سرریز میشد ... میشد خشم، مشتی به دیوار اما امیر بود و ضربان قلبش ظرفیتمو بیشتر می کرد...

زودتر اومدم بیرون که بشم هانی... همون هانی همیشگی ... موهامو درست کنم و لباس خوشگل بپوشم و اونجوری که امیر میخواست ارایش کنم .... شاید اگه دست احساسم بود قبل از هرکاری میزدم امیرو لت و پار میکردم اما اون لحظه منظمم به کار بود... قطعا اگه منطقی امیر اون لحظه ها از کار نیفتاده بود اون کارو نمی کر... با این فکر لبخندی زدم... صدایی توجهمو به خودش جلب کرد... اول ترسیدم ... اما بعد .... صدای گوشه امیر بود ... برام جالب بود اخه هیچوقت گوشیشو رو و بیره نمی گذاشت. اهل فضولی تو کار امیر و چک کردن گوشیش نبودم ... حتی تو اون لحظه که تردید قلبمو تیره کرده بود .... یادم افتاد لباساش خیسه ... رفتم گوشیشو بردارم تا خراب نشده که چشمم خورد به شماره ناشناس .... موندم بین دعوی تردید و منطقی .... تردید تنها ویروسی بود که خوب بلد بود منطقی الوده کنه... موفق شد ... اس ام اس رو باز کردم. رنگم پرید:

دوستت دارم امیر .... بی نهایت .... اگه تو نبودی زندگیم هیچوقت به حالت عادی خودش برنمیگشت... دنیا دنیا تشکر عشقم!

کلمات با لحن زنی که بیشتر صداشو شنیده بودم تو سرم تکرار میشد .... عشقم ... عشقم.. هیچوقت نتونستم امیرو با این لفظ خطاب کنم ... به نظرم بیان همیشگی یک موضوع باعث میشد پیش پا افتاده بشه... می خواستم عشقمون همیشه ارزشمند باشه و جاش تو قلبمون نه اینکه ساده ورد زبونمو بشه اما اون زن ... زن بود؟ دیگه منطقی وجود نداشت . همش تردید بود ... تردیدی که دونه دونه دریافتی های امیرو می خوند.

باورم نمیشه تو اون کارو کردی امیر .... به خاطر من؟ من ارزش داشتم زندگیت از دست بره؟ میخواستی خودتو غرق کنی؟ پس چه فرقی با من ابله داری؟ راستی مامان بالاخره با ازدواجمون موافقت کرد!

این آخرین اس منه امیر .... خسته شدم از بس التماس مامان کردم... تیغ دسته... زحمت زنگ زدن به مامانو نده چون تنظیم کردم ده ساعت بعد بهت برسه ... وقتی که من دیگه نیستم... خداحافظ عزیزترین...

مامان قبول نمیکنه .... میگه قبلا ازدواج کرده .... انگار من قبلا نامزد نداشتم ... هه! نمی دونم بفهمه هنوز زنشو طلاق نداده چیکار میکنه... امیر به دادم برس ... تو همیشه خوب بلدی مامانو مجاب کنی...

امیر همه وجودمه ... این حرفو نزن ... فراموش نمیکنم ... امیر زندگی منه .... بدون امیر هرگز ... هرگز ...

چهار تا پیام بیشتر نبود اما همین چهارتا کافی بود برای فهمیدن موضوع ... برای غلبه تردید ... من عاشق بودم ... عاشق امیر و دیگری هم ... امیر کدومو ترجیح می داد؟ منی که یه سال دوید دنبال و سه سال عشقشو بی منت تقدیم کرد یا زنی که معلوم نیست از کجا اومده ... منی که امیر اولین مردی بود که دستش بهم میخورد و زنی که... هر شرایط دیگه ای بود قضاوت دیگه ای داشتم ... میگفت اشتباه شده ... ازش می پرسیدم ... ولی اون موقع نه ... دیده بودم... شنیده بودم ... خونده بودم ... اطمینان ۹۰ درصد داشتم که امیر درگیر یه رابطه دیگس ... تازه می

فهمیدم عزیزش که خبر از دست دادنش شنیده کی بوده ... امیر مرد جا افتاده ای بود ... پخته بود ... جوون ۱۸ ساله نبود که به خاطر عشق خودشو بندازه تو دریا اما اون زن می گفت امیر به خاطرش می خواسته خودشو غرق کنه... یاد ازدواج خودمون افتادم ... چه دور به نظر می رسید عشق پاکمون ... امیر منو از امام رضاش گرفت ... عقدمون کنار حرم امام رضا بود ... اه! اه از نهادم بلند میشه ... تصمیم دوباره عوض میشه ... غروم اگه برای بار سوم خرد بشه ترمیم نمیشه ... اره .... صدای در حموم اومد ... خودمو جمع و جور کردم!

چه لعبتی!

اومد جلو ... خودمو جمع و جور تر کردم... خندید... شیرجه زدم سمت لباسام ... دستمو گرفت:

چی شد؟ چی شد؟ نداشتیما!

درمقابل چشمای شیطونش سرد گفتم: امیر الان وقتش نیست...

سردی کلامم انقدری بود که بکشه کنار و بذاره لباسامو بپوشم. دقیقه ای بعد هر دو روی تخت نشسته بودیم. دستمو گرفت توی دستش و اروم

بوسید: وقتش نیست بهم بگی؟

امیر... غیر من زنی تو زندگیته؟

پرسیدن داره؟

اگه نداشت که نمی پرسیدم.

معلومه که نه! خب حالا میگی یا می خوامی ما رو دق بدی خانوم؟

گفتی جونتتم بخوام میدی... اما من خواسته ی دیگه ای دارم. طلاق ... انقدری معقول هست که منو وادار کرده به زبون بیارمش...

و دلیلش انقدر شخصی که نتونی به منی که شوهر تم بگی؟

امیر جان ... چرا انقدر شوهر شوهر می کنی؟ من اگه به روز باهات صاف و صادق بودم به خاطر این بود که دوستت داشتم... نه صرفا به خاطر

اینکه شوهرم بودی ... پس لطفا این کلمه رو نکوب تو سرم...

چشم...

چشمت بی بلا. وقت دادگاه اخر همین هفتس... بعد اون راهمون جداست... نمی خوام به مدت کسی بدونم... به چندماه که گذشت و ابا از

اسیاب افتاد خبرشون می کنیم...

لحنم سرد بود. لحن امیرم سرد شد... سردی کلامش نشست تو قلبم... قلبم یخ زد...

حرف اخرت همینه؟

اره

می دونم نسنجیده کاریو نمی کنی هانی جان، پس مخالفتو می دارم کنار خودت بهتر می دونی چیکار داری می کنی ...

قلبمو سوزوند... نگفت بمون... نگفت نرو... نگفت بی تو زندگی هرگز... نگفت... رفت... رفت و شش شبانه روز تنها حرفی که بینمون رد و بدل

شد سلام بود و خداحافظ ولا غیر.

سرجام صاف نشستیم... با فکر اینکه آخرین روز زندگی مشترکمون دلم لرزید ... مگه ما عهد نبسته بودیم تا اخرش کنار هم باشیم؟ من چه جوری درخواست طلاق دادم؟ چه جوری دارم از این خونه میرم... امیر چه راحت سکوت کرده ... چه بی تفاوت رفتنمو نگاه می کنه ... میرم تا سایه ام روی اون نگاه اغواگر سبز نیفته... میرم... میرم... از امروز نگاهای مردم نسبت به من عوض میشه... امیر همون امیر میمونه... ولی من میشم یه زن مطلقه ... اعصابم خرده... انگار دارم تو اسمون راه میرم. خوشحال برای خودم رویابافی می کنم بدون اینکه حواسم به این باشه که زیر پام خالیه... سقوط میکنم و با سر می خورم زمین ... از پله ها میام پایین و با خودم فکر می کنم چی میشه واقعا سقوط کنم و هیچی ازم نمونه... که چی؟ که دل امیر خنک شه؟

خوابیده روی کاناپه و تو خودش جمع شده... معلومه سردشه... خوب معلومه ... هانی نبوده که روش پتو بندازه و خودشم رو زمین کنارش بخوابه... ثانیه ثانیه با هم بودنمون اومد جلوی چشمم... بخشیدمش... به همین راحتی... همین جوریش نمی تونستم از کسی کینه به دل بگیرم چه برسه به اینکه اون شخص همه وجودم باشه... از عشق امیر مطمئن نبودم... اما به عشق خودم اطمینان داشتم، من عاشق بودم ... یه عاشق هیچوقت نمی تونه چیزی جز محبت عشقش تو دلش پیروونه هرچند رفتارش خلاف این رو نشون بده... اروم قطره اشکی که رو گونم روون بود و کنار زدم و صدایش کردم: امیر ... امیر جان! بیدار شو...

رفتم سمت اسپیزخونه ... بذار خاطره خوش از من برایش بمونه... بذار هیچوقت نفهمه که به خاطر خودش رفتم... بذار تو دلش فحشم بده... لعنتم کنه ... اما ندونه دلمو گذاشتم اینجا و رفتم ... امیر هیچوقت نمیفهمه دختری که کنار امیر پا به دنیای زنان گذاشت دلش همیشه اونجاست... چه حس بدیه ... و چه بوی بدی ... برمی گردم سمت اجاق گاز ... تخم مرغم باز سوخته... یاد روزی میفتم که از سوختن عشقمون می ترسیدم ... یعنی الان عشقمون سوخته؟ یادم افتاد یه بار که گفته بود عشق تکراری میشه دعواش کردم ... یعنی من برایش تکراری شده بودم که رفت سراغ یکی دیگه؟ با صدای نفس هاش برگشتم ... اونم تو فکر بود... فکر کنم یاد همون روز افتاده بود. خندون بهش سلام کردم: سلام اقا! صبحتون به خیر ...

مات نگام کرد ... حتما با خودش فکر کرده نظرم عوض شده... برای اینکه از خیالات دربیاد ادامه میدم: باز من بی حواس این تخم مرغو سوزوندم ... به ما نیومده نیمرو بخوریم ... بیا همین نون و پنیرو بخوریم تا دادگامون دیر نشده...

نگاهش باز میره یه دنیای دیگه. دنیایی که من از این به بعد حق ورود بهشو ندارم ... دیگه حق ندارم برم عمق این چشمای میشی غلت بزنم... حق ندارم ... چه تلخ ... یه روزی روزگاری این چشما برای من بود ... به منگیش می خندم: ای پسر! کجایی؟ با تواما!

بازم مات نگاهم می کنه ... دلم میلرزه ... کشون کشون می برم سر میز... از خنده ی من تعجب می کنه... می خوام بگم تعجب نکن... می خندم تا همیشه هانی بمونم... می خوام این هانی این چند روزو به کلی از یاد ببری و وقتی اسم هانی رو شنیدی یه دختر همیشه خندون بیاد جلوی چشمت... یه دنیا محبت... همون محبتی که هنوزم معتقدم تنها در حق تو روا بود.

برای آخرین بار نگاهی به خونه عشقم می ندازم... داریم میریم دادگاه... دست و پام میلرزه... استرس دارم... باورم نمیشه این منم که تو لباس سفید دارم میرم دادگاه برای طلاق... همه جا رسمه عروس با لباس سفید بیاد خونه شوهر با کفن بره بیرون من با لباس سفید اومدم دارم با لباس سفید بیرون میرم ... این کارو برای حرص دادن امیر کردم ... لباس سفیدم یه بخشی از نقاب بی تفاوتیه ... امیرم بی تفاوته.

دستگیره درو برای آخرین بار می گیرم تو دستم... بغض نمی کنم... انقدر تو حموم گریه کردم که دیگه اشکی تو چشمم نمونده... دستگیره در

با فشار دستم باز میشه... می خوام خداحافظی کنم... دلم نمیاد بگم خداحافظ... میگم به امید دیدار... از خونه میزنم بیرون... سوار ماشین امیر میشم... انتظار داشتم برای آخرین بار بغلم کنه و ازم خداحافظی کنه... هنوزم نمی فهمم چرا اونقدر راحت قبول کرد؟ هنوزم همه چیز برام مجهوله... خودمم مجهولم... مجهول پله های دادگاهو میرم بالا... مجهول می شینم جلوی حاج اقا... مجهول به سوالاتش جواب میدم... میگه دلیلتون کافی نیست... عصبانیم... اخی تو رو سننه؟ من طلاق می خوام طلاق! من نمی خوام غرورمو جلوی تو و امثال تو بذارم زمین و بگم شوهرم به شوهرم شک دارم... بگم شوهرم بهم... بهم... هنوزم نمی تونم بهش فکر کنم چه برسه به اینکه بخوام به زبون بیارمش و این حاج اقا بنویسه... وقتی بهش فکر می کنم تنم میلرزه... فکر کنم به زبون بیارم تنم و زمین یه جا با هم بلرزه... ظاهرا بی تفاوتم... مثل همیشه اخم کردم... مثل همیشه هانیم... مثل همیشه مغرور و جدی اما فقط خدا از دلم خبر داره... خدا می دونه اگه با حکم طلاق از اینجا بریم لبخند فراموشم میشه... خدا میدونه هیچی ازم نمی مونه... با همه اون چیزایی که دیدم و شنیدم باز عاشقم... عاشق یعنی کور... یعنی کر... عاشق در هر شرایطی عاشقه... منم عاشقم... لباشون میجنبه.. لبام می جنبه... می پرسن و من بدون اینکه بفهمم جواب میدم... انگار قضیه داره جدی میشه... وای... یه نگاه به دهن حاجی می کنم و یه نگاه به دهن امیر... منتظرم حاجیه بگه برید خونتون و بس کنید این لوس بازی رو اما نمی گه... منتظرم امیر دستمو بگیره به زور ببردم خونه بگه بشین سرجات... اما نمی کنه... همشون جدی ایستادن... انگار تنها ته دل من خالیه و بقیه دلشون قرص قرصه... می پرسن مطمئنی حامله نیستی و من با به خاطر آوردن بیبی چک جواب منفی میدم...

اما امیر موزیانه می خنده و میگه: من مطمئن نیستم!

منظورشو نمی فهمم... من به خودم مطمئنم... به طور مرتب قرص مصرف می کنم... بعد از هر رابطه... یاد شب اخر میفتم... انقدر ذهنم درگیر بود که دیگه جایی برای فکر کردن به این موضوع نمی گذاشت و همون شب... یعنی ممکنه؟ با یه حساب سرانگشتی سیکل ماهانمو محاسبه میکنم... آخرین رابطه دقیقا دو روز بعد از تخمک گذاری بوده... یعنی احتمال بارداری ۶۰ درصد به بالا... پس بگو اقا چرا انقدر ریلکس ایستاده منو تماشا میکنه... ای خاک بر سر من که همیشه یه قدم عقبم... این انقدر حساب شده عمل می کنه و من عکس العمل انقدر پر شتاب و کودکانس... اون لحظه عمق فاجعه رو درک نمی کنم... فقط خوشحالم که دست خالی از دادگاه بیرون میرم... خوشحالم... یه بار دیگه می شینم توی ماشین کنار امیر... ذهنم کار نمی کنه... حامله... امیر جدی نشسته پشت رل و نیم نگاهیم به من نمی اندازه.

اما شادیو تو چشمات می خونم... پس این بود دلیل خونسردیش؟ نور امید می تابه به جوونه تردید دلم و نیست و نابودش می کنه... تا رسیدن به آزمایشگاه از دلهره ناخونامو تا ته جوییدم... انگشت شستم داره خون میاد که امیر دستمال میگیره جلوم... انگار قدرت حرف زدن نداره... دلهره رو تو چشمای اونم پیداست...

استینم میره بالا... سرنگ از دیواره رگم عبور میکنه و خونو داخل می کشه...

جواب آزمایش دو روز دیگه آماده میشه...

وا میرم... یعنی دو روز تو بلاتکلیفی دست و پا بزوم؟ امیر کمکم می کنه بشینم و خودش میره سمت اتاقی که روش نوشته رییس درمانگاه... بعد چند دقیقه خندون میاد بیرون: حله! تا دوساعت دیگه جواب حاضره!

دستم می گیره بلندم کنه اما قبلش خودم بلند شدم و جلوش ایستادم. لبخندی میزنه: افتخار می دید این دو ساعتو در خدمتتون باشیم مادام؟

لبخندش لب منو هم به خنده باز می کنه: خواهش می کنم موسیو...

دستمو می گیره و می کشونه دنبال خودش: خیلی وقته مسابقه ندادیم...

\_اره... از بس شکستت دادم دیگه از رو رفتی!!!

\_من از رو رفتم یا تو خانوم کوچولو؟

مشتی به بازوش زدم: می تونی یه بار دیگه شانستو امتحان کنی اقا غوله

و پا گذاشتم به فرار...

\_حداقل خبر بده دختر!!!

\_مزش به اینه که غافلگیر بشی ... یه دفعه نگاه کنی ببینی اهوی گریز پایی که به خیالت به چنگش آورده بودی کنارت نیست...

اهش قلبمو فشرد: الان دقیقا همون حسو دارم هانی... باورت میشه حرکت این پاها هم دست خودم نیست؟ زندگی توی این چند سال انقدر

غافلگیرم کرده که از بهت هنوز...

\_هنوز چی؟ چرا حرفتو می خوری؟

\_هر چقدر فکر می کنم نمیتونم حقو بهت بدم... تو حق نداری منو تنها بذاری... حق نداری... وقتی انقدر سنگول میبینم داغون میشم... تو اصلا

عاشق بودی؟

ایستادم. می تونست هر حرفی که دلش می خواذ بزنه اما حق نداشت به عشق من توهین کنه. حرکتم انقدر ناگهانی بود که امیر نتونست تعادلشو

حفظ کنه و افتاد تو بغلم!

عجب زوری داشتم و خودم خبر نداشتم... پسره پررو قصد بیرون امودنم نداشت: امیر خودتو بکش کنار ... له شدم اخه.

\_به خاطر کوچولو چشم ... وگرنه من جام راحت بود.

چشم غره رفتم: تو حق نداری انقدر راحت درمورد من و احساسم قضاوت کنی یک .... دو بذار معلوم بشه بعد کوچولو کوچولو کن!

کوچولو... قند تو دلم اب شد... مامان هانی و بابا امیر .. یه نی نی کچل .... یه نی نی پاک و معصوم که خدا مسئولیتشو به اونا میده... یعنی لیاقتشو

داشتیم؟ ... با اون همه حماقت؟

\_میای بریم اون پارکه؟

با تکون دادن سرم موافقتمو اعلام کردم... نشستیم روبه روی زمین بازی. دستای امیر حلقه شد دورم و سرم افتاد رو شونش، نیاز داشتم به این

حمایت... نیاز داشتم به فکر کردن... چشمامو بستم... من کی بودم؟ هانی .... سی سال از خدا عمر گرفته بودم... تو این سی سال همه جورشو

دیده بودم و شنیده بودم... قصه من و امیر با همه فرق داشت... حتی نمی دونستم چیه که انقدر ما رو از هم دور می کنه... خیانت؟ امیر می

تونست خیانت کنه؟ نه... باید از اول قصه شروع می کردم ... از اونجایی که امیر و هانی دو خط موازی بودن... دو تا ادم جدا... تو تا بد اخلاق .. دو

تا اخمو .... دو تا مغرور ..... همدیگرو دیدن ... به هم پریدن... با هم درگیر شدن ... اولش فقط یه لج و لجبازی بود... اولش دو تا خط قصمون دو

تا خط معمولی بودن .... مثل همه خطا ..... اما کم کم دیدشون وسیع شد .... دو تا قلب سنگی به عشق ایمان آوردن و عاشق شدن... عاشق...

انیشتن گفت دو تا خط موازی تو فضا به هم میرسن... باید نگاهتو از صفحه کوچیک بکنی و بدوزی به اسمون تا رسیدن دو تا خط موازی به همو

ببینی، ما تو اسمون به هم رسیدیم... سه سال تو اسمون زندگی کردیم... چی شد یه دفعه بعد سه سال نیروی جاذبه ما رو کشوند روی زمین؟



عشقمون عشق بود یا هوس؟ مگه قرار نبود یکی باشیم؟ پس اون همه پنهون کاری چی بود؟

لعنت فرستادم به غرورم .... غروری که داشت زندگیمو خراب می کرد... غروری که مانع از پرسیدنم میشد... غروری که می خواستم به هر قیمتی که شده حفظش کنم حتی به قیمت از دست رفتن زندگیم... افسوس خوردم واسه زندگی که داشت با غرور یا شاید سو تفاهم از بین میرفت... باید عینک بدبینی رو از روی چشمم بر می داشتم... باید به امیر فرصت می دادم... غرور میشد از نو ساخت ولی ویرانه ی عشق چیزی نبود که بشه دوباره درستش کرد... مونده بودم تو دوراهی.

صدای هیاهوی بچه ها بهم نیروی تازه می داد، منطقم ته کشیده بود، باید به ادراکات حسیم اعتماد میکردم یا احساسم؟ پس منطقم کجا بود؟ چرا ساز مخالف می زد؟ از اون موقعیت هایی بود که خودممم تو کار خودم مونده بوده بودم... دنبال یه نشونه ای از خدا بودم... نشونه ای که بیاد کمکم کنه... راهو از بیراهه نشونم بده... کی فکر میکرد زنی که روی نیمکت پارک نشسته چی تو سرش میگذره؟ اینام مثل همه مردم .... قضاوتشون بر اساس دیده ها و شنیده هاشون... کسی فکر نمی کنه که شاید دل این زن ظاهرا خوشبخت پر تردید باشه... کسی فکر نمی کنه شاید در عمق این رفتار های کودکانه من رنجی نهفته باشه... کم صبوری نکرده بودم... مستقیم و غیر مستقیم به امیر فهموندم که بهش اعتماد ندارم... مستقیم و غیر مستقیم ازش توضیح خواستم ولی دریغ ... هر زن دیگه ای جای من بود می رفت و پشت سرشم نگاه نمی کرد... شوهر تو در اغوش یکی دیگه ببینی... درست اون وقتی که باید سر کارش باشه ... شوهر تو ببینی که به یه زن دیگه میگه دوستت دارم... اس ام اس های عاشقانه ناشناسیو به همسرت ببینی و دم نزنی؟ کجایی دنیا رسم بود اینا رو ببینی بسوزی و دم نزنی ... که نکنه غرور شوهرت بشکنه... که نکنه نتونی سر تو جلوی اینه هم بلند کنی... منم کم بهش فرصت ندادم ... کم تحمل نکردم... حقم اون نبود ... اما اونجا صحبت صحبت حق و حقوق نبود... صحبت من و امیر نبود... صحبت مایی بود که وجودش در خطر بود ... مایی که با از بین رفتن وجودش ماهیتشو هم از دست می داد... هم و غم باید می شد نگه داشتن این ما ... دوتا قلب سنگی راحت به هم جوش نخورده بودن که راحت از هم جدا بشن... خودمو اوردم پایین ... غرورمو گذاشتم زمین ... جلوی خودم ... روراست وایسام و گفتم امیرو دوست دارم ... امیر مرد بود... با نیاز های مردونه .. من همه تلاشمو کرده بودم براش زن نمونه باشم... اما از دل اون که خبر نداشتم... شاید من کمش بودم. شاید تو شرایط بدی قرار داشته و مجبور شده... شاید... اره... من هانی بودم ... ادمی که یه روز ادعای خاص بودن داشت... با همه اون خاصیتیم نباید می داشتمم زندگیمون فنا بشه ... نباید زود قضاوت می کردم... دیده بودم .. شنیده بودم ... خونده بودم ولی دلیل نمیشد امیرو محکوم کنم منطقم هنوز هیچکدومو قبول نکرده بود... پس حق نداشتم امیرو محکوم کنم ... وگرنه فرقم با اون مردمی که همیشه از قضاوت های زود هنگامشون دلخور بودم چی بود؟ منم که داشتم مثل اونا دیده ها و شنیده هامو پتک میکردم می کوییدم تو سر زندگیم... تو سر امیرم ... تو سر خودم .. تو سر عشقمون ... مگه امیرو نخواستم چون با همه فرق داشت؟ مگه امیر منو نخواست چون با بقیه متفاوت بودم... پس اون تفاوت ها کجا رفته بود .... اون تفاوت هایی رو که عشقمونو منحصر به فرد میکرد ... جفتمون شده بودیم بچه و افسارمونو داده بودیم دست احساسمون... امیر خفته... منم خفته... خفته خفته را کی کند بیدار؟ خفتن تا کی؟ فکر کردم... فکر کردم... فکر کردم... در تصمیم گیری عاجز بودم... تو موقعیتی بودم که نمی دونستم چه چیزی میتونه زندگیمو نجات بده... چی بدتر از این؟ نمی خواستم واسه کشتن مگس های زندگیمون با مشتتم کل خونه ای که با زحمت ساخته بودیم رو ویران کنم... دنبال راه حل بودم... دنبال نشونه... دنبال سوم شخصی که از بالا همه چیو نگاه کنه و بگه کجای کارمون اشتباه بوده که درستش کنیم... سوم شخص... خدا ... خدایی که از رگ گردن به بنده هاش نزدیک بود .. بچه که بودم به بنده های دیگه ی خدا حسودی میکردم ... تو عالم

بچگیم دوست داشتم خدا فقط مال خودم باشه و به حرفای خودم گوش کنه اما تو اون لحظه ها خوشحال بودم، خوشحال از اینکه خدای نزدیکتر از رگ گردن من به امیرم نزدیکه... نزدیکتر از رگ گردن و از دلش خبر داره... همیشه به حکمت خدا ایمان داشتم... می دونستم گذروندن اون ثانیه های سختم واسه تثبیت عشقون لازمه... میدونستم امتحان... امتحان عشقون... باید سرافراز می شدیم. مهم نبود سهم من از این سرافرازی چقدر بود و سهم امیر چقدر... همه این بود که ما می خواستیم سهممونو با هم شریک بشیم... مهم نبود زن دیگه ای تو زندگی امیره، مهم این بود که من اولین دختری بودم که امیر دوست داشت و همسر قانونیش... باید برای نجات عشقم مبارزه می کردم... چشمم تازه باز شده بود... خدا نشونه رو هم فرستاده بود... فقط کافی بود ببینمش... صدای هیاهوی بچه... دویدن هاشون... شیطنت کردناشون... همه نشونه خدا بود... چشمای خندون امیر... نگاه پر حسرت زنی به بچه ها... همه نشونه بود... درختا، زمین، اسمون... ریه هایی که از هوا پر و خالی میشد. با خودم قراری گذاشتم و خدا رو شکر کردم که تو لحظه حساس به فریادم رسید... عزمم جزم کردم و از جا بلند شدم. باید میرفتم دنبال بزرگ ترین نشونه!!

باز شونه به شونه امیر وارد آزمایشگاه می شم.

قدم هام محکم تره... ته دلم قرصه... مطمئن نتیجه هر چی باشه به صلاحه... صدای قدم هام توی راهرو می پیچه... نا خودآگاه دستم میره سمت دست امیر... دستاش یخ کرده... دستمو فشار میده... مسئول آزمایشگاه با دیدنمون از جاش بلند میشه... لبخند میزنه: تبریک میگم دکتر... ناخونام فرو میره تو دست امیر... امیر تشکر می کنه و یه مبلغی به عنوان مزدگانی میذاره روی میز. نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت... بخندم یا گریه کنم... فکر کردن راحت... تصمیم گیری هم... اما عمل کردن بهش دل می خواد... چیزی که از داشتنش مطمئن نیستم... قدمام محکمه... ته دلم قرصه اما نمی دونم چرا دست و پام می لرزه... تردید با ادم چه ها که نمی کنه... می خوام برای یک لحظه هم که شده این تردیدی که مثل خوره افتاده به جونم رو کنار بزنم... موفق میشم... لبخندی می شینه روی لبم... لبخندی عمیق از ته دلم... امیر ناباورانه نگاهم می کنه... مهم نیست... برگه آزمایشو می گیرم و با نگاهم میبلعمش... نوشته هانی کامیاب... بدون پسوند... بدون پیشوند... یعنی حواستو جمع کن خانوم... تا حالا هر کی بودی هر چی بودی برای خودت بودی... مسئولیت خودتو داشتی... اما از الان به بعد قبل از خودت باید به فکر دیگری باشی... باید هر چی عشق تو وجودته خرج موجودی کنی که نیمی از وجود توتئه... از الان به بعد مادری... مادر... چه کلمه غریبی... هر چیزی لیاقت می خواد... ما لیاقت این بچه رو داشتیم؟ لیاقت این همه لطف خدا؟ سوار ماشین می شیم... امیر هنوز بهت زده است... جلوی خودشو میگیره که حرفی نزنه اما طاقت نیاره: هانی! برمی گردم سمتش... تردیدا هجوم میارن سمتم... قلبم متمایل میشه به سمت دهنم!... اون همه شادی جاشو میده به بی تفاوتی... کی بی تفاوت شدم؟ تردید چه ها که نمی کنه.

بالاخره که چی؟ می تونم یه عمر بی تفاوت زندگی کنم؟ باز منطقم احساسمو پس میزنه. ته دلم ناراحتم ولی خندون میگم: جانم..؟ انگار نه انگار اتفاقی افتاده... امیر با این حرفم دیگه هنگ می کنه... دهنشو باز می کنه... می دونم می خواد چی بگه... ته دلم ازش خواهش میکنم نگه... دهنش بسته میشه و نگاهش رنگ شادی میگیره: خیلی خانومی!!! اره... خیلی خانومم... می بینم و دم نمی زنم... خرد می شم و قامتو راست تر از همیشه به رخ می کشم... کارم از خانومی هم گذشته... کم کم

باید ورودمو به دنیای آقایان جشن بگیرم ... چه وست کلفت بودم و خودم خبر نداشتم .... نگاهم میفته به برگه آزمایش و از افکار خودم خندم می گیره... امیر فرمونو ول میکنه زل میزنه به من... صدامو شبیه بچه ها میکنم: چیکار میکنی اقاها! میخوای من و مامانو به کشتن بدی؟ خوشحال لپمو میکشه: اقاها نه! باباها!

شاید اگه اون جریانا پیش نیومده بود به موجودی که هنوز وجود نداشت حسادت می کردم... اما امیر دیگه جایی برای این کار نگذاشته بود... ازش دل چرکین بودم ولی می خندیدم. از ته دل. خندم مال خودم نبود... سهم موجودی بود که در بطن من شکل می گرفت... خندم به امیر جرئت میداد: میگم اگه موافق باشی یه جشن کوچولو بگیریم... میخوام همه بدونن...

سرمو به نشانه موافقت تکون میدم ...

جرئتش بیشتر میشه: هانی؟

یه جوری صدام می کنه که همه وجودم کشیده میشه طرفش... عشقش لبریزم میکنه... بر نمیگردم مبادا به احساسم پی ببره .... دستمو میگیره و بوسه ای روش میزنه ... بند یند وجودم با گرمای تنش گرم میشه... هرچی نباشه امیر هنوز همسرمه... هنوز عشقمه... دستم خیس میشه... بازم بر نمی گردم .... امیر من باید همیشه مغرور باشه... گریون نمیخوامش ... زمزمه اش دلمو می لرزونه...

نگاهم کن که من رو به سقوطم

نه این من نیست منی که روبه روتم

بزار همه ببینن اسمونم بی فروغه

بزار مردم بدونن که ستارشون دروغه

یه کاری کن یه کاری کن

نگو سهم من این بوده

نزار از هم پاشم من

از این تکرار بیهوده

یه کاری کن

یه کاری کن

که می ترسم از این پرواز

یه کاری کن اگه دستات

هنوزم ناجیه ای یار

\_چیکار کنم؟

\_بگو خطای من چی بوده هانی که مستحق این همه عذاب شدم؟

دیگه نمی تونم بی تفاوت باشم ... برمی گردم... تحمل دیدن صورت خیسشو ندارم... تند تند اشکاشو پاک میکنم... باید همه چی رو بگم... باید این بار سنگینو از روی دوش هر دومون بردارم... باید تمومش کنم اما انگار زبونم قفل شده... نمی تونم ... تلاش می کنم .... دوباره .. سه باره

.... نمی تونم. .... قدرت به زبون آوردنشو ندارم .... غصه نتونستمم توی بقچه دلم روی بقیه غصه هام انبار میشه .... غصه روی غصه ... ولی بازم  
میخندم :

خوش به حال نی نی... نیومده دلشو تو دل بابایی جا کرد ... بابایی از شوقش نمیدونه گریه کنه یا بخنده ....

بازم صداش دلمو می لزونه : گریه شوق نیست... گریه درموندگیه... درموندگی هانی نمی دونم چه بدی به زمونه کردم که این همه ظلم در حقم  
کرد ... کم مشکل نداشتم تو زندگیم که

حرفشو خورد. حرفای تازه میشنیدم : کفر نکو امیر... کفر نکو ... ظلم زمونه ندیدی که این حرفا رو میزنی... تا دیروز خوشبخت بودیم امیر ...  
خوشبخت .... چون دلامون مثل شیشه با هم صاف بود... مشکل من و مشکل تو بی معنی بود... ولی الان... نمی دونم این غبار لعنتی از کجا اومده  
که ما رو از هم جدا می کنه ... نمی دونم چه مشکلیه که تنها تو رو دچار کرده... تنها رو درمونده ...

یکدفعه جدی میشه ... نرم شدم ... یک ذره دیگه ادامه بده همه چیز رو میگم و به همه تردیدا خاتمه میدم... اما در اوج جدیت به راهش ادامه  
میده .... سکوتش من رو هم وادار به سکوت میکنه .... گفتنی ها برای منه ... اما نوبت به خودش که می رسه ... بعد دقایقی که به عمر می گذره  
می ایسته .... انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم راهش عوض شده .... توی جاده بودیم... انقدر مجردی اون جاده رو گز کرده بودیم که مثل کف  
دست میشناختمش... جلوی امام زاده نگه داشته بود ... نگاه پراسفهامو دوختم بهش.

\_ میرم یه ابی به سر و صورتتم بزمن پیاده میشی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم، می خواستم برم امام زاده .... توی امام زاده یکی گریه می کرد ... یکی نماز می خوندم... یکی زیارتنامه و دعا...  
ولی من توان انجام هیچکدومو نداشتم... سرمو تکیه داده بودم به ضریح و چشم دوخته بودم به نور سبزی که فضا رو پر می کرد... ظاهرا فکر  
می کردم اما دقیق که می شدم می دیدم فکری در کار نیست... هر اونچه در ذهنم جاری بود به نقطه پوچ ختم میشد... حالم از زمانی که امیر  
توی کما بود به مراتب بدتر بود .... اون موقع می دونستم کاری از دست من برنیامد و همه چیز تنها دست خداست به لطفش ایمان داشتم ... می  
دونستم تنهام نمی ذاره... اما توی امام زاده احساسم دقیقا برعکس بود... اینبار تنها لطف خدا کافی نبود... هر کلمه ای که از دهان من یا امیر  
بیرون میومد می تونست زندگیمونو زیر و رو کنه... ایندمون دست خودمون بود... و من به اون دستها ایمان نداشتم .... هنوز نمی دونستم توان  
بلند کردن بار زندگی رو دارن یا نه ... شاید اگه می گفتن بیا با این دستا جون یه ادمو نجات بده انقدر تردید نداشتم... با اطمینان می رفتم جلو...  
اما... مونده بودم تو کار زندگی خودم ... اون همه سال اون همه کتاب پزشکی از بر کردم... اون همه درس خوندم ... اون همه درس گرفتم...  
ریاضی... مثلثات... زیست شناسی... اون همه واحد پاس کردم... بیوشیمی... روانشناسی... دارو... اون همه دبیر... اون همه استاد ... هر درسی بهم  
دادن جز اونچه نیاز داشتم... درس زندگی .... هیچکس یادم نداد چطور طوفان زندگی رو مهار کنم... در برابر طوفان تنها ایستادگی بلد بودم ...  
اما ایستادگی تا کی؟ قامتم تا کی تحمل طوفان داشت؟

با اطمینانی نسبی از امامزاده خارج می شم، امیر همزمان از قسمت اقایان میاد بیرون. لبخندی می زوم و می رم کنارش: اینجا اومدیم چیکار؟

چهره اونم مطمئنه : اومدم بابا شدنمو جشن بگیرم... با اجازت زنگ زدم مامان اینا رو هم دعوت کردم بریم یه رستوران همین اطراف...

\_ اول زنگ میزنی بعد اجازه می گیری؟ اینجوریشو دیگه ندیده بودیم.

می خواستم سوار ماشین بشم که توجهمو به خودش جلب کرد: هانی؟

برگشتم: منو می بخشی؟

بخشیده بودم... اما به چیزی تو دلم سنگینی می کرد... این سنگینی رو چه طور وصف می کردم؟

می بخشمت با عشق

می بخشمت با اشک

می سپارمت دست

این راه بی برگشت

می بخشمت وقتی

تو گریه گم می شی

با تو یکی می شم

وقتی که شب برگشت

تقدیر ما این بود

ای آخرین همدم

یک روزم شده یک عمر دور از هم

مثل دو هم سلول دیوونه و گیجیم

ما تو حصار هم هرگز نمی گنجیم

می بخشمت تا شب

هم بغض و طوفان عشق

می بخشمت اما مثل یه بیگانه

پائیز این تقدیر

ای آخرین همدم

یک روزم شده یک عمر دور از هم

\_ تا شب... مثل یه بیگانه... بیگانه با اشنا تر از خودت؟

چی دارم بگم؟

اون نقطه ای که تو امام زاده پوچ میدیدم گسترده میشه... به وسعت یک فکر... قبل از اینکه به زبون بیارمش امیر به حرف میاد: خیلی فکر

کردم... از درون سوختم و تو بی تفاوتیمو دیدی... هیچ فکری به ذهنم نرسید جز پاگیر کردنت... یه کم قدیمیه... ولی هنوزم خوب جواب

میده... نیت کردم... گفتم هر چی صلاحه... انگار جدایی صلاح نبود... من ازت وقت میخوام هانی... واسه درست کردن زندگی ..... بهم فرصت

بده!

\_ نه ماه .... کم نیست هانی... بیا به هم فرصت دوباره ساختن بدیم .... بیا نه ماه دوست باشیم .... نه ماه فکر کنیم ببینیم چی شد به اینجا رسیدیم

.... زندگی‌مونو از نو بسازیم.

\_باشه .... ولی فقط مثل دوتا دوست... حداقل تا وقتی همه چیز اینجوریه...

شب خوبی داشتیم... با شوخیای شکوفه جون و مامان و شادی بی اندازه بابا... در کنار همه اونا امیر... در پوست خودش نمی گنجید... از همون شب دوستیمون شروع شد... رخت خوابمون جدا شد... گرمای امیر و نداشتم و به جاش نفسمو با ثمره عشقمون شریک بودم، به خواست خودم در برابر چشمان حیرت زده اطرافیان ۹ ماه مرخصی گرفتم.

شغل حساسی داشتم و نمی خواستم حساسیت و استرس های خاص شغلیم در روحیه نوزادم تاثیر بد بذاره...

از اولین عشقم گذشتم تا مادر باشم... اطمینان داشتم که یه نشونه از طرف خداست... خدایی که هیچوقت تنهامون نمی داشت... یه حس خاص داشتم و صد البته جدید... حسی که منو از همه عالم جدا می کرد ... در درونم انسانی شکل می گرفت ... حیاتی دوباره ... لخته ای خون قرار بود با مراقبت های من و لطف خدا بشه یه موجود زنده... یه نوزاد... یه ادم... حالا غیر از خودم مسئولیت یکی دیگه رو هم برعهده داشتم... وجودی که شکل می گرفت و ماهیتی که دستان من تعیینش می کرد... یه احساس خاص ... حسی فراتر از مالکیت... برتر از عشق... لذت بخش تر از عزیزه... دلچسب تر از نیاز... حسی که تنها یک مادر می تونه درکش کنه و بس.

دیگه برام مهم نبود امیر چیکار می کنه... مهم نبود کیم... چیم... چیکاره ام ... دکترم یا وکیل... روسفیدم یا روسیاه ... بدبختم یا خوشبخت. مهم حسی بود که ذره ذره وجودمو تسخیر می کرد ... موجودی که از وجود من تغذیه می کرد... خون من در رگهایش جاری بود ... احساسات من مستقیم رو قلب کوچیکش اثر می داشت... قلب کوچیکی که خواه نا خواه به قلب من پیوند خورده بود... قلبی که محبتشو رو پیشونیم نوشته بودن و من روز به روز علاقم بهش بیشتر میشد... احساسی فراتر از حد انتظار ... عشقی نه از جنس ما زمینی ها ... که اسمانی... عشقی سپید...

پاک... نه هزار رنگ... راست می گن بهشت زیر پای مادراست... چه بهشتی برین تر از دنیای پاک کودکی تازه متولد شده؟

روحی متعالی از جنس خدای آسمان ها که با کوچک دستانت تراشه اش میدهی تا از ادمیت گامی به سوی انسانیت بردارد...

و من نم نمک مادر شدن را اموختم.. شب هام بدون امیر سخت میگذشت ... تا صبح غلت میزدم و بیتابی اغوش گرمش را با هم نفسم تقسیم می کردم... تا صبح باهاش حرف می زدم و از پدرش میگفتم ... از خودم... از خودش... و سپیده که سر میزد چشمم گرم میشد و می خوابیدم... بارها صدای قدم های امیر رو پشت در شنیدم ... بی تایشو حس کردم ... باهاش شریک شدم ولی جلو نرفتم ... منتظر بودم خودش بیاد جلو اما ... انگار مانعی سر راهش بود ... زندگیمون ظاهرا خوش بود... اما... همه چیز درهم پیچیده بود ... هیچکدوم به روی هم نمیآوردیم اما یه چیزی کم بود... شکمم روز به روز برجسته تر میشد و چهره ام بیشتر تغییر می کرد... همه می گفتن خوشگل تر شدم اما خودم از قیافه جدیدم راضی نبودم... همینطور از زندگی جدید.

جلوی بقیه امیر و هانی عاشق بودیم و توی خلوت خودمون دو تا دوست... دو هم صحبت... جلوی همه زن و شوهر بودیم ... تو خلوت... تردید ثانیه ای رهام نمی کرد... گاهی انقدر بهم فشار میآورد که اجازه نمی دادم امیر دستمو بگیره... هر روز سنگین تر میشدم و توجه امیر بیشتر میشد و بی تفاوتی من هم... نگاهمو روی هر چیزی میدید فوری برام می خرید... توجهشو می گذاشتم پای علاقه به بچه... می تونستیم دوران خوشی داشته باشیم اما تردید سایه انداخته بود روی زندگیمون... تردیدی که امیر هیچ تلاشی در جهت از بین بردنش نکرد.

با گذراندن ماه چهارم نیمی از سختی های منم تموم شد... حالت تهوع و حسایت به بو. فعالیتت رو بیشتر کرده بودم و از این موضوع خیلی

خوشحال بودم اما امیر راضی به نظر نمی رسید ... حتی با غذا پختن و بالا و پایین رفتن از پله ها مخالف بود و من دلیلشو نمی دونستم. فعالیت برای زن حامله نیاز بود... باید ورزش می کردم و رژیم غذایی خاصی رو رعایت می کردم تا بعد از زایمان همون هانی لاغر و خوش هیكل باشم... امیر با رژیم مخالفتی نداشت... حتی خودشم فقط غذاهایی رو که من می تونستم بخورم می خورد تا اذیت نشم... اما با ورزش کردم صددرد مخالف بود و دلیلشم نمی گفتم... یاد قول و قرارای قبل از ازدواجمون که می افتادم خندم می گرفت... قرار بود مستقل از هم باشیم و در کنار هم اما... دقیقا برعکس شده بود... استقلالی که طالبش بودم از من صلب شده بود... شده بودم زن عهد قاجار و امیر هم مرد قاجاری... دوزنه... مستبد... هرچند مردان قاجار عادت به ظرف شستن و غذا پختن و خونه تمیز کردن نداشتند و استبدادشون شامل منع زن از انجام کار خونه نمیشد... ناز کشیدن و شعر نوشتنم بلد نبودن... توی چهار ماه گذشته کنار میز صبحانم بیت شعری عاشقانه با دستخط امیر دیده میشد که نمی دونستم خطاب به منه یا موجودی که در بطن داشتم...

اون روز مثل همیشه نزدیکای ظهر بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم... خواب زیاد به جای اینکه سر حالم کنه کسلم می کرد. تمام تنم کوفته بود... هر وقت دیگه ای بود با یه فنجان قهوه یا استکانی چای سر حال میومدم اما چای و قهوه از مواردی بود که از خوردنش منع شده بودم. با سستی خودمو رسوندم پایین... مثل همیشه یه صبحانه کامل روی میز بود... به عادت هر روزم دنبال کاغذ شعرش گشتم... تنها چیزی بود که می تونست ارومم کنه... از همیشه طولانی تر بود ... تای کاغذو باز کردم:

همنفس گلم سلام، دیگه یه گوله آتیشم

مضحکه دوستم نداری، دلم می خواد بیای پیشم

عجیبه، وقتی نمی خوای من یکی دوونه ترم

منتظرم

ناز کنی و فقط بشینم بخرم

یکی می گفتم که آدما ، بیشترشون اینجورین

بر عکس آرزوهاشون ، عاشق هم تو دورین

ولی تو چی؟ نه دوریو، نه نزدیکی دلت می خواد

اولش اینجور نبودی ، خوب یادمه، یادت می یاد؟

باز که مث قبلیا شد، باز که م یذارمش کنار

چشات چه برقی می زنه، تو

قاب عکست، رو دیوار

راستی یه چیزی رو بگم، پشت سرم حرف می زنی

می گن که جادو کردنش ، دوستن اونا یا دشمنن ؟

همش می پرسن اون چی شد ؟ آره دیگه تو رو می گن

یکی می گفتم اینجور کسا، فکر یه آدم دیگن

چیکار کنم، خودت بیا، جواب حرفا رو بده

به قول جويا هوا، بهمنه، نامساعده

به تو نمی شه راس نگم ، از این خیالا ترسیدم

از تو چه پنهون یه کمی پنهونی از تو رنجیدم

به اونا چیزی نمی گم ، به هیچکی حرفی نزدم

هر چیه من مال توام، این کارا رو خوب بلدم

اما تا کی ؟ باید تا کی این نقشا رو بازی کنم؟

حالا که راضین همه ، باید تو رو راضی کنم؟

راستی

عجب دنیا بیه، کاراش غریب و وارونس

دیوونه کم بود، خودشم از همه بیشتر دیوونس

بین گلم ، بهشت من، طاقت شونه هام کمه

عین یاس همسایمون، شاخه ی آرزوم خمه

زخم زبون آدما هر ثانیه زیادتره

همش می گن کجاس؟ چی شد؟ تو رو نمی خواد ببره؟

مادربزرگ می گفت برو طالعتو یه جا

بین

منم آوردم عکستو، گفتم تو فالم اینه، این

همه بهم می خندیدن ، تو هم بودی می خندیدی ؟

کاش خودتو به جای من می داشتی و می فهمیدی

خب دیگه دردا خیلی شد ، به درد آوردم سر تو

گفتم شاید دریابی این دیوونه ی پرپر تو

یه سر بزن ، یه کار بکن ، اینجا یه کم آروم بشه

منم

اگه دوس نداری، بگو بذار تموم بشه

یه نامه ی تابستونی ، تو یک شب ابری تیر

تکلیفمو روشن کن و حق دل من و بگیر

دوست دارم تکراریه ، خیلی بهت نیاز دارم



قلبمو با هر چی توشه ، واست ، تو نامت می دارم  
 اگه دوسم داشتی که هیچ ، فقط رو نامه دس بکش  
 اگر نه ، راحت

بگوو بدون من نفس بکش

فقط حقیقتو بگو، هر چی تو قلبت می گذره

به حرف قلبت گوش بده، اینجوری خیلی بهتره

برعکس همیشه عاشقانه نبود... پر از شکوه و شکایت بود... دلم گرفت... حرفایی که من باید بهش می زدمو تحویل خودم می داد... اینجور کسا فکر به ادم دیگن؟ همه بهم می خندیدن. اگه می خواستم می تونستم ابروتو جلوی همه ببرم اما... نکردم امیر .. نخواستم امیر... حتی نخواستم به ثانیه پیش خودت شرمنده باشی ... اونوقت تو حرف از همه میزنی ؟ همه کیه؟ اون تلالو سبز؟ اگه دوست نداری بگو بذار تموم بشه... منم که همینو ازت خواستم. تو با هزار ترفند نگهم داشتی... قلبمکو با هرچی توشه واست تو نامت می دارم... بینم اون تلالو سبز هم هسیت یا شده نور چشمیت؟ اگه دوستم داری که هیچ فقط رو نامه دس بکش... اگه نه راحت بگو و بدون من نفس بکش .... بدون تو؟ مگه میشه؟ گیرم تو رو ول کردم .... این بچه رو هم میتونم ول کنم؟ چه زود به فکر افتادی! فقط حقیقتو بگو .... حقیقت چیه جز اینکه من هنوزم همونقدر دوستت دارم؟ شایدم بیشتر... خیلی بیشتر... لعنت به من که به منم... در اوج منطق نمی تونم احساسمو رها کنم .... اعصابم متشنج بود ... لعنت به تو امیر که آرامش برام نمیذاری .... نه .... الان تو همه نیستی... منم مهم نیستم .. بعدا حسابمو باهات صاف میکنم وقتی وجودم مال خودم شد .... الان تماما در اختیار این بچه ام... لقمه ای به دهان گذاشتم ... باید می زدم بیرون .... نیاز به هوای آزاد داشتم .... با این فکر از جا بلند شدم تا لباس بپوشم .... توی کمد دنبال لباس مناسب بودم که چشمم خورد به مایوم .... هنوز اونقدر سنگین نشده بودم که نتونم برم توی اب... لباسمو دراوردم و مایو رو پوشیدم... برآمدگی شکمم اصلا به چشم نمیومد .... تازه هیكلم توپر شده بود .... خوشحال حوله و وسایل دیگه رو هم برداشتم و راهی استخر شدم... برام مهم نبود امیر ناراحت میشه... تا اون موقعم بهش احترام می گذاشتم که به ستور یا بهتر بگم خواهشش عمل می کردم... منم ادم بودم .... بیرون رفتن از خونه و ورزش کردن حق طبیعی بود .... اگر فردا و پس فردایی بعد از زایمان هیكلم همونجوری میموند اولین نفری که صداس درمیومد خود امیر بود.

خندون وارد اب سرد شدم و با خوشحالی لی لی کنان عرض استخر و طی کردم. یک ساعت و نیم همونجور و رجه و رجه می کردم و طول و عرض استخر رو یکی می کردم .... عضلاتم گرم شده بودند و استخونام از اون خشکی بیرون اومده بود... تازه طعم دلچسب زندگی رو به یاد آورده بودم و ذهنم از هرچی امیر بود خالی شده بود.

بعد از یک ساعت و نیم سانس استخر تموم شد و با بی میلی از اب بیرون اومدم... تازه فهمیدم به جز عضلاتم شکمم هم گرم شده... گرسنه بودم... شادمان رژیممو شکستم و خودمو به ساندویچ هات داگ مهمون کردم... اخ اگه امیر اونجا بود چه حرصی میخورد... با ولع ساندویچو با نون اضافه و کلی سس و نوشابه فرو دادم که چه عرض کنم بلعیدم... به شیطنت کوچیک بود دیگه... قرار نبود اتفاقی بیفته یا کسی بفهمه که .... سوار ماشین شده بودم که دردی توی معدم پیچید... بنده خدا تعجب کرده بود!! توجهی نکردم و استارتو زدم .... اینبار درد در سطح دلم پیچید .... یک ثانیه درد رو در همه احشای شکمم احساس کردم... انقدر روحیم عوض شده بود که به دردی گذرا توجه نکنم... ماشین رو روشن کردم

و بیخیال وارد اتوبان شدم... بیخیالیم بیشتر از چند دقیقه به طول نینجامید چرا که دل درد دوباره اومد سراغم و اینبار مستقیم قسمت زیرین شکم رو هدف قرار داد .... کمی نگران شدم .... توی کل اون چهار ماه چنین دردی رو تجربه نکرده بودم .... انقباض جنینم رو احساس می کردم... درد لحظه به لحظه بیشتر میشد... دیگه کنترل فرمون با من نبود .... چند بار نزدیک بود چندتا عابر رو زیر کنم .... بالاخره به سختی ماشینو زدم کنار .... محکم خورد به جدول و شکم کوبیده شد به فرمون .... از شدت درد اشک تو چشمام جمع شد .... بیا ... حالا جمعش کن هانی خانوم .... گوشیمو دراوردم .... شماره مه دخت رو گرفتم و تنها از دل دردم گفتم... انتظار داشتم مه دخت خونسرد بگه مشکلی نیست و قطع کنه... اما تا شنید درد دارم با صدای جیغ مانند ازم خواست تکون نخورم و گفت که خودشو هرچه سریعتر بهم میرسونه... حتی فرصت نداد بگم توی خیابونم... یکبار دیگه زنگ زدم بهش و گفتم توی اتوبانم... صدای ابافضل گفتنش دلمو لرزوند: کدوم اتوبان؟؟ مگه امیر نگفته بود از خونه بیرون نرو.

جانم؟ امیر نگفته بود؟ این از کجا میدونست؟ بیا ... اقا رسوای خاص و عاممون کرد رفت.

اسم اتوبانو گفتم اما وقتی پرسید کجای اتوبانم جوابی نداشتم که بدم... حالم هر لحظه بدتر می شد و درد دلم شدیدتر... سرمو گذاشتم روی فرمون و منتظر مه دخت شدم... صداها کم کم گنگ میشد... جنین منقبض تر... خدایا غلط کردم... اصلا از این به بعد هر چی امیر بگه ... فقط این دردو از جونم بیرون بکش .... نفس کشیدن سخته .... دقایقی بعد شاید هم ساعتها بعد صدای امبولانس پیچید توی گوشم .... کاش به جای مه دخت زنگ میزدم به امبولانس .... تا حالا هزار بار رسیده بود ... صدای جیغ امبولانس قطع شد .... در ماشین باز شد و صدای مه دخت پیچید توی گوشم: یا قمر بنی هاشم ... صندلی ماشین عقب رفت ... دستی حلقه شد زیر بازوم ... افتادم روی یک چیز نرم با بویی بی نهایت آشنا .... الکل .... به جز بوی الکل بویی آشنا تر مشامم رو نوازش میداد... بویی که بهم قدرت میداد چشمامو باز کنم... خودش بود .... با نگاهی پر از رنجش و غم... چه لاغر شده بود... چه بی انصاف بودم... شب و روز می خوردم و می خوابیدم و دست به سیاه و سفید نمی زدم و امیر شب و روز مثل... کار می کرد و دم نمی زد... تازه من دو قورت و نیمم باقی بود .... چه ظالم بودم ... با اون همه مهربونی به خواستش عمل نکردم... دستم سوخت و دیگه هیچی نفهمیدم.

صداها می پیچید، چشمامو باز کردم. تشخیص این که روی تخت خودم و توی اتاق خودمم سخت نبود اما اینا کی بودن توی اتاق؟

گوشمو تیز کردم: دیدی نتیجه پنهن کاربو جناب نامدار... می گم بهش بگو بذار خودش قبول کنه میگه نه... شرایطش جور نیست که منطقی فکر کنه... میگم مراقبش باش میگه هستم... اینجوری؟ این بود اون سفارشی که می کردی و عشقی که هانی به خاطرش می مونه توی خونه... د اخه من اینو می شناسم... تو چهار ساله می شناسیش من هفده سال باهاش زندگی کردم... همیشه دو روز تو خونه نگهش داشت ... بازم هنر کرده چهار ماه مونده و حرفی نزده... خانومی کرده... خیلی واست احترام قائل بوده که به حرفت گوش کرده .... وگرنه هانی ادمی نیست که بشه یه ساعت تو خونه بندش کرد... نمی دونم چی تو گوشش خوندی که حاضر شده نه ماه از کارش بگذره... وگرنه هانی همچین ادمی نبود که ....

چشمام باز شد... کسی به جز من حق سرزنش کردن امیرو نداشت... و اینکه اون طرف دوست چندین و چند ساله بود .... نگاه امیر درمونده بود و مه دخت سرزنشگر...

\_ تو حق نداری اینجوری باهاش حرف بزنی مه دخت... من خودم خواستم به مدت نرم سرکار... امیرم اگه چیزی میگه مطمئنا به صلاحمه وگرنه باهام پدر کشتگی که نداره.

هردوشون جا خوردند ... نگاه امیر پر از تشکر بود و نگاه مه دخت پر از سرزنش!

\_ راست می گی ... به عذر خواهی بهتون بدهکار شدم ولی بهتره اول بدونم کجا بودی و چیکار می کردی؟

لجوجانه سرمو گرفتم بالا: رفته بودم استخر شنا کردم... دلی از عزا دراوردم... بعدم زدم به اتوبان... سرعت و هیجان!!

زهرخندی زد: بفرما امیر خان ... تحویل بگیر خانومتو!!

\_ چیه تحویل بگیره؟ مگه گناه کردم؟

سرشو به نشونه تاسف تکون داد: بذار خودش توضیح بده...

امیر سرشو انداخت پایین... مه دخت از اتاق بیرون رفت... نگاه منتظرمو دوختم بهش : اولین باری که رفتیم سونو انقدر هیجان زده بودی که متوجه نشدی که... که...

\_ که چی؟ بگو دیگه... چون به سرم کردی...

\_ که رحمت دو شاخست ... شادمانه به لخته خونی که تو رحمت جا خوش کرده بود نگاه می کردی و اون طرف نگاه من و مه دخت گره خورده بود به هم... با ایما و اشاره ازش خواستم چیزی بهت نگو... بعد از اینکه تو از اتاق بیرون رفتی به بهانه جواب سونو رفتم توی اتاق...

به اینجا که رسید ساکت شد... قلبم دویست تا میزد... رحم دوشاخه... تنم لرزید... استخر رفتم چی بود؟ نگران دستمو کشیدم روی شکمم ... سر جاش بود.

\_ بگو دیگه ...

مه دخت توی چارچوب در ظاهر شد: رحم دوشاخه سپتوم دار قلبی شکل... احتمال زنده موندن جنین کم بود... حتی احتمال می رفت جنین بدون قلب تشکیل بشه... بهتر این بود که سقطش می کردید و بعد از جراحی رحم دوباره اقدام به بارداری می کردید ... با دو ماه فاصله اما سلامتی جنینتون کاملا تضمین شده بود ... نه مثل الان با احتمال سی درصد... همه اینا رو همون روز اول به امیر گفتم و خواهش کردم همونجور که خودش صلاح می دونه بهت بگو که شوکه نشی... خواستم تصمیم گیری رو برعهده خودت بذاره اما مصر به نگو داشتن جنین بود... می گفت هانی تو شرایطی نیست که بتونه منطقی تصمیم بگیره... خدا می دونه چقدر تو گوشش خوندم که اینکارو نکنه اما مگه به گوشش می رفت؟ خودم می خواستم بهت بگم... اومد خواهش کرد... التماس کرد که نگم... گفت خودش میگه... انقدر امروز و فردا کرد که کار از کار گذشت... وقتی دیدم قلب جنین سالمه و مشکلی نداره خیالم راحت شد... اولش سقطو قطعی می دونستم اما انگار اشتباه کرده بودم... احتمال سالم موندن جنین خیلی زیاد بود... در یک صورت: استراحت مطلق ... به امیر گفتم ... گفت نمی تونم بعد چهار ماه بهش بگم که... گفت ازش خواهش می کنم ... انقدر خانوم و عاشقه که قبول کنه... بازم خر شدم و حرفشو قبول کردم اما امروز... ثابت کردی که این اقا قابل احترام نیست!

\_ ازت خواهش کردم دربارش اینجوری..

\_ باشه... باشه... هرچی تو بگی ... ولی خواستم بدونی با حماقت این اقا و صد البته کارای امروز شما احتمال موندن بچه از هشتاد به سی رسیده ... رفت و منو تو بهت گذاشت... سی درصد... دستمو گذاشتم روی برآمدگی شکمم... نه! تو مال منی کوچولو ... امید منی، نشونه خدایی ... بری همه

چیز به هم میریزه که، برگشتم سمت امیر ... ازش توضیح می خواستم.

\_ داشتنی می رفتی... داشتم همه وجودمو از دست می دادم... شانسمو امتحان کردم... از خدا خواستم هر چی صلاحه پیش بیاره... جواب مثبتو که دیدم بال دراوردم... تو آسمونا بودم... اقرار می کنم اون موقع بچه برام کوچکترین اهمیتی نداشت... مهم تو بودی که می موندی... کنارم بودی... هر چند دور از من ... وقتی مه دخت اون حرفا رو بهم زد همه امیدمو از دست دادم... خواستم بهت چیزی نگه ... قبول نمی کرد ... غرورمو گذاشتم زمین خواهش کردم... التماس کردم... دارایی مهم تری از غرورم در خطر بود... می دونستم بفهمی ناراحت میشی اما اون لحظات هیچی جز موندنت برام مهم نبود... می دونستم صد در صد اگه بفهمی میگی سقط و بعدم طلاق... نمی تونستم هانی... نمی خواستم... نمی خواستم.

اومد جلو... دراغوشم کشید... گرمای تنشو بعد چهار ماه احساس کردم. بوی عطرش پیچید تو دماغم... تنم مور مور شد... گر گرفتم... سرخ شدم... سرشو فرو کرد توی موهام: هانی من... هانی من... هانی من... همه وجودمی... عشقت تو تک تک سلولام خونه کرده... می رفتی می مردم... تحمل می کردم ... پشت در اتاقت خوابیدن و تا صبح خشک شدنو تحمل می کردم... نگاه خصمانتو تحمل می کردم... بی تفاوتی و سرد شدنو به جون می خریدم... بی تابی شبانه رو ندید می گرفتم... ولی تحمل رفتنت خارج از توانم بود هانی... توان دیدن جای خالیتو نداشتم هانی خانومم... شاید منطقی تر این بود که باهات صحبت می کردم ... اما احساسم نداشت هانی... عشقت نداشت هانی... عشقت خودخواهم کرد هانی... منو ببخش!

سینش تکیه گاه سرم شد... ضربان قلبش پیچید توی گوشم: من خودخواهیتو دوست دارم امیر .....

\_ هنوزم نمکیخوای بگی چی منو مستحق این همه عذاب می کنه؟ عشقم؟

سرمو اوردم بالا ... امیر باهام صادق بود ... پس جای کتمان نبود ... غرق چشمای میشیش شدم ... نگاهش لغزید روی لبهام... پر از خواستن بود... سرشو انداخت پایین.

\_ قرار بود دو تا دوست معمولی باشیم... فعلا...

در اوج خواستن می تونست خودشو کنترل کنه... امیر من بود... سرشو اوردم بالا... مستقیم نگاهمو دوختم به چشمه‌اش: تو زن گرفتی!! نگاهش گیج شد... انقدر که منو هم به دنیای گیجی برد... موهامو نوازش کرد: اره... من زن گرفتم... عشقمو گرفتم... اسم هانیمو نشوندم کنار اسم خودم... خطام همینه؟

چونمو گذاشتم روی شونش... نمی تونستم تو چشم‌اش نگاه کنم: تو... یکی دیگه...

صدام می لرزید... نمی تونستم ادامه بدم... می خواستم نوازشم کنه... بگه اشتباه می کنی اما رفت ... انقدر سریع که مجال جمع و جور کردن خودمم پیدا نکردم و ولو شدم روی تخت... بغض امونمو بریده بود... کتمان نکرد... رفت... تایید کرد ... پس ... در اتاق باز شد ... اشکامو با پتو پاک کردم ... حتما مه دخت بود ... اما سایه بلندی که روی دیوار افتاده بود چیز دیگه ای میگفت: این شناسنامم ... جز اسم تو اسم زنی توش نیست... نگاه کن... این همه تردید برای چیه؟ من و یه زن دیگه؟ من اگه پی عیاشی بودم که تو رو نمی گرفتم هانی... پاشو هانی... پاشو... همینجا تردیداتو بکش هانی... به من بگو چی دیدی که این فکرو کردی؟ تویی که به من اطمینان کامل داشتی ...؟ اخه چطور؟

نشستم... راست می گفت، اسمی جز من و خودش توی شناسنامه نبود... اما صیغه... فکرم به زبون اومد.

\_ صیغه کدومه دختر؟

برگشتم سمتش: پس اون دختر چشم سبز... اون کیه؟ همونی که باهاش میری کافی شاپ؟ همون که می بریش رستوران... همون که عاشق غذای ایرانیه... همون که خیلی دوستش داری و اونم دنیا دنیا دوستت داره ... همون که به خاطرش زدی به اب ... می خواستی خودتو غرق کنی... همون که به خاطرش منو تنها گذاشتی... همون که... همون که...

اشکم دراومد... غروری نمونده بود که بخوام حفظش کنم... نگاه منتظرم روش ثابت بود... حرفی نزد و به جاش دراغوشم کشید... دیگه هیچی برام مهم نبود... سرمو گذاشتم رو سینش و هق هق گریه سردادم.. سرمو بلند کرد. صورتش خیس بود .... این امیر من بود: کاش میدونستم تا کی قراره تاوان پس بدم... سرشو آورد جلو... قول و قرارای نمونده بود، لبه‌اش نرم نشست رو لبهام و هق هقمو خفه کرد... امیر بود و امیر و لرزش تن من و بازوهای قوی اون و گرمایی که فراموشم شده بود... نگاهش یکدفعه رنگ وحشت گرفت و صورتشو برد عقب... نگاهمو چرخوندم سمتی که بهش خیره شده بود .... وای خدا ... شکوفه جون توی چارچوب در... لبشو گاز گرفت: صدای هق هق شنیدم... نگران شدم... اومدم بالا .... چندبار در زدم ... صداتون کردم .... جواب ندادید... خب نگران شدم... گفتم نکنه...

نگاهش رنگ شیطنت گرفت: دیگه فکر اینجاشو نمی کردم!!

قرمز شدم... انقدر نیازمند این اغوش بودم که دیگه زمان و مکان فراموشم شده بود... حتی صدایی نشنیده بودم... خجالت زده بودم... امیر خندید: لابد عزا گرفته بودی که چه جور هق هقو به خنده تبدیل کنی... دیگه فکرشو نمی کردی یه صحنه توپ گیرت بیاد نه؟  
\_امان از دست زبون تو...

\_خب راست میگم دیگه... حالا دو دقیقه با زخم خلوت کردم ... نمیگی شوهر پیششه مادر شوهر می خواد چیکار؟  
خندید: یه جور رفتار می کنی که فکر می کنم جای هانی مادر شوهر توام ....

\_اخره شما یه نگاه به رنگ و روی این بنداز بعد....

\_الهی من بمیرم هانی جون .... چرا خجالت؟ مگه کار خلاف شرع می کردی؟ جای اینکه من قرمز بشم تو قرمز میشی؟  
\_این چه حرفیه شکوفه جون؟

\_حرف راست! از من به تو نصیحت... تا جوونی از جوونیت استفاده کن...

درو بست و من رو با امیر خندون تنها گذاشت.

\_میگم خوب شد مامان تو نیومدا وگرنه الان من قرمز کرده بودم ....

از جا پریدم: مگه مامان منم اینجاست؟

انگشت اشارشو گذاشت روی شقیقش: بذار فکر کنم... خب اره... مامانت و بابات و امیر مهدی... مامانم و بابام و اتنا... مه دخت و علی... شادی و سهند... همه پایین جمعن...

\_اون وقت جنابعالی...

\_نشیدی مامان شکوفه چی گفت؟ خلاف شرع که نمی کردم!

\_امیر اون همه ادمو پایین تنها ول کردی می گی خلاف شرع که نمی کنم .... ببین الان چه فکرای می کنی... پاشو... پاشو... پاشو بریم پایین.

خندید: کجا کجا؟ شما همیشه از پله ها بری پایین ... باید من ببرم ... اونم که مجانی نمیشه... یه بوس میگیرم میبرم... یکی می گیرم میارم

بالا... نقد نقد... نسیه نمی پذیریم... حتی شما دوست عزیز!

\_اگه نقده بذار من اول چکمو نقد کنم بعد.

\_چکتو؟

\_سوال کردم... جواب نگرفتم...

خندشو خورد... جدی ش... این بازم امیر من نبود... بی هیچ حرفی به دستشو گذاشت زیر زانو هام و دیگری رو دور شونه هام حلقه کرد و

بلندم کرد... دلم گرفت... بازم شدید غریبه... خدایا این همه تناقض چطور ممکنه؟

\_دستتون درد نکنه شکوفه جون... حسابی زحمت کشیدیدا... شرمندتون شدم این چند روز

\_این چه حرفیه دختر گلم... این موقع به داد عروسم نرسم که دیگه به درد هیچ کاری نمی خورم... تو هم راحت باش... منم مثل مادر خودت...

باور کن بیشتر از امیر خودم دوستت نداشته باشم کمتر دوستت ندارم!!

\_شما لطف دارید شکوفه جون

\_هانی... به سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

\_بفرمایید!

\_رابطتت با امیر چطوره؟

\_خوبه

\_پس چرا شبا از هم جدا می خوابید؟

نگاهمو دوختم به ناخونام... حرفی نداشتم بزخم.

\_هنوز خیلی زوده واسه سرد شدن دخترم... نگو به خاطر شرایطتته که باور نمی کنم!

بازم حرفی نداشتم.

\_دخترم... خانومم... منم مادرت... اگه مشکلی هست بگو.

\_بعضی حرفا گفتن نداره شکوفه جون.

اهی کشید: منم به روز همین فکرو میکردهم دخترم... با همین طرز فکر خیلی ضربه خوردم... اگه اینا رو می گم یا سوالی ازت می پرسم قصد

فضولی یا خدای نکرده دخالت تو کار شما دوتا رو ندارم... فقط نمی خوام اون زجری که من تو زندگیم کشیدم رو شما دو تا هم بکشید.

دلم پر بود، خیلی پر... انگار مدتها نیازمند حرفهایی چنین مادرانه بودم... خودم مادر بودم... وقتی فکر می کردم شکوفه جون سی و اندی سال ب

حس زیبای مادرانه زندگی کرده دلسوزیاش برام ملموس تر میشد... دوستش داشتم... خیلی زیاد... اما نمی تونستم بهش اعتماد کنم... زندگی ما

هر چقدرم به هم ریخته و در هم توی به چارچوب خاصی قرار داشت که دوست نداشتم بیرون بیارمش

لبخند روی لبش بود... لبخندی تلخ: با شناختی که ازت دارم می دونم غیر ممکنه حرف بزنی، پس بذار من برات درد و دل کنم... درد و دل

مادرانه... امیدوارم نظرت درموردم عوض نشه...

\_این چه حرفیه شکوفه جون!؟

\_حقیقت محضه دخترم... من خودم با یادآوری گذشتم از خودم بدم میاد... چه برسه به تو که... مهم نیست ... این حرفاییه که بالاخره باید زده بشه... شاید لازم بود بیشتر از اینها برات می گفت... قصه زندگیمو ....

\_خیلی دوست دارم بشنوم، همیشه مشتاق بودم بدونم خنده همیشگیتون از ته دله یا نه. همیشه از همون وقتا به حالتون غبطه می خوردم که در سخت ترین شرایط هم لبخند می زنید.

\_لبخندم از ته دله، به غمام میخندم... به دل پر از غصم... به عذاب وجدانی که بعد این همه سال هنوزم رهام نکرده... می خندم... به همه بدبخیام می خندم چون عامل همش خودم بودم... حوصله داری بشنوی ؟ قول میدی نظرت درموردم عوض نشه؟ همیشه ازت خجالت می کشم... چون فکر می کنم اون طور که باید منو نمی شناسی... اون تصویری که تو از من داری خیلی پاکتر و بهتر از خود واقعی منه ... میخوام با تو هم ندار بشم... میخوام منو اون جواری که هستم ببینی... حالشو داری؟  
سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

\_ از وقتی چشمامو باز کردم و تونستم دست چپ و راستمو از هم تشخیص بدم متوجه تفاوت های خودم و بقیه بچه ها شدم... تو کوچکه که بازی میکردم همسایه ها همه رو به اسم می شناختند جز من... من شکوفه نبودم... تک بچه حاج مهدی فرهادی بودم... همسایه ها حق داشتند بچه های دیگه رو دعوا کنند اما من رو هرگز... همه می دونستند حاج مهدی روی تک دخترش چه تعصبی داره ..... با وجود اینکه کوچکتر از همه بودم بچه ها به چشم بزرگتر بهم نگاه میکردند ..... نه چون شکوفه بودم .... نه چون عاقل بودم .... نه چون دوستم داشتند .... چون من دختر حاج مهدی فرهادی بودم ..... اوایل برام قابل هضم نبود که چرا هیچوقت نمیتونم خودم ... شکوفه فرهادی رو به همه نشون بدم و همه جا با اسم پدرم شناخته می شدم و مرم با قضاوتی که درمورد اون داشتند در مورد قضاوت می کردند. بزرگتر که شدم تفاوتها بیشتر به چشم میومدم. تازه دلیل اون همه تفاوتو می فهمیدم... تو دوره ای که یه خانواده با ۱۲-۱۳ تا بچه تو یه اتاق زندگی می کردن من تک دختر که چه عرض کنم شه دخت عمارت پدرم بودم... پدرم طلا فروش بود و برای خودش اسم و رسمی داشت... احترامی که مردم براش قائل بودند تنها به خاطر ثروتش نبود بلکه بیشتر به شخصیت و ایمانش احترام می گذاشتند.

پدرم مومن بود اما خشکه مقدس نبود. روزگاری عاشق مادرم شده بود و با وجود همه مخالفت ها باهاش ازدواج کرده بود و بعد نه ماه خدا منو تو دامنشون گذاشته بود... مادرم موقع زایمان من سنش خیلی کم بود و به همین دلیل دیگه نتونست بچه دار بشه و پدرم با وجود اصرار اطرافیان تن به ازدواج مجدد نداد و اینجوری شد که من شدم تک دختر حاج مهدی. مورد احترام همه... ارزوهای پدر و مادرم در من خلاصه میشد و همه جور بهم میدون می دادند... همه خواسته هام چه معقول و چه نامعقول باید برورده میشد... به عنوان یه بچه هیچ ارزویی نداشتم... هرچی اراده می کردم توی دستام بود... از این وضعیت نهایت استفاده رو می کردم. روز به روز شیون تر میشدم و زیباتر... حالا مشخصه دیگم که منو از بقیه متمایز می کرد. شیطنت پسرانه و زیبایی خاصم بود... کم کم اوازم به همه جا رسید و خواستگارا صف کشیدند جلوی در خونمون... اون زمان که دخترا رو تو سن کم به زور شوهر می دادند و تحصیل برای دخترا ننگ حساب میشد پدرم درو روی همه خواستگارا بست و گفت شکوفه باید درس بخونه و یه خانم کامل بشه تا اجازه بدم ازدواج کنه... و من خوشحال بودم که خواستگارای بی شمارم انگشت به دهن پشت ایستادن و حسرت میخورن و من تو خونه اشرافیمون بهشون میخندم .... توی مدرسه همه اینا رو تعریف می کردم و بقیه با حسرت نگاهم می کردند. همه مردم برام مضحکه بودند... دوستام یکی یکی ازدواج می کردن و سختی زندگی می چشیدند و من روز به روز بیشتر از

نعمت های زندگی بهر مند می شدم... به واسطه پول اقام... وارد دانشسرا که شدم اجازه ورود خواستگارا هم صادر شد ... از هر کدوم یه اراد در می آوردم... یکی چشمش کوچیک بود... اون یکی دماغش بزرگ... یکی گونه نداشت و اون یکی دندوناش کج بود... یکی شبیه وزغ بود ... اون یکی شبیه میمون .... هر کدومو یه جور مسخره می کردم و دل هر کدومو یه جور می شکوندم تا برن و دیگه پشت سرشون نگاه نکنن... اقا جون و خانوم جونم از این کارای من حرص میخوردن... سر یه ازدواج داشتیم ابروی چندین و چند سالشونو می بردم... پدرم باهام اتمام حجت کرد... گفت خواستگار بعدی جوابت مثبته... حتی اگه طرف مفرنگی باشه... لوچ باشه... کور و کر باشه... کارم شده بود گریه ... صدای زنگ خونه که میومد دلم میلرزید ... تو دلم خودمو لعن و نفرین می کردم و تازه می فهمیدم خواستگاری که با تمسخر از خونه بیرونشون کرده بودم کم کسای نبودن و شاید ازدواج باهاشون ارزوی هر دختری بود اما من... درست وقتی همه زندگیم از شدت دلشوره به هم ریخته بود سر و کله ی حمید پیدا شد ... پسر دوست اقام بود که پدرش فرستاده بودش دم خونه ما از اقام چیزی بگیره... خوب یادمه یه روز گرم تابستونی بود که زنگ خونمون به صدا دراومد... سر ظهر بود و خانوم و اقام خواب بودند... از پنجره اتاق نگاه کردم و یه پسر فوق الغاده شیک پوش دیدم... دودستی زدم تو سرم و با خودم گفتم بالاخره خواستگار بعدی رسید... بدون اینکه اقامو خبر کنم رفتم جلوی در... پسره پشتش بهم بود ... ببخشیدی گفتم و اون برگشت... همونجوری مات موندم... یه پسر چشم ابی سفید رو... قیافش بی عیب و نقص بود... کت و شلوار پوشیده بود و ماشین قشنگش جلوی در خودنمایی می کرد... با دیدنش دلم لرزید... اولین پسری بود که دیدنش ضربان قلبمو بالا می برد و تنمو مثل کوره داغ می کرد... از کاری که کرده بودم پشیمون شدم... حالا می گفت دختره چه بی حیاست و از خواستگاری پشیمون میشد .. درست زمانی که چهرمو تاسف گرفته بود پسر به حرف اومد و منو از رویا کشید بیرون... تازه فهمیدم خواستگار نیست و با اقام کار داره... پیش خودم حسابی ضایع شدم... بدون اینکه جوابشو بدم درو به هم کوبیدم و رفتم... اما مگه صورتش از جلوی چشم اون طرف می رفت؟ تصمیم داشتم به اقا جونم هیچی نگم اما اگه اون پسره می گفت چی؟ پاک ابروم می رفت. سر میز شام اقام از پسر همکارش تعریف می کرد که تازه از فرنگ اومده و مهندسی داره... می خواست مهمونی بده و دعوتش کنه... ازم خواست لباس مناسبی بپوشم و من درحالیکه هیچی از حرفاش نمی فهمیدم به گفتن یه چشم بسنده کردم و دوباره ذهنمو سپردم دست پسرک چشم ابی... روز و شبم خلاصه شده بود توی دوتا چشم ابی.

روز مهمونی فهمیدم مهندس فرنگ رفته همون چشم ابی خودمه .... بیشتر شیفتمش شدم... توی مهمونی نگاهم دنبالش بود و نگاه اون هم... بهم پیشنهاد رقص داد و من گریزون از پسر از خدا خواسته قبول کردم... با شروع رقص ما پیچ پیچ ها هم شروع شد... کی باور می کرد شکوفه با یه پسر برقصه؟ پیچ پیچ ها رسید به اقام... متعجب تر از همه اون بود... بعد چند دقیقه به اقایی ایستاد کنارش و مشغول حرف زدن شدند... نمی دونم چی گفتن و چی شنیدن اما چند دقیقه بعد این اقام بود که جلوی همه نامزدی من و حمید رو اعلام می کرد... گیج شده بودم.

طرفی گیج بودم و از طرفی دیگه خوشحال که یکبار دیگه می تونم به خاطر نامزدی خاص و اون پسر چشم ابی ورد زبون مردم بشم و موجب حسادت دخترای دیگه... دقیقا نمی دونستم چه خبره ولی تو اسمونا پرواز می کردم... شب اقا جون همه چیو برام توضیح داد... گفت که حمید با اولین نگاه عاشقم شده و خلاصه از همون اولین دیدار همش به فکر من بوده... از چند روز قبل هم پدرش موضوع رو با اقا جونم درمیون گذاشته بوده و یه جورایی همه از ماجرا خبر داشتن جز من... سر تو درد نیارم... یه هفته بعد مراسم عقد من و حمید برگزار شد... بی اغراق می گم خوشحال تر از من پیدا نمیشد ... تا آخر عمر می تونستم با چشمای ابی حمید و مهندسیش پز بدم و مثل دوران مجردیم از همه سر تر باشم و وزد زبونا... سر سفره ی عقد به جای یه ادم با شخصیت انسانی و اراده و اختیار دوتا چشم ابی می دیدم و یه خروار پول... تو دلم جشنی بود بیا و



بین... فکر می کردم خوشبختیم تا آخر عمر تضمینه... تنها چیزی که شادیمو اونم تنها برای چند ثانیه زایل کرد حرف اقاچونم بود که گفت امیدوارم لیاقت حمیدو داشته باشی... اون لحظه متوجه حرفش نشدم و کلی ازش دلخور که منو جلوی حمید ضایع کرده... مگه حمید چیش از من سر بود که لیاقتشو نداشته باشم؟

در برابر زیبایی اون منم زیبا بودم... اگه اون پدرش پولدار بود پدر من دوبرابرش پول داشت. اگه حمید تحصیل کرده بود منم کم از تحصیل نداشتم... اقاچون می گفت حمید بزرگه و من از این بزرگی فقط قد بلندشو میدیدم که در برابر قد کوتاهم خیلی به چشم میومد... حرف اقاچونم چند دقیقه بعد فراموشم شد... با خودم گفتم از نسل قبله و نمی فهمه با یه جوون چه جوری باید حرف بزنه... اینجوری خودمو توجیه کردم و با یه لبخند حمید به کلی وارد دنیای دیگه ای شدم... دنیایی که دوامش بیشتر از چند ماه نبود... تازه متوجه تفاوتهای خودم و حمید شده بودم... من یه دختر فوق العاده شیطون که ادما برام وسیله رسیدن به اهداف و خواسته هام بودن و حمید مردی جا افتاده که دنیاش توی ادما خلاصه میشد... من خودخواه و متکبر و حمید افتاده و فروتن... من نقاط ضعف ادما رو می دیدم و مسخرشون می کردم و حمید نقاط قوت ادما رو میدید و همه تلاششو می کرد بیشترش کنه... حمید جدی بود و من از ده جمله ای که از دهنم درمیومد نه تاش شوخی و مزاح بود... حمید روز به روز عاشق تر میشد و تفاوتها رو عادی می دونست و معتقد بود همین تفاوت ها میتونه عامل کشش ما نسبت به هم باشه... اما برای من غیر قابل تحمل بود... حالا به جز اون چشمای ابی ادمی غریبه می دیدم... ادمی که برخلاف پدرم فقط خواسته های معقولمو اجابت می کرد... کم کم از رنگ ابی متنفر شدم... دیگه تنها جاذبه حمید گرمای تنش بود... اما حمید محتاط تر از اون بود که فکرشو بکنی... دوست داشت روابطمون تا قبل از ازدواج چارچوب خاصی داشته باشه... چارچوبی که منو ازش بیزار می کرد... دیگه گرمای تنش و لبهاشم جذیب نمی کرد... پشیمون بودم. سرد بودم... در عوض حمید روز به روز ایمانش بیشتر میشد و گرم تر... حالم از گرماش به هم میخورد... تنها لذتی که از بودن باهاش می بردم این بود که تو خیابون همه با دست نشونمون می دن و من لذت می بردم... باز هم به خاطر یدک کشیدن نام دیگری... شاید عمده تفاوت من و حمید همین بود... اون یه عمر حمید بود... یه عمر خودش بود... راهشو خودش پیدا کرده بود... همه اونو به خاطر خودش میخواستن اما من... من هیچوقت شکوفه نبودم... همیشه دختر حاج مهدی فرهادی بودم... هیچوقت فرصت شناخت خودم و دنیای اطرافمو نداشتم... تا دختر بودم اسم پدرمو یدک می کشیدم و برای ازدواجم رفتن سراغ مردی که بتونم اسمشو یدک بکشم. دوران مجردیم چه تو خونه چه بیرون دختر حاج مهدی بودم... حتی مادرمم با این اسم خطابم می کردم اما بعد از ازدواج تنها بیرون از خونه خانم نامدار بودم... تو خلوتمون حمید اصرار داشت خود واقعیمو نشون بدم... خودی که حتی از وجودش اطمینان نداشتم... اون همه سال رفتارم تحت تاثیر نیاز و غریزم بود... تحت تاثیر ناخواگام... اما حمید از من می خواست با آگاهی تصمیم بگیرم، با آگاهی حرف بزوم. قدرتشو نداشتم.

ظاهرا بیست سالم بود اما ذهنم قدرت یک بچه نه ده ساله رو هم نداشت. حمید صبور بود... در برابر لجبازی من با عشق می خندید و می گفت بزرگ میشی به همه این کارات می خندی... اما من بزرگ شدن نمی خواستم هانی... من زندگی می خواستم که توش همه نیازم برطرف بشه... که من حکم کنم و دیگران اطاعت... حمید اینجوری نبود... می گفت باید مجابم کنی... کاری که هیچوقت نتونستم انجام بدم... اون از من منطق می خواست، تفکر می خواست، می خواست فکر کنم و حرف بزوم. خواسته هامو بسنجم و بعد مطرحشون کنم اما من همه کارامو با عشوه و ناز پیش می بردم... حمید جوون بود... عاشق بود... جواب میداد و من ازش بدم میومد که با عشوه منطقشو میشه خرید... عشقو درک نمی کردم هانی... نمی فهمیدم.. چون عاشق نبودم... علاقم به حمید از روی هوس بود... من چشمای ابی و پوست سفید و هیکل قشنگشو دوست داشتم.

پول باباش و تیپ فرنگیش و مدرک مهندسیشو می خواستم. یه ماه قبل از عروسیمون دیگه هیچکدوم از اونا برام مهم نبود، هیچکدوم. دنبال راه فرار بودم تا ... تا اونو دیدم... اسمش جرج بود... دوست انگلیسی حمید که یک ماه قبل از عروسیمون بی خبر برای دیدن حمید اومده بود ایران... با دیدنش دلم برای دومین بار لرزید... ورزیده تر از حمید و زیباتر از اون... بازم جلوی در مات موندم ... اما اون حمید نبود که سرشو بندازه پایین و کارشو بگه... ایستاده بود و با نگاهش داشت قورتم می داد... عاشق اون نگاه بودم چون می دونستم او توجه یه نفرو میرسونه... بعد از چند دقیقه شروع به صحبت کرد: شما خانوم فوق العاده زیبایی بود!

بازم دلم لرزید... با خودم فکر کردم کاش جای حمید این پسره اولین بار در خونه رو میزد... اولین قدم اشتباهم فکر خرابم بود. بعد از اینکه یه دل سیر نگاهم کرد تازه یادش افتاد برای چه کاری اومده... گفت دوست حمیده. اخمام رفت تو هم و دعوتش کردم بیاد داخل. خونه پدر شوهرم بودم و تنها. حمید سرکار بود و خانوادش سفر. وقت خوبی بود برای دیدن زدن پسره.

تا اومدن حمید سه ساعت و نیم فرصت داشتیم... سه ساعت و نیمی که جرج با چرب زبونی کل زندگیمو از زیر زبونم کشید... از پدر و مادرم و زندگی مجردیم گرفته تا عشق حمید و اختلافاتمون... اصلا از گفتن اسرار زندگیم ناراحت نبودم... باهش احساس راحتی می کردم... برعکسی حمید خشک و جدی نبود... تیپ اسپرت داشت و خیلی راحت با ادم برخورد می کرد... حتی توی حرف زدن و تمجیدهاش پاشو از حمید که همسر رسمی و قانونیم محسوب میشد فراتر می گذاشت... فارسی رو از حمید یاد گرفته بود اما حرف زدنش با اون زمین تا آسمون فرق می کرد... انقدری که توی اون سه ساعت و نیم شیفتش شدم. حمید که اومد انگار غم عالمو ریختن تو دل من. توی اون سه ساعت و نیم جرج چیزی به من هدیه داده بود که حمید توی چند ماه نتونسته بود یک هزارمش رو هم بهم بده. تازه می فهمیدم قیافه ادما شخصیتشونو نشون نمیده اما خیلی دیر شده بود... کارت عروسیمون پخش کرده بودیم.

جرج قرار بود یک ماه بمونه ایران و بعد ماه غسل ما برگرده به کشورش. سعی کردم توی اون یکماه نهایت استفاده رو از وجودش ببرم... باهش درد و دل می کردم و به بهانه نشون دادن شهر وقتی حمید سرکار بود باهش می رفتم بیرون... اولش فقط برای دردو دل می خواستمش. خیلی خوب درکم می کرد... مثل حمید نبود که حرفای قلمبه سلمبه بزنه و بخواد بامنطق مجابم کنه... وقتی نا خوشیمو میدید با شوخی و خنده تبدیلیش می کرد به خوشی. کم کم احساسم نسبت بهش عوض می شد... با دیدنش رنگ به رنگ می شدم و تنم داغ میشد... کنارش که بودم آرامش داشتم... ندیدنش حتی برای یک ساعت دیوونم می کرد... نمی دونم چه احساسی بود که دوست داشتم ببوسمش... برای همیشه می خواستمش... من عشق رو تجربه می کردم... عشقی ممنوعه ... عشقی که حمید هیچوقت نتونست تو دلم بکاره جرج تو ی پونزده روز کرده بودش یه درخت تنومند. زمان به سرعت می گذشت و زمان رفتن جرج و ازدواج من و حمید نزدیکتر میشد... نفرتم از حمید بی اندازه بود و در مقابلش عشقم نسبت به جرج... ده روز قبل از عروسیمون طاقتم تموم شد... همه چیزو به جرج گفتم.

فکر می کردم دعوام می کنه... دلداریم می ده و به زندگی با حمید ترغیب می کنه... یه جورایی خودمو مجاب کرده بودم که سرنوشت منم اینه که به عشقم نرسم و به جاش با مردی که ازش بیزارم ازدواج کنم... برخلاف انتظارم جرج نه دعوام کرد و نه اخم کرد... بغلم کرد و گفت اونم همین احساسو به من داره و چون فکر می کرده حمیدو دوست دارم می ترسیده بهم بگه. دنیا با هرچی توش بود مال من شد... می دونستم جرج بالاخره یه راهی پیدا می کنه... به پشت گرمیش می خواستم دادخواست طلاق بدم و جلوی همه بایستم اما اون معتقد بود که این کار فقط وضعو از اونچه که هست بدتر می کنه... گفت با هم فرار می کنیم و حمیدم که این وضعو ببینه غیابی طلاق می ده... اینطوری بهتر بود... حداقل مجبور

نبودم جلوی پدر و مادری که به عمر زحمتو کشیده بون بایستم و شاهد ناراحتیشون باشم... بی دردم... جرج کارارو برعهده گرفت و منم کل طلاهامو که کم کم ۵کیلو می شد گذاشتم در اختیارش و روز قبل از حنابندون با هم فرار کردیم.

به اینجا که رسید دیگه نتونست ادامه بده ... نفسش گرفت... قلب من هم... باورم نمیشد شکوفه ای که با جرج فرار کرده همین شکوفه باشه... حرفاش برای منی که مادرشوهرمو به قدیس می دیدم سیلی محکمی بود... سیلی محکمی که دردای خودمو از یادم برد و تو دنیای شکوفه پر جنب و جوش غرقم کرد... شکوفه... مادر امیر من... حس بدی بهم دست داد... پس ارثی بود؟! ذهنم خالی شده بود... شوکش خیلی قوی بود... اشکای شکوفه رو می دیدم و کاری نمی تونستم بکنم... بی صبرانه منتظر شنیدن بقیه داستانش بودم... می خواستم بینم عاقبت فرار چی میشه ... به کجا میرسه؟ انتظارم زیاد به طول نینجامید.

از فرارمون و بدبختی که کشیدم هیچی نگم بهتره... فقط اینو بدون که رسیدم انگلیس جونی برام نمونده بود ... تو خونه جرج ساکن شدم ... جرج نقطه مقابل حمید بود... انتظار داشتم تا طلاقم صبر کنه و بعد با هم ازدواج کنیم ... اما همون شب اول برام از سبک زندگی توی انگلیس گفت ... گفت برعکس ایران اونا اول چندماه با هم زندگی میکنن و بعد ازدواجشونو ثبت می کنن... برعکس حمید هیچ تلاشی برای مجاب کردنم نکرد... ذهنشو زیر و رو نکرد که برام دلیل بیااره ... فقط گفت و اروم دستمو نوازش کرد... گفت و دراغوشم کشید و من تشنه گرمای دستش بدون اینکه ثانیه ای فکر کنم همه حرفاشو قبول کردم و ... هرچقدر حمید ملایم و مهربون بود و احتیاط میکرد جرج وحشی بود... به معنی واقعی کلمه ... توی این سالها خیلی تلاش کردم اون شیو فراموش کنم... اما هیچوقت کبودی بدنمو روز بعدش فراموش نمی کنم... جرج حریص بود... مثل یه ببر وحشی... انگار نه انگار من همون شکوفه ام ... همون که مثل یه گل باهاش رفتار می کرد... دلخور بودم... پذیرایی خوبی ازم نشده بود ... حداقل می گذاشت شب دوم... اما اون... عاشق بودم ... از روی عشقی که بهش داشتم گذاشتم پای تفاوت فرهنگها و همه تلاشمو کردم با حمید مقایسه نکنم... اما... جرج روزها یه مرد عاشق بود و شب ها... جسمم ازرده بود... روحم ... جرج فقط و فقط به نیازش توجه داشت... به غریزش... یادم افتاد منم مثل اون بودم و از خودم بیزار شدم ... تازه ارزش صبر حمیدو درک می کردم... حمید هم مثل من عاشق بود... بد کرده بودم در حقش و می دونستم بد میبینم... اون موقع یه دختر بچه بیست ساله بودم که جرج با بیشترین شدت ممکنه پرتم کرده بود تو دنیایی که هیچ اطلاعی ازش نداشتم... دنیای زن بودن... من از زن بودن هیچی نمی دونستم ... هیچی ... به خودم اومدم دیدم یه بچه تو شکمم و از جرج خبری نیست... تو یه نامه نوشته بود از اولم عاشقم نبوده و فقط براش یه هوس زودگذر بودم... من موندم و یه بچه و یه کشور غریب... نه دختر حاج مهدی بودم نه زن حمید ... شکوفه بودم ... خودم بودم و خودم و اعمالم... چند ماه سوختم... یاد بدی هایی که به حمید کرده بودم افتادم و سوختم ... یاد همه خواستگارام افتادم و سوختم... یاد مردمی که یه عمر مهمون نوازی و حیا شونو ندیدم و پرداختم به معایبشون افتادم و سوختم... یاد پدرم... مادرم... ابرویی که براشون نمونده بود افتادم و سوختم... سوختم هانی... دختر حاج مهدی سوخت... زن حمید نامدار سوخت... شکوفه موند و یه بچه تو شکم ... بچه ای که مادرشم هویت نداشت چه برسه به خودش... اون شکوفه ذره ذره اب شد... مرد... غرورش... تکبرش... خوشبختیش... داستانم داستان حوا بود که یک شبه از خوشبختی بهشتی پرت شد به آگاهی زمینی... من حوا نبودم، شکوفه بودم. ادمو نداشتم، تنها بودم. چند ماه با خودم کلنجار رفتم... گناهام تازه تازه جلوی چشمم میومد ... تازه بزرگی گناهامو می دیدم... گناهی که نه تنها زندگی خودم که زندگی خلیای دیگه رو درگیر کرده بود... توبه کردم... خواستم خوب باشم... خواستم مادر باشم... خواستم ادم باشم... آگاه.

خواستم اون همه سال غفلتو جبران کنم ... توبه کردم ... دلم که پاک شد زنگ زدم خونمون ... هرچقدرم گناهکار اونا پدر و مادرم بودن... یکبار... دوبار... سه بار... شمارش از دستم رفته بود ... کسی گوشی رو بر نمیداشت ... بعد چند روز تلاش یه شب موفق شدم ... صدای مردی غریبه پیچید تو گوشم ... گفت حاج مهدی خیلی وقته خونشو عوض کرده... گفت بعد بی ابرویی دخترش و دق مرگ شدن زنش دیگه تحمل اون خونه رو نداشت و زد به بیابون... تا چند روز غصه دار بودم... مادرم از دستم دق مرگ شده بود... پدرم به بیابون زده بود ... اون خانواده خوشبخت از هم پاشیده بود... اگه به خودم بود همونجا خودمو می کشتم و خلاص... اما متاسفانه به خودم نبود ... کسی رو نداشتم که بهش زنگ بزنم و کمک بخوام... هیچکسی به جز اونی که بیشترین ظلمو در حقش کرده بودم... حمید... چیزی برام نمونده بود که بخوام از دستش بدم پس دلمو زدم به دریا و بهش زنگ زدم... با خجالت همه چیزو براش تعریف کردم... دو روز بعد لندن بود ... هنوز طلاقم نداده بود ... رو نداشتم تو چشمات نگاه کنم ... اقایو کرد و هیچی بهم نگفت... سکوتش ازارم میداد... تا تولد بچه موند لندن ... یه خونه اجاره کرده بود برای جفتمون... تازه می فهمیدم مرد یعنی چی... چند ماه با یه زن زیر یه سقف زندگی کنی و بهش نگاهم نکنی... تازه فهمیدم عشق یعنی چی... تازه فرق غریزه و نیازو فهمیدم... تازه فهمیدم پدرم چی گفته... من واقعا لیاقت حمیدو نداشتم... حمید روح بزرگی داشت که اون موقع از درکش عاجز بودم... دیر فهمیدم... دیر... خیلی دیر... وقتی کار از کار گذشته بود... وقتی ابرویی برام نمونده بود... وقتی بودنم با حمید غیر ممکن بود... زایمان سختی داشتم... خیلی سخت... نزدیک بود برم پیش مادرم اما خدا نخواست... موند تا نتیجه کارامو ببینم... که بعد سی و شیش هفت سال هنوز پاک نشده... بینم و عذاب بکشم... عروسمو که به خاطر ندونم کاریای من ابله که تموم شدنی هم نیست چند ماه از بهترین روزای زندگیشو هدر میده... موند تا زجر بکشم...

گیج بودم گیج تر شدم... اشتباهات او چه ربطی به من داشت؟ چه ربطی به امیر؟

فکر کردم اشتباه میبینم اما این امیر بود که در چارچوب در ایستاده بود... چهرش پر غم بود : بسه مامان ... بسه... ادامه نده... خواهش میکنم... خواهش نکن امیر... بذار بگم ... بذار بگم و خلاص شم ... بذار بگم و زنتو خلاص کنم از این تردید... تو رو خلاص کنم از این زجر... باز کنم قلبی که خودم به دهنتم بستمو... بذار بگم... من که ابرویی ندارم!

مغزم داشت منفجر می شد... شنیده هامو باور نمیکردم .. هر لحظه منتظر بودم یکیشون میون گریه بخنده و بگه همه چیز شوخیه... اما چنین اتفاقی هرگز نیفتاد و من موندم و حقایقی که باید هضمشون می کردم ... نگاه منتظرمو دوختم به شکوفه تا ارتباط اشتباهاتشو با زندگی خودم پیدا کنم.

بالاخره گریش بند اومد.

از احساسم برات نمی گم که خودش یه طوماره... فقط بدون تو یه باتلاق شرم دست و پا میزد... حمید اقامنشانه به روی خودش نمیآورد و با بچه ای که به یاد مادرم اسمشو معصومه گذاشته بودیم مثل بچه خودش تا می کرد... حمید خیلی خیلی بزرگتر از اونی بود که من حتی بخوام تصورش کنم... ما رو با خودش برد ایران و به همه اعلام کرد که زن و بچش هستیم.

کی بود که باور کنه... همه از بی ابرویی من خبر داشتن و چشمای سبز معصومه هم چیزی نبود که بشه به این راحتی پنهانش کرد... نقل مجالس شده بودیم... پدر و مادر حمید به هیچ عنوان حاضر به پذیرش موضوع نبودند... حقم داشتند. پدر حمید طردش کرد... همه دارایی که بهش به عنوان سرمایه کار داده بود ازش گرفت... رسیدیم به زیر صفر... خونه چند صد متری شد یه اتاقک اجاره ای توی پایین شهر... با نفوذی که پدر

حمید داشت هیچ جا بهش کار نمی دادند... رفتیم کرمان... اونجا یه خرده وضعمون بهتر شد. هنوزم با هم همخونه بودیم. همخونه که چه عرض کنم، من و معصومه مثل دوتا بچه یتیم بودیم که حمید ازمون نگهداری می کرد... به خاطرمون از همه چیزش گذشت... می تونست بهترین زندگی رو داشته باشه... کنار پدر و مادرش... نجیب ترین همسرو داشته باشه... اما... حمید خیلی بزرگ بود، خیلی. چند بار تصمیم گرفتم برم و حمیدو درگیر خودم نکنم. زرنگ تر از این حرفا بود. بار اخر اتفاقی افتاد که زندگیمونو عوض کرد، پدرمو دیدم. اولش نشناختم. اون مرد همیشه پاکیزه توی انبوه ریش و چرک گم شده بود، ازش چیزی جز یه پوست و استخون نمونده بود. با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن... وقتی ازم پرسید چیکار می کنم نتونستم جلوی زبونمو بگیرم و گفتم با حمید اومدم اونجا... فرارم ناکام موند و مجبور شدم بیرمش پیش حمید. حمید هم به دروغ گفت که معصومه بچه خودش و ما خیلی وقته زندگیمونو شروع کردیم. گفت جلوی فرارم با جرج رو گرفته و منو آورده ایران اما دیر رسیدیم و مادر فوت کرده بود و خودشم زده بود به بیابون. پدرم اونقدر حواس نداشت که متوجه دروغای حمید بشه. چشمش انقدر سو نداشت که چشمای سبز دخترمو تشخیص بده. به خاطر حضورش حمید مجبور بود شبا کنار من بخوابه. همسر قانونیم بود اما دریغ از یک نگاه چپ. در عطشش می سوختم و با این فکر که من هرزه لیاقت حمید پاكو ندارم دم نمیزدم... با اضافه شدن پدرم به جمعمون وضعمون روز به روز خراب تر میشد. بالاخره پدرم خرجی داشت. تصمیم گرفتم برم سرکار. حمید اول مخالف بود، اما انقدر اصرار کردم که پذیرفت.

دوشیفت کار می کردم و معصومه رو می گذاشتم پیش پدرم... خدا می دونه سرکارم چه عذابی می کشیدم... مادر و پدرای بچه ها با چه امیدی جگرگوشونو می سپردن دست من .... منی که خودم.

اهی کشید: با بچه ها بزرگ شدم... با بچه ها ارامش گرفتم... با بچه ها زندگی یاد گرفتم. کم کم گذشتمو فراموش می کردم و شکوفه ای جدید متولد میشد. تغییراتم از چشم حمید دور نمی موند. اوایل با تعجب شاهد تغییر کردنم بود و بعد ها مشوق اصلیم شد... زیر نظر حمید بزرگ میشدم و درس زندگی می گرفتم... زندگی که به حمید میونش بودم... تغییرم کم از دگرذیسی پروانه نداشت... خوشحال بودم که معصومم زیر دست چنین مردی بزرگ میشه... بزرگتر می شدم و عشق حمید هر روز دیوانه تر از روز قبلم می کرد... عشقی که عامل اصلی تکاملم بود... همه چیز خوب پیش می رفت... دوباره برگشتیم تهران... وضعمون روز به روز بهتر میشد... همه چیز خوب بود... معصومه دو سالش نشده بود که سر و کله ی اون اجل معلق دوباره پیدا شد... کل تهرانو زیر و رو کرده بود تا ما رو پیدا کنه... به خیالش اومده بود از حمید حق السکوت بگیره اما وقتی دید اهی در بساط نداریم بچه رو برداشت و برد ... اقاچونم دق مرگ شد... زندگیمون به هم ریخت... دیگه چیزی برام نمونده بود که بخوام به زندگی ادامه بدم... هیچی به غیر ایمانی که هدیه حمید بود... ایمان زنده نگه داشت... نفس می کشیدم اما... با هر نفس ذره ذره اب می شدم... از حمید خجالت می کشیدم... سربارش بودم... زندگیشو به هم ریخته بودم... زندگی مادرمو ازش گرفته بودم... زندگی پدرمو ... یه بچه رو بدبخت کرده بودم... روز به روز افسرده تر میشدم... کارمو ول کرده بودم و چسبیده بودم به خونه... صبح تا شب میخوابیدم... حمید اول سکوت پیشه کرده بود... سکوتش حالمو بدتر می کرد... بعد چند ماه به زبون اومدم...

گفت: می تونیم دوباره بچه دار بشیم ... یه جوری حرف میزد انگار معصومه هم بچه ی خودش بود... برای اولین بار کنار حمید خانم بودن رو تجربه کردم... نه زن بودن رو... امیر ارسلان نه ماه بعد به دنیا اومد و امید دوباره زندگیم شد... دوباره جون گرفتم ... یاد گرفتم جلوی مشکلات بایستم و بخندم... باهاشون بجنگم... دوباره برگشتم سرکار... من و حمید هر دو مون صبح تا شب جون می کندیم... زندگیمون هر روز بهتر میشد ... حمید هنوزم یه همخونه بود ... همخونه ای که یکبار... فقط یکبار همسرم شد... همخونه ای که همخونه نبود... عشقم بود... صبح تا شب کار

می کردم و شب که خسته کوفته می رسیدم خونه کارای خونه رو انجام می دادم... خونه رو دسته گل می کردم... غذا می پختم... با امیرم که پیش همسایه می موند بازی می کردم تا کمبود مادرشو احساس نکند... امیر بزرگ میشد و به تفاوت های رابطه من و حمید با مادر و پدرای دیگه پی میبرد... همون روزا بود که عشقم به منتهی رسیده بود... سفره دلمو پیش حمید باز کردم... از عشقم گفتم... از بزرگی حمید... از نالایی خودم... حمید شنید و گریه کرد... گفت اگه عاشق نبودم این همه سختی به جون نمیخیریدم... بزرگی حمیدم تو ذهنم نمی گنجید... اون همه سال عاشقم بود و به نگاه چپم بهم ننداخته بود... بابت اون همه بدی که درحقیش کرده بودم به سیلی هم به گوشم نزده بود... از اون به بعد زندگی من و حمیدم روال عادی به خودش گرفت... تازه طعم زندگی رو می چشیدم، طعم عشقوف طعم زن بودنو.

امیرم روز به روز بزرگتر میشد... همه چیز عالی بود جز دل من... جز غذایی که بعد اون همه سال رهام نکرده بود... تولد اتنا زندگیمونو از اونچه که بود بهتر کرد... حمید مرد با جربزه ای بود... خیلی زود داراییمون از اونچه که پدرش داده بود هم بیشتر شد... کم کم با فامیل رفت و آمد پیدا کردیم... برای بچه ها لازم بود... نیش و کنایه هاشون رهامون نمی کرد اما به خاطر دل بچه ها توجه نمی کردیم. تا وارد جمع می شدیم بیچ بیچ ها شدت می گرفت، رو لبا پوزخند می نشست ... امیر اونقدر بزرگ شده بود که بفهمه به چیزی هست... دیگه وارد جمع های خانوادگی نمیشد ... برایش نگران بودم ... دوران بلوغش بود و با همه پسرای هم سن و سالش فرق می کرد... جای اینکه خنده روی لبش باشه اخم رو پیشونیش بود... با کسی صمیمی نمیشد... زندگیش درس بود و درس... با سهند که دوست شد زندگیش از اون خشکی دراومد... نگرانی منم تا حدودی برطرف شد... بچه هام بزرگ می شدن و من خدا رو شکر می کردم که اخلاقشون تماما به پدرشون رفته... امیر از پدرش منطقی تر بود... هیچوقت نتونستم اونجور که باید و شاید بشناسمش... غیرقابل نفوذ تر از این حرفا بود... دانشگاه که قبول شد انگار دنیا رو بهم دادن... تنها غصم خطای گذشتم بود و دوری معصوم. امیر بعد گرفتن مدرک عمومیش بورسیه گرفت رفت امریکا و اتنا هم که دانشگاه قبول شد. چشمای هر سه مون خیس بود... تازه پی به مجهولات زندگی امیر برده بودم... و شاید هم مجهولات زندگی خودم و امیر... شکوفه جون گریش شدت گرفته بود و من مشتاق شنیدن ادامه داستان بودم... اینبار این امیر بود که لب به سخن می گشود: همه چیز خوب بود تا سه چهار سال پیش... تازه از امریکا برگشته بودم درگیر به حس تازه بودم... زندگی رنگ و بوی جدیدی به خودش می گرفت که به تلفن از به ناشناس زندگی هممونو به هم ریخت... به دختر با به صدای ظریف با فارسی دست و پا شکسته ای سراغ مادرشو می گرفت... گفتم اشتباه گرفتید و قطع کردم... وقتی بابا ازم پرسید کی بوده گفتم اشتباه گرفته بودم... مادرشو می خواست... رنگش پرید و رفت توی اشپزخونه سراغ مامان... چند دقیقه بعد دوتایی هجوم بردن سمت تلفن... حرفایی می شنیدم که هیچ از سر در نمی اوردم... تلفن که قطع شد سوالات منم شروع شد اما نه مامان جوابگو بود نه بابا...

\_ حمید قسمم داده بود به بچه ها چیزی نگم... می گفت بذار برایشون همیشه مادر بمونی... حرمتت حفظ بشه همیشه... اتنا اون روز خونه نبود... امیر گوشو برداشت و گفت اشتباه گرفتن... بقیه حرفاش تو شرشر اب گم شد و دقایقی بعد حمید با چشمای نگران و رنگ پریده می گفت معصومه... دیگه هیچی نفهمیدم. هجوم بردم سمت تلفن... شماره از اتریش بود... صدای دختر جوونی تو گوشم پیچید. صدا بی نهایت آشنا بود، سی و شش هفت سال دوری مانع از این نمیشد که نشناسمش ... معصومه من بود... می گفت پدرش سرطان خون داره و رو به مرگه... دم اخری همه چیزو به دخترش گفته بود... ازم حلالیت می طلبید... من بخشیده بودمش... خیلی وقت بود... بخشیدنو حمید یادم داده بود... بعد اون کارم شده بود گریه... گریه هایی که یاد گرفته بودم چطور پنهانشون کنم... تنها حمید بود که متوجه حال پریشونم شد... به بار دیگه بزرگی

کرد... منو فرستاد اتریش... شدم پرستار جرج... به یاد همه روزایی که از ارم داده بود... به خاطر همه کبودیای تنم... تو خیابون خوابیدم... فلاکت... گناهم... پدرم... مادرم... پرستاریشو کردم... پنج ماه تمام... مثل دسته گل ازش مراقبت کردم و اون زجر کشید... عذابو تو چشمات می دیدم... بخشیده بودمش... اینو نمی خواستم... اما اون هیچوقت نتونست خودشو ببخشه... پنج ماه بیشتر طاقت نیاورد و رفت... بعد پنج ماه سر قبر جرج حقیقت دخترمو دیدم... دختری که سر قبر پدرش قطره ای اشک هم نریخت... تازه پی به زندگی اسفبارش بردم... هر شب هم خواب یکی میشد... هربار یکی ازش سواستفاده می کرد و اون با از دست دادن پدرش و پی بردن به ظلمی که در حق من کرده بود نیازمند به پناهگاه محکم هر شب به اغوش یک نفر پناه می برد... خدا میدونه با چه زحمتی مجابش کردم که دست از اون زندگی بکشه... اوردمش ایران... امیر همون روزا از زیر زبونم کشیده بود بیرون و ماجرا رو میدونست... اما اتنا از هیچی خبر نداشت... امیرو قسم داده بودم که حرفی به کسی نزنه... به مدت توی ویلای شمال زندگی میکرد... منم به پام تهران و به پام شمال... اتنا هم فهمید... پیش بچه هام ابو برام نمونده بود... امیر مثل پدرش اقا منشانه هیچی به روی خودش نیاورد... اما اتنا بی رودربایستی منو لکه ننگ خوند... از خونه قهر کرد... اون موقع امیر رفته بود مشهد... اتنا هم که... حمید مجابش کرد برگرد اما هیچوقت همون اتنا نشد که نشد... امیر با خواهر ناتیش رابطه خوبی داشت اما اتنا... قضیه ازدواج شما منو از معصومه غافل کرد... به خودم اومدم دیدم ای دل غافل... معصوم دوباره اسیر دلش شده... اولش خوشحال شدم... گفتم معصوم سرو سامون می گیره ولی وقتی پسره رو دیدم فهمیدم باز گیر به ناتو افتاده... باهاش حرف زدم فایده نداشت... تهدید کردم قبول نکرد... بعد چند ماه گذش دراومد اقا قبلا ازدواج کرده... معصومه به خاطر پنهانکاریش ولش کرد... اما اون مارموز تر از این حرفا بود... سه سال تمام بازیش داد... می خواستن ازدواج کنن... اجازه نمی دادم... اون اواخر... حدود ۴-۵ ماه پیش بود که جدل ما و معصومه شدت گرفت... از خونه رفت... ده روز تمام دنیا رو زیر و رو کردیم... پزشکی قانونی، بیمارستانا، هر جا که فکرشو بکنی زنگ زدیم. دوست نداشتم امیر درگیر این حرفا بشه اما... دیگه چاره ای نمونده بود... امیر بالاخره پیداش کرد... باهاش حرف زد... مجابش کرد از پسره دست بکشه... خودت می دونی این امیر با این زبونش مارم از لونه میکشه بیرون.

\_هر روز از کارم می زدم می رفتم با معصومه حرف می زدم... کله خراب تر از اون بود که تصورشو بکنی... انقدر تو گوشش خوندم تا قبول کرد از امیر دست بکشه...

\_امیر؟

\_همونی که دوستش داشت دیگه... ظاهرا قبول کرده بود... نمی دونستم داره خرم می کنه... اتنا به حضور دائمیش توی خونه حساس شده بود... از به طرف معصومه و از اون طرف اتنا... داغون بودم هانی... داغون... تنها امیدم حضور تو بود... اگه تو نبود هزار بار از دست لوس بازیاشون سر به کوه و بیابون می داشتم... کار هر روزم این بود که برم گیس و گیس کشی اون دوتا رو خاتمه بدم... تو اون گیر و دار تو روز به روز سرد تر میشدی... ازت رفتارای جدید می دیدم... حرف طلاق می زدی... آخرین گیس و گیس کشیشونو منم نتونستم تموم کنم... معصومه قهر کرد رفت شمال... اتنا هم خونه دوستش... از حال مامانم هیچی نگم بهتره... با اعصاب متشنج اومدم خونه... مثل همیشه سعی کردم تشنجو بذارم جلوی در و خندون پیام تو اما نمیشد، حرفای معصومه جدی تر از همیشه بود. میترسیدم، اگه کاری می کرد مامان دق می کرد و بعدم بابا... به عشق تو اومدم خونه... گفتم اغوشت اروم می کنه... دستپختت غصه رو از دلم می شوره... گرمای خونه سرمای بیرونو خنثی می کنه... اما... خونه سردتر از همیشه... اغوشت به روم بسته بود. جای شام احضاریه دادگاهو گذاشتی جلوم... خدا می دونه چه حالی داشتم... از حماقت دوتا

خواهرام پناه آورده بودم به تو و تو اون لحظه بی منطق تر از همه اونا ایستاده بودی جلوم... نمی خواستم کاری کنم که بعدا پشیمون بشم. دیگه نه منطقی برام مونده بود نه حوصله ای، تو هم فقط می گفتی طلاق می خوام... داد می زدی... خواستن و عشق از نگاهت می بارید و زبونت فریاد نفرت سر می داد... من عادت به هانی یک رنگ داشتم... هانی که چشمش حرفی که از دهنش میاد بیرونو تصدیق کنه... هانی که هیچ چیز پنهونی از من نداشت... هانی که احترام و اعتماد متقابلو مهم ترین رکن زندگی مشترک می دونست... هانی که به خاطر من غرور افسانه ایشو گذاشته بود کنار... اما اون هانی درست نقطه مقابل ایستاده بود. ازش دلیل خواستم، منتظر بودم منطقی جوابمو بده... اما... تحمل کم شده بود. یک ان خشمم به اوج رسید، تحملم طاق شد. اه!! هیچوقت خودمو به خاطر کاری که اون روز کردم نمی بخشم... هیچوقت... اون لحظه متوجه کاری که می کردم نبودم... وجودم خشم بود... خشم... خشم. با سیلی تو به خودم اومدم. کاری کرده بودم حرف چشمت با زبونت یکی بشه... خشمم فروکش کرده بود... هر چی مونده بود فقط نازاحتی بود... اما... وجودتو سراسر نفرت بود... با خودم فکر کردم عزیز ترین موجود زندگیمو از دست م یدم... نگاهت انقدر مصمم بود که حتی ثانیه ای شک نکنم... ترس برم داشت... اغوشمو پس زدی... ترسیدم... نخواستم احساسمو ببینی، عجزمو ببینی، بهت نیاز داشتم. اخر شب مثل یه اهو کنارم خواب بودی، دلم واسه زندگیمون می سوخت. می دونستم حالت انقدر خرابه که بدون حموم کردن خوابت برده... یادم افتاد شام نخوردی... یادم افتاد هر شب قبل از خواب دوتا قرص می خوردی... فکری تو سرم جرقه زد... فقط اگه قرصا رو دور از چشمت نگه میداشتم... مطمئن بودم ذهنت انقدر مشغول هست که متوجه نشی... قرصا درجا رفت توی سطل زباله... منطقم برگشته بود... تصمیم داشتم صبح باهات صحبت کنم اما... اس ام اس شبونه معصومه بهمم ریخت... نوشته بود ده ساعت قبل اقدام به خودکشی کرده... وقتی نبود که بخوام به مامان و بابا زنگ بزنم... شبونه زدم به جاده... لب ساحل پیداش کردم... رسوندمش بیمارستان... دختره احمق هم قرص خورده بود و هم رگشو زده بود تا مردنش قطعی باشه اما انگار خواست خدا چیز دیگه ای بود... دکترا اول مرگشو قطعی می دونستن... اعصابم خرد شده بود... تاب موندن تو بیمارستانو نداشتم... یه جورایی خودمو مقصر می دیدم... از یه طرف تو و از یه طرف معصومه و اتنا... داشتم از بیمارستان می رفتم بیرون که جیغ دستگاه نظرمو جلب کرد... قلبش ایستاده بود... شوک دادن، برگشت. همون موقع تو زنگ زدی. حتی یادم نیاد پشت تلفن بهت چی گفتم، داغ کرده بودم، زدم به دریا... دریا طوفانی بود... ارومم می کرد... به خودم اومدم دیدم شب شده... از یه طرف تنهایی تو و از طرفی دیگه معصومه... تو برام عزیز تر بودی... خیلی بیشتر از معصومه... زدم به جاده و بابا رو خبر کردم برن بیمارستان... حتی انقدری برام مهم نبود که برم بیمارستان ببینم زندست یا مرده... تو راه بهم اس ام اس داد... می گفت تو چرا خود کشی کردی... زنگ زدم بهش... گویا یکی از کارکنای بیمارستان کفشای منو لب ساحل دیده و فکر کرده خودکشی کردم... سرسری جوابشو دادم و تازوندم سمت تهران... دم دمای صبح بود که بهت رسیدم... همه چیز سر جاش بود... بهت حق می دادم تو اون خونه به اون بزرگی بترسی... دیدنت غوغایی کرد تو دلم. سالم بودی اما با چه وضعی، روح اشفتت دیوونم می کرد. یادم افتاد پا تو خونم گذاشتنی چه روحیه ای داشتی... تردید کردم... گفتم نکنه واقعا بودنم اذیت می کنه... بازم ازت دلیل کاراتو پرسیدم... بازم طفره رفتی. شکم به یقین تبدیل شد... نمیخواستم مثل مامان شکوفم عشقت یه روز بشه نفرت... اگه قبلش اصراری برای بچه دار شدن داشتمم به همین خاطر بود... خاطرات مادرم منو از همه زنا می ترسوند... می دونستم تو با همه فرق داری اما... تردید چشم و گوش ادمو غارت می کنه... کشیدم کنار... همه چیرو سپردم دست خدا... روز دادگاه دل تو دلم نبود... با اون لباسای سفیدی که پوشیده بودی جیگرمو سوزوندی... از خودم بدم اومد که انقدر عرضه نداشتم که نگهت دارم... تو دادگاه منتظر یه اشاره بودم... اما دریغ... اخر خودم سنگمو انداختم. تا گرفتن جواب ازمایش هزار بار مردم و زنده شدم



هانی. خدا رو صدا کردم... جوابمو داد... مطمئن بودم با تجربه ای که تو داری بچه رو نمی داری بری. دنیا مال من شد... همون شب به همه خبر دادم تا مبادا ذهنت به راهای انحرافی کشیده بشه... یه جورایی می خواستم راه فرارو ببندم... وقتی مه دخت اون حرفا رو بهم زد داغون شدم... نمی خواستم از دستت بدم... ازت پنهون کردم... نفرتتو به جون خریدم تا همیشه کنار خودم داشته باشمت. حال این چهار ماهم گفتنی نیست، گفتنی نیست. اون روز وقتی اون حرفا رو ازت شنیدم یه حدسایی زدم. تازه دوزاریم افتاد سر زندگیم داره چه بلایی میاد. من قسم خورده بودم وگرنه از همون اول بهت می گفتم... رفتم سراغ مامان شکوفه... شاکی بودم...

با این حرفش تازه یاد حضور شکوفه جون افتادیم... همزمان سرمون برگشت... نبود... امیر نشست روی تخت... حالم زار بود... خودمو انداختم تو بغلش و زار زدم. به حال خودم، به حال تردیدم، به حال چهار ماه دوری، به حال شکوفه جون، باباحمید، به حال خودم، به حال امیر، به حال سوتفاهما، زار می زدم و می لرزیدم. اون همه غمی که تو دلم انبار شده بود یه جا سرریز میشد... پیراهن امیر خیس خیس بود.

\_ هانی... هانی خانومم بسه دیگه... گذشته ها گذشته.

میون گریه یاد اولین روزی که امیرو دیده بودم افتادم و خندیدم.

\_ اولین روزی که دیدمت همین جمله رو به کار بردی... گذشته ها گذشته. چقدر اون روز با شادی به این حرفت خندیدیم.

اغوششو تنگ کرد: دلم برای اینجور خندیدنت یه ذره شده بود!

\_ دل منم برای این اغوش.

موهامو به هم ریخت: پس چرا زودتر ازم توضیح نخواستی؟ من هنوزم نمی دونم تو دقیقا چی دیدی که اینجور بهم ریختی، فقط می دونم مربوط به من و معصومه میشه... اصلا بگو ببینم ما رو کجا دیدی؟

\_ مگه مهمه؟ مهم اینه که سوتفاهما برطرف شد.

\_ می خوام سبک شی... مثل من... بازم شیشمون صاف بشه. پنهون از هم چیزی نداشته باشیم... شک و شبهه ای باقی نمونه... می خوام دوباره شروع کنیم... بذار هرچی هست همینجا تموم بشه.

\_ همیشه بذاریم برای بعد... الان واقعا خسته ام .... ذهنم گنجایش این همه اطلاعاتو با هم نداره!

با شیطنت خندید: حرف دل منو زدیا.

\_ امیر!!!

\_ به فدات.

خدایا شکرت... دوباره شد امیر خودم!

\_ امیر اون لباس صورتیه منو بیار.

\_ امیر! بدو دیگه.

\_ امیر! با تواما... یه کاری نکن خودم بلند شم.

\_ امیر تو رو خدا دست از شونه کردن موهات بکش... بیا کمک کن حاضر شم...

سکوتش حرصو درمی آورد... بالشو پرت کردم طرفش... جاخالی داد و خندید... دلخور سرمو برگردوندم : واسه همین نداشتی کسی بیاد و

گفتی خودت مواظبی؟ می خواستی اذیتم کنی؟

گرمی دستاشو رو شونم احساس کردم: نه خیر ... چون می خواستم بدون مزاحم به دل سیر نگات کنم خانوم گلی!

برگشتم سمتش: خوشم نیمااد اینجوری صدام کنیا!

\_پس چی بگم؟ مامان خانومی؟

جیغم رفت هوا: \_\_\_\_\_! مگه من چند سالمه امیر؟

\_پس چی خانومم؟

با ناز گفتم: نه! همون که همیشه صدا میکردی...

\_خب هانی خانومی... همینجوری که همیشه... خرج داره...

\_امیر! به نگاه به ساعت بنداز ... الان میان!

\_اووه! هنوز چهل و پنج دقیقه مونده.

\_امیر!

\_خب من کمکت می کنم حاضر که شدی بعد خرجشو بده...

کمکم کرد لباس پوشیدم و بردم پایین: خب حالا مایه رو رد کن بیاد.

گونشو بوسیدم.

\_نه خیرم! قبول نیست.

خودمو جلوتر کشیدم و لباسو بوسیدم...

مستانه خندید: بازم قبول نیست!

\_پررو نشو دیگه! چقدر بوست کنم؟

\_کی بوس خواست خانوم؟ من حرف میخوام... ناگفته هاتو میخوام بشنوم ....

\_امیر!

\_قبل از اینکه بره به فدا می خواد حرفاتو بشنوه...

\_اِخه... اِخه...

\_اِخه بی اِخه بگو...

\_از کجاش می خوای بشنوی؟

\_از اول تا اخر... بی کم و کاست... میخوام بینم قصه از کجا شروع شد؟

\_از بی حوصلگی شادی ... بیمارستان بودم که زنگ زد گفت حوصلش سر رفته... ازم خواست برم دنبالش .هرچقدر گفتم کار دارم به گوشش

نرفت که نرفت. اخرشم زنگ زد دکتر سماواتو اجازه نهایی رو از اون گرفت... قبل از این که برم چند بار پیجت کردم سوییچو ازت بگیرم اما

خبری ازت نشد... اخرش با تاکسی رفتم و ماشین سهند و گرفتم... تو خیابونا می چرخیدیم که شادی هوس برگشتن کرد... واسه اینکه کاری کرده باشیم و بیرون رفتنمون الکی نباشه جلوی کافی شاپ نگه داشتیم... فضاش حالمو به هم میزد ولی به خاطر شادی حرفی نزدم... مثل همیشه رفته بودم دستامو بشورم که موقع برگشتن زوجی که وارد کافی شاپ می شدن نظرمو جلب کرد .... صورتشون تو نور کافی شاپ معلوم نبود .... اما هیکل پسر و لباس پوشیدنش با تو مو نمیزد... از روی کنجکاوی ایستادم ببینم کیه که انقدر شبیه تو لباس پوشیده که خشکم زد... باورم نمیشد خودت باشی... دست تو دست به دختر لوند و افاده ای... تا جایی که می دونستم از اونجور دخترا دل خوش نداشتم... به یه بهونه ای از شادی جدا شدم و اودم جلو... بوی عطر... صدات... امیر امیر گفتن دختره می گفت خودتی... خدا می دونه چه حالی شدم... شوهر تو بینی دست تو دست یکی دیگه... توی کافی شاپ... تمام مدت حواسم به حرکات شما دوتا بود... دختره دائم خودشو بهت می چسبوند و عشوه میومد ... عزیزم عزیزم کردناش تو کافی شاپ پیچیده بود... من تنها کسی نبودم که شما رو نگاه می کرد... خلیلیا یار خودشونو ول کرده بودن زل زده بودن به شما از بس رفتار اون دختر جلف بود.

خندید: فکر کنم می خوام همونقدر که در حق اتنا خواهی کردی در حق معصومه عروس بازی دربیاری.

\_نپر وسط حرفم! خلاصه اعصابم حسابی ریخت به هم... هزار و یک جور فکر به سرم زد... نکنه امیر دوستم نداره ... نکنه .. نکنه ... خدا میدونه شادیو چه جوری سالم رسوندم خونه و خودمم با اژانس برگشتم... حتی نتونستم چراغا رو روشن کنم .... خودمو انداختم رو کاناپه... حالم انقدر بد بود که می لرزیدم... خیلی تلاش کردم اون شب به روت نیارم و داد و بیداد راه نندازم... همه چیو ریختم تو خودم... از فراداش کارم شد و ارسی جیب تو و گشتن سوراخ سمبه های خونه ... دنبال مدرک جرم می گشتم... دنبال یه اتو بودم که خودت دادی دستم .... داشتم میرفتم حموم که یادم افتاد صابون برنداشتم... با خودم گفتم حتما خوابیدی و نخواستم بیدارت کنم ... بی سر و صدا از حموم اودم بیرون ... داشتمی با تلفن حرف میزدی ... از حرفات هیچی سر در نیاوردم ... رفتم تلفن اتاقو برداشتم... صدای یه زن پیچید تو گوشم... سرم گیج رفت و گوشیو گذاشتم... دیگه نای بلند شدن نداشتم... اودمی تو اتاق ... با دیدنم دستپاچه شدی... رنگت پرید ... چند روز حالم خراب بود... نمی دونستم باید چه عکس العملی داشته باشم... خواستم منطقی باشم... ولی مگه میشد امیر؟ مگه میشد چشمامو رو اونچه دیده بودم ببندم... خواستم پیام باهات صحبت کنم... یه تاکسی گرفتم اودم سمت بیمارستان... با رسیدن من تو هم از بیمارستان خارج شدی... افتادم دنبالت... ساعتی بعد کنار همون دختر چشم سبز داشتمی شام می خوردی... زنگ زدم حالتو ازت پرسیدم .. خیلی راحت گفتمی بیمارستانی... عادت بدی که هنوزم ترک نکردی اینه که هیچوقت گوشتو قطع نمی کنی و منتظر میشی طرفت قطع کنه... با علم به این موضوع بعد از خداحافظی قطع نکردم... معصومه ازت پرسید عذاب وجدان نمی گیری زنتو می پیچونی و تو خیلی راحت گفتمی نه... بعد اون حرفتون حول معصومه میچرخید... خیلی سردرنمیاوردم... صحبت ازدواج بود و عدم رضایت مادر معصومه... بیشتر از اون طاقت نداشتم... حرف طلاکو پیش اوردم... بعدم دادخواست و بقیشم که خودت می دونی.

\_اره ... ولی یه چیزیه هنوز درست نفهمیدم... چرا از همون اول رک و راست حرفتو نزدی که همه سوتفاهما رفع بشه؟ یعنی یه درصدم فکر نکردی ممکنه سوتفاهم شده باشه؟

\_من بهت خیلی اطمینان داشتم امیر .... ولی تکرار اون صحنه ها باعث شد بهت شک کنم... رفتار و حرکاتت به تردیدم دامن میزد... امیر تردید خیلی بده... خیلی بده به عزیزترینت تردید داشته باشی... شاید تنها عاملیه که منطوقو ضربه فنی می کنه... از اول قصدم این بود که بگم ولی با

اون رفتاری که از خودت نشون دادی غرور مو بیدار کردی... محال ممکن بود بتونم غرورمو زمین بزنم... اون روز که از شمال برگشتی می خواستم همه چیزو بگم اما اس اس معصومه همه چیزو خراب کرد ... فقط این وسط یه چیزی برام عجیبه... رفتار معصومه ... مگه بین شما چیزی فراتر از رابطه خواهر و برادری هست؟

خندید: والا رابطه ما از خواهر برادری هم پایین تره ... باید ببینیش تا بفهمی.

همون موقع زنگ در به صدا دراومد... هول شدم و لباسو مرتب کردم: لباسم خوبه امیر؟

خندید: هانی خانومی به خدا معصومه هووت نیست که اینجوری هول می کنی!

کوسنو پرت کردم طرفش... همون موقع در باز شد و کوسن محکم خورد تو سر تازه واردی که کسی جز معصومه نبود! دلم خنک شد! بعد از اینکه امیرو تو اغوشش چلوند اومد جلو و من رو بغل کرد... تازه فهمیدم امیر چی میگه... عشوش انگار ذاتی بود... هر جمله ای که می گفت صدتا عزیزم و عشقم توش داشت! اولش کنار اومدن باهش سخت بود... خصوصا با یاد اوری اون چهار ماه... اما کم کم با همون عزیزماش جا تو دلم باز کرد... می تونستیم دوستای خوبی با هم باشیم... شاید عمه خوبی برای دخترم میشد... مهمون بعدیمون اتنا بود که با دیدن معصومه شکه شد... اون شب با امیر باهشون حرف زدیم و کدورتای بینشونو پاک کردیم... اون شب بعد مدتها با دل خوش سرمو گذاشتم رو زمین... رو زمین که همیشه گفت... رو دست امیر! بالاخره تردیدام از بین رفت... سپیده سر زد و زندگی بار دیگر آغاز شد... هنوز راه درازی در پیش داشتیم!

باز زندگی روال عادی به خودش گرفت... پاییز شد... برگ درختا ریخت... زمین شد هزار رنگ... زمستون اومد و درختا زیر بار سرما خم شدن... بهار اومد... درختا نتیجه صبرشونو دیدن... تابستون... حالا درختا از سنگینی میوه هاشون خم شدن... حکمت زمستون زیاد کردن طاقت شاخه ها بو... و باز بهاری دیگه و تابستانی دیگه... این چرخه ادامه دارد، زندگی ما هم ... زندگی که با وجود دخترکم رها که شباهت زیادی به عمش داره روز به روز شیرین تر میشه ... هنوزم نمیتونم بگم زندگیم بی عیب و ایراده ... شاید اختلافاتمون به مراتب بیشتر از قبل باشه ... اما هم من و هم امیر خوب کنار اومدن با همدیگرو بلدیم... یه جاهایی من... یه جاهایی اون... و یه جاهاییم هر دو باهم... هر دو از هم راضی... بعد این همه سال همدیگرو خوب شناختیم... یاد گرفتیم چه طور باید با هم تا کنیم... تردید خیلی وقته سایشو از سرمون کم کرده... حکمران زندگی عشقه و منطق... وقتی با همیم غرور مفومشو از دست میده.

چند روز پیش عروسی معصومه بود... بالاخره جفت خودشو پیدا کرد... اتنا هم یه سه سالی همیشه رفته سر خونه زندگیش... امیرمهدی دانشجوی پزشکیه و چند سال دیگه همکار ما میشه!

صدای شکستن چیزی متوقفم می کنه ... بدو خودمو به منبع صدا می رسونم... فرانک دختر شادی سرشو انداخته پایین... با دیدن من سرشو بالا می گیره:

\_خاله به مامانم بگو بیاد که من باز خراب کاری کردم! تو چهره ی حق به جانبش چیزی به عنوان ندامت از شکوندن بشقاب کریستال من دیده نمیشه. اخلاقتا تماما به شادی رفته... بعضی موقع ها دلم به حال خودم می سوزه که مجبورم مادر و دختر رو با هم تحمل کنم... اما چه کنم رهای من عاشق این دختر سرتقه! رها... انتخاب اسمش به عهده امیر بود... می گفت دوست دارم دخترم از هر دغدغه رها باشه... رها از تعلقات... رها

از مادیات... رها از تکلف.

صداش منو به خودم میاره: باز فرانک خراب کاری کرده مامانی؟

مامانی گفتنش قندو تو دلم اب می کنه... بلندش می کنم و می چرخونمش، بوسه ای از صورت کوچولوش برمی دارم. صداش درمباد: مامانی! له شدم!

\_له کردی بچمو هانی مامانی! خوردیش تموم شد!

امیره... رد زمان تو چهرش دیده نمیشه... فقط موهاش تک و توک سفید شده... با دیدنش شکایت فرانکو می کنم... می خنده... صدای گریه از اتاق خواب بلند میشه... خدایا! چیکار کنم؟ بدو می رم بالا... شیرین دختر مه دخت یه پر برداشته و میکنه توی گوش پرهام پسر هفت ماهه ی سیمین... امیر از پشت سر پرهامو بغل میکنه: امروز مهد کودک باز کردی؟

\_می خواستن برن خرید... اینا رو گذاشتن پیش من...

\_نمی خوای حاضر شی؟

تازه یادم میفته سالگرد ازدواجمونه... هشتمیش... هنوزم دوست دارم هر سال مراسم بگیرم و به یاد بیارم به چه سختی به امیر رسیدم... یه نگاه به وروجکا می نذارم و میگم: با این شیطونکا؟ امیر بوسه ای روی لبم مینشوه و می گه: خودت که از همه اینا شیطون تری! شیرین صداشو میندازه رو سرش: اگه به مامانم نگفتم چی کار کردی عمو!

حالا یکی جلوی اینو بگیره! امیر با یه شکلات دهنشو می بنده. فرانک و رها از پشت سر غافلگیرمون می کنن... بد وضعیه... هر جوری هست اون شبم می گذره. ازش می مونه یه خاطره... وارد نهمین سال ازدواجمون می شیم... ناخوشی نسلش منقرض شده ادامه راه روشنه... اینو مطمئنم!!

عاشق و معشوقها ای کاش

بهم انقد شک نداشتن

سقف اعتمادامون کاش انقدر ترک نداشتن

چی می شد دست من و تو همیشه تو دست هم بود

از ما هرچی که می گفتن

واسه ی عاشقی کم بود

چی می شد بی التماسم تو می اومدی به خونه

چی می شد دلت می دونست که باید پیشم بمونه

چی می شد می سوخت دلامون واسه التماس سیبا

چی میشد دنیا رو یک شب بسپاریم دست غریبا

چی می شد من رو تو یک شب ببری به زیر بارون

حتی به قیمت مرگ عزت و آبروهامون

کاش برای کشتی عشق یکی از ما ناخدا بود  
 که می رفتیم اونجا غیر ما فقط خدا بود  
 چشمای ناز تو ای کاش یه ضریحی داشت طلایی  
 انقد دورش می گشتم که نشه پیداش جدایی  
 کاشکی یادمون نمی رفت عهدامون بدون علت  
 واسه ی دفاع از خود دست نمی زدیم به تهمت  
 کاشکی عهدامون

نمی شکست با یه اتفاق ساده

به دلیل اینکه آدم توی این دنیا زیاده  
 کاش برای اون مهم بود چشم از خاطره خیسه  
 گفته بودم که دل من برای اون می نویسه  
 یادته واست نوشتم روی صفحه های رنگی  
 حیفه که پیشم نمونن چشای به این قشنگی  
 گفتمی تنها راهه پرواز ولی آسمون چه دوره  
 واسه تو کاری نداره که دسات مثل بلوره  
 کی میگه سرمای بهمن واسه باریدن برفه  
 ایراد از عشق من و توست که همش اسپر حرفه  
 نگرانم واسه اون روز که بازم تازه شه داغم  
 ونم یه روز نزدیک نمی یای دیگه سراغم  
 من خودم دیدم ستاره نور نداره بی فروغه  
 تو اصن دوسم نداشتی هر چی

که گفتمی دروغه

هنوزم عاشقتم جون چشات جون دریا  
 ولیکن یادت بمونه خوب من و گذاشتی تنها  
 می خواد دعاها ی ما واسه همدیگه بگیره  
 یکی از ما با شهامت واسه اون یکی بمیره  
 قدر بین دلا و حرفهای ما اختلافه  
 این روزها درد غریبی می کنه ما رو کلافه

چی میشه با هم بسازیم  
 یه روزی یه شهر تازه  
 بدون اینکه بگیریم از کسی حتی اجازه  
 یادگاری بنویسیم کاش رو گلبرگای قرمز  
 بنویسیم که عزیزم هر جا باشم بی تو هرگز  
 کاش نشه زندگیامون یه روزی اسیر تکرار  
 و یادت می یاد عزیزم گفتی به امید دیدار؟

۹۱.۴.۳

quixoticرها

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

